کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

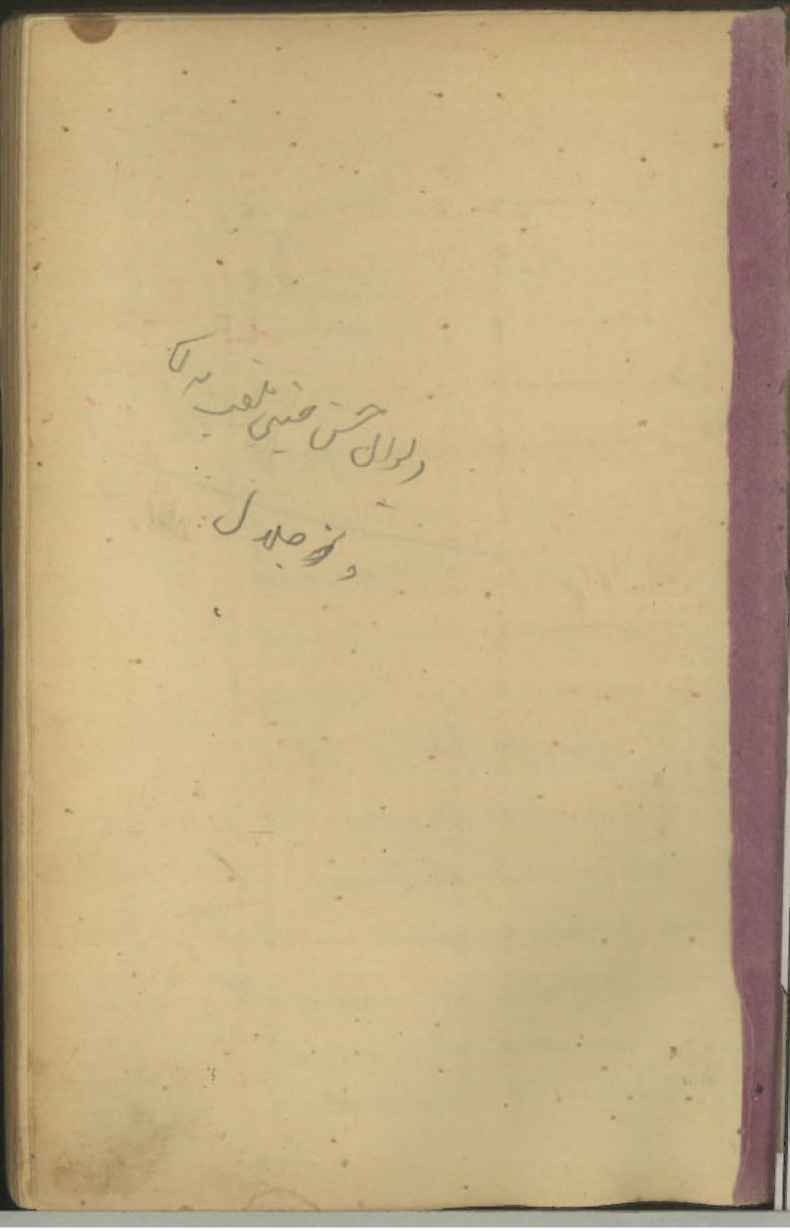

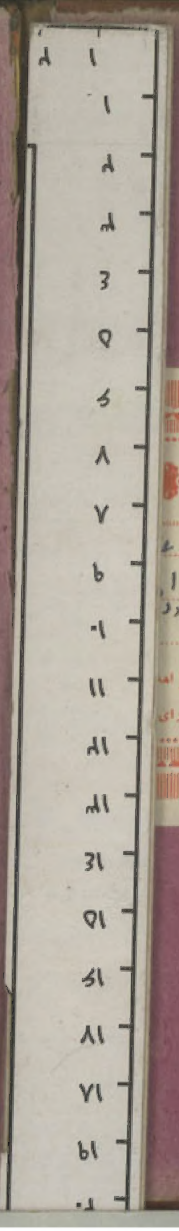

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ذخیره المعاد ـ دیوان غزلیات عربی و فارسی
مؤلف حسن حسینی ملقب به آق ـ شکر الله بن عزیز الجهود
موضوع
شماره اختصاصی (۶۶) از کتب (خطی) [اهدا
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۳۰
۵۱۹۴

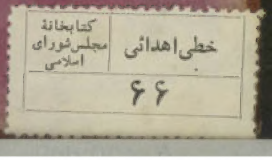

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۶۶

۶۵۱
ثبت و تنظیم
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ذخیرة المعاد ـ دیوان غزلیات عربی و فارسی عاصی
مؤلف حسن حسینی ملقب به آقا ـ شکرالله ابن میرزا المهدی افشار
موضوع
شماره اختصاصی (۶۶) از کتب (خطی) [اهدایی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۳۰
۵۱۹۴
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۶۶

٧٩٨

کتابخانه مجید فروغ
۱ ... الی
بنگاه کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۹۴۲

بسم الله الرحمن الرحیم

عید سلطانی است ابدال شاد باش — از تعلق همچو سرو آزاد باش
عید چه بود عود کردن سوی خویش — باز جستن روزگار صوفی خویش
وصل چه بود اشراق یافت قلب — از شعاع آفتاب عشق رب
اصل چه بود جذب عشق لم یزل — سبد و ابعاد عشق لم یزل
عشق نور مصطفی و عترت است — گوهر یکتای بحر وحدت است
عود کن ای جان باصل خویشتن — باز آور فصل و وصل خویشتن
وی اقلیم ولایت تو روان — یوسف مصری بچاه تن مخوان
روز نوروز است ایام طرب — از نخست جام دل کن لب بلب
هفت بند نای دل بنواز کهن — راست برخوان دوتا آغاز کن
از غزل وساز عشرت تازه کن — کرد و غم از خانه دلها برون
مطربا زن چنگ و تار عشق حق — غلغل و غوغا فکن بر شش طبق

خرقانیات ولدی بوتراب — نغمه گیر مزن لنزر رباب
مخفی عیش است تو سرشار شاد — بهر وفق چشم بد خوان این نگاه
جمله ذرات جهان گشته مست — از تفنی سفنی است به
بزم جان خالی از اغیار گشت — صبح ایمان مطلع انوار گشت
قلب عالم روح کلی و نجات — سر چون کمنی واجب بهات
مالک الملک یلک یلک مقتدر — در سریر سلطنت شی مستقر
گشت ظلمات شدته برطرف — از طلوع مهر سلطان نجف
شب پره طغیان عیان اندر حجاب — گشت پنهان در زوایای کراب
شی مکین بر تخت عزت در مکان — شاه مردان حکمران کمن نهان
گشت جمله پادشاه ماسوی — خوان تو الرحمن علم القرآن هوی
حق آمد و فت جلی از بیان — آیه جاء الحق از قرآن بخوان
کفر و عصیان و فسوق بر آشوفت — رخت بربست از دیار غرور
شمس طی گشت ظاهر از زحل — همچنان که شمس ظاهر از حمل
نور باران شد زمین و آسمان — آیه الله نور آمد عیان
دولت حق از آسیش آشکار — گشت حق بگرفت جای خود قرار
شاهباز قدسیان عنقا شکار — شی نمایان کرد زاغان را زمان فرار

در رهٔ عشق دو دیدت نشاید — عاشقان را مژدهٔ وصلت رسید
شادمان آن بنده کش با سوز و درد — روی رخسار از غمی زردی ورزد
ذکر عشق آمد سر ربط هوش — توبه را بشکست و کهم با مژه نوش
وه چه خوش فرمود آنجا کبار — مولوی معنوی حق شعار
هر که او سرمایهٔ عشق یار — بهر او پامال دان دار و ریار
ساقیا بدهم شراب کوثری — تا غلامم وصف عشق حیدری
وصف عشق ساقی کوثر کنم — بر روان مشکبار اگر زنم
یا غلط گفتم کجا من کجا کنم — وصف عشق اینبع فضل و کرم
وصف وجه کرشمهٔ کی کند — وصف عشق هم عشق کی بود
حسن چون بر قصر دل پا میزند — کی خرد بر ذات کبریا پی برد
لیک چون عالم ظهور شان اوست — هر چه ظاهر از رخ آنهم آن اوست
پس بهم عشق کرد وصف گو — از زبان آن دلبر ای شکر مگو
آنچه گویم نعت عشق از رخ عیان — عشق پنهان و عشق جویان و عشقدان
عشق چه بود ترک کردن غیر دوست — بیت غیری در حقیقت جمله اوست
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ٔ — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ٔ
عشق در اصحاب عرف نسبت است — عشق را با یکدگر لم محبت است

شرح حب

سه شعب خدا خواندش احد — در کمالش بر چهب سعمد
عشق چه بود کنز مخفی صمد — لم یلد لیس له کفوا احد
عشق چه بود جذب ذاتی حمید — عشق چه بود نور ذات بایزید
در ملک عشق پرده بر دریده — حق ز عشق از پرده بر ما نوش چیده
عشق بازی کرد حق با خویشتن — جلوهٔ نمود عشق آمد عشق
نکته بر حرفم مگیرای بی بصر — بر حدیث کنت کنزا کن نظر
عشق در دو لیلی رفت اندر حجاب — زلف و لبرگشت بر دیوش نقاب
تار گیتش چو یار افشان نمود — عشق تن پیوش در هجران غنود
از نهاب کیوان عنبر بیز — باز رخ بنمود شوخ نازنین
روی چون خورشید گشت تابان مهردار — قاب قوسین دونی شد آشکار
سورهٔ والشمس معشوق ازل — کرد نازل بهر تن چشش بدل
آیه‌های وصف رخ آن — معجز عیسی حسن آمد بخوان
عشق از اعجاز حسن عیسوی — زنده و هشیار گهبر و قوی
حسن اندر حسن هر آن می فزود — عشق از عشق مجنون می نمود
گه نمود بی مدحت الفاق — با فصاحت گاه بی لبق و دهاق
گوشه ابروش گه وادی نشان — از نشوه بنهادی تیر اندر کمان

کو چشمش سحر و جادو ساحتی — از لگای عشقبازی اندا حتی
گاه خال کنج لب کردی عیان — عشقبازی بنودی اینده دیش پنهان
عقل از این کش مکش کمتر کهیر و کنف — عشق بدریدش حجاب نام و ننگ
حسن و آمد تا بشهر عشق آمد پدید — جلوه گاه راحق و عشقش آفرید
پس وجود حسن از عشق قدم — وان ظهور عشق از حسن اعظم
حسن از عشق خدا موجود شد — عشق از حسن و بها مقصود شد
گر کنی خط سیر ای پسر — اگه آئی از مطالب سر بسر
عشق واحد در جمال اینجا است — گاه پیغمبر شود گاهی علی است
گاه معشوق است و گاهی عاشقست — گاه عفریت است و گاهی دلبرست
گه شود یوسف رهد در قعر چاه — گه پدر گردد گشاده از فراق آه
گاه سر اندر کف و رو بر بلا — سیدهد بوی زمین کربلا
بزم عیشی چیده آنجا راستند — خوان وصلی گسترد آرد صلا
عاشقان آرند رو از هر طرف — با هزاران وجد و تهای و شعف
عشقبازی جمع چو یابد انتظام — از صف ایجاد می یابد نظام
از حسینی دلنوای شاه ناز — شور افتد در عراق و در حجاز
آن یکی از شرق سر افشان شود — داند کز حق آرد و رقصان بود

شاه عشق

شاه عشق آنجا بود بزم وصال — ماکیان از پرده بنماید جمال
میکند عشاق را محو و فنا — میدهدشان باز صحو و بقا
جمله شان جان جانشان جانان شود — آنچه در وهمت نیاید آن شود
روح اقدس در تنی گردد دمی — عشقبازی جز بیک سالکی
در سرایای وجود آن گرام — جلوه نماید یکره وجه امام
زیر و بینه وجه وجیه — هست اقدس در سراپا نزیه
یعنی اقدس در تنی انصار حق — بود وجه الله حین آن نار حق
مومنان بعد و یک ایمان یکی — جمله شان محو و یکی جان یکی
عشق چه بود وجه غیب غیب هو — عشق چه بود صحف در صحف هو
عشق که منقب اندر صدر — صورت عشق است هر جلوه گر
نام وجه الله بخوان قائلی — هر تکلم اینما کنتم شری
وجه حق نزد بغیر از عشق نیست — کاشئی مالک الا وجهه
گر تو باشی صاحب عین الیقین — هر چه بینی عشق بینی ای امین
ما رأیت شیئاً الا رأیت الله — گفت شاه اولیا آخر بگو
هر کرا جان از هوس پاک است — او نبیند غیر عشق تابناک
عشق چه بود مظهر اسم و صفات — عشق چه بود ذرهٔ پیضای ذات

صلا را اول زیب کانیات — عصه را اول بود برگ نبات

عشق مشک بر شکن ذات حق است — علتهای ما به زان مشتق است

فیض او تبعیض جوه نیکشان است — کل یوم هو فی شان زهوست

عشق قرین حمد را وصلت است — عشق بسمله ظهور کثرت است

هرچه ظاهر در بیان و در کمان — جوه را از رشحی نور عشق دان

یا ری و لا یری غیب و شهد — نیست بفهم عشق نزا کرد بود

از دم حرف کاف و نون عشق زاد — خلقت سبق بود جوهات و لو

عشق چه بود روضه رضوان ما — عشق باشد ملت و ایمان ما

مولوی فرقه آن قدوسی نفس — ملت حق عشق و ملتها هوس

عشق صحرا را کند افشان سبکند — عشق دریا را در افشان میکند

عشق کهرا سیه بد رنگ و صفا — عشق عبد را دهد شورد نوا

عشق کوه را زند را سبزه زار — عشق رود ما را ریاحین در بهار

لحن زیبا قار وصلت عندلیب — قصه عشق است بشنو ای حبیب

کوه و دشت از عشق آید لاله زار — ناله و افغان برآید از هزار

عشق آتش میزند پروانه را — والده و شیدا کند فرزانه را

عشق لیلی را دهد مجنون کند — عشق مجنون را کند تر ریز لال

عشق در دام آورد صیاد را — عاشق شرمین کند فرهاد را

عشق عذرا را نماید شوخ و شنگ — عشق وامق را کند حیران و دنگ

عشق کبرد از تهمت ما فن فراج — عشق بخشد بر اسیران تخت و تاج

عشق جنبش آورد اندر طیور — در جهان می افکند غوغا و شور

عشق هر آن عوژه پیر کند — با دمد از اشعه بر پیکر زنه

بحر را زناری کرد از عشق — شیخ را خماری کرد از عشق

عشق عابد را نماید بت پرست — عشق زاهد را نماید می پرست

عشق دار و غمزه های پسران — عشق دارد جلوه ها در هر زمان

غمزه های و جلوه های آن نگار — میبرد از عاشقان صبر و قرار

روی او از زیر زلف پرشکن — دل ربائیها کند در هر زمن

حلقه های زلف کز در فرزن — هر یکی حلقه دهد صد گون جنون

فتنه آشوب دو کون چون قیام — بنشیند بنماید صد قیام

شور محشر فتنه اندر عاشقان — چون خرامان کرد آشوب روان

عشق بوسف رشته بازار ما — بر زلیخا میکند آزار ما

عشق معشوق آورد هر دم هزار — عشق عاشق پرورانند بی شمار

عشق عاشق را کند نه پایدار — عاشق از عشقش بماند پایدار

عشق بانی چار طبعت راست و چار — عشق بانی قدرت پروردگار

آفرینش پیش قدرتهای او — همچو یک شمه است پیش ذات او

عشق آمد سبعهٔ اطوار قلب — عشق آمد علم رب و عین رب

عشق را توشتهٔ ایام دان — عشق را افزود حق سبع المثانی

عشق یوم و عشق لیل و عشق شهر — عشق حول و عشق وقت و عشق دهر

هم لگان و هم زمان هم مدتگان — عشق را دان عشق بقم لازمان

عشق نفس و عشق زیتون عشق طور — عشق ولدان عشق غلمان عشق حور

عشق آمد شمس و عشق آمد قمر — عشق را خوانده خدا نجم ثقب

عشق آمد صوم و عشق آمد صلوة — عشق آمد حج و عشق آمد زکوة

عشق طاعات و عبادات ادب — طاعت بی عشق شمر از روی نصب

عشق بی عشق شمردن لکلک است — عشق خمس عشق شمر فصد خطاست

عشق آمد نون و عشق آمد قلم — عشق آمد لوح و عشق آمد رقم

الف و لام و میم و راها و کاف — عین پیش و یا و حا و صاد و قاف

جمله گی اجزای عشق است ای عیان — تا ترا سهم آمد بیان عاشقان

این کسی داند که او خود عاشق است — عشق بر عشقش گواه صادق است

عشق را دان تو صراط مستقیم — اسم عشق حق علیم و حکیم

کینه آتش آمد و را حمله بوتراب — چون که فقرش هست کردش بوتراب

فقر کنه فخر الله بنیاء — فقر رابت جر الله وصیاء

قطب الله قطابت آفتاب الهدی — رب الأرباب آن مدر الدجی

عشق نام او بود بی جسد و مر — علة بی علیت در خرد بشر

جمله قرآن بود اوصاف عشق — عشق جمله ان حق بود اوصاف عشق

نقطهٔ با عشق پیهم بود — عشق تا ی وحدیکیت بود

پیت بیت احرف نقطه ظاهرات — نقطهٔ وحدت در احرف ساترات

اسم و فعل و حرف و مصدر جمله گی — بافت از عشق احد پاینده گی

نقطهٔ عشق از نگردی فصل و جو — هیچ کلمه نامدی اندر وجود

کلمهٔ مدونی و تکوین تمام — دفتر و قرآن کتاب و علم و کلام

بود شان از نقطه ثر بی چند و چون — علم نقطه کثرتها ابکم هزون

استمع ما قال عطار الفرید — فی بیان العشق بالقول السدید

هر چه گویم عشق از آن برتر بود — عشق را سر الله شمس حیدر بود

یوسف و موسی و آحاد رسل — یونس و عیسی و هود و عقل کل

عشق را شان آمد آینه دار — جلوه گر زان شان شان بی غبار

عشق را تو بحری انها دان — عشق را تو شمس اشجی روان

عشق آمد آب غیر او سراب — از بنی این کمنه را رد جو بیاب
ماه جران عشق پشه ای سنه — کاشش حق ترا آمد سنه
خلق و عالم از قشور و از لباب — اهتی شان شاخ عشق مستطاب
روح دم عشق است در کون و مکان — ادست سلطان سعد طین جانان
آن نجیب الدین رضای جوهری — خوش سرهو این نفحه باد از دری
از دم پاکش دو عالم باد نوات — نافهٔ نای بزرگ کبریاست
جمع دنیا بوی عشق شد — آن اینسانرا سر عشق شد
اول و آخر بدان عشق کزین — باطن و ظاهر جز عشق حق مبین
گر نبودی عشق پاک بی شبه و مثال — کی شدی ظاهر جمال خاک با کمال
انبیا و اولیا و صالحین — او صیا و اصفیا و کاملین
در عدم بیخبر بی عشق و دود — عشق آورد از عدم شان در وجود
مولوی آنقصه ده عشق قوی دین — شیعه پاک امیر المؤمنین
وچه خوش و فهمه اندر مثنوی — کو تن دل را باز کن با مثنوی
با محمد بود عشق پاک جفت — لاجرم او را خدا الراد گفت
گر بزد سر بهر عشق پاک را — کی وجودی داد می افلاک را
عشق باشد تاجدار اهل اتقی — عشق باشد شهسوار مدفقی

عشق آمد تر تیسیر احمدی — عشق آمد تر ستر سرمدی
لیستة الله سری محمد آنچه دید — جمله را با عشق دید از عشق دید
گر کنی بر گفت حق انکار و دوق — منزه را شمر از قول حق
آینه آمد باشد آنرا عشق کبار — دیده دل باز کن ایمان بیار
بود او با انبیا سرا دلی — با محمد گشت جهرا آن ولی
باطن او غیب لادیدرک بود — ظاهرش بشر امام ای سنتد
باطنش محسوس نی دانست الهیات — جز خدا کس کی از آن دانست آگاهیات
این حدیث از مصطفی صحبت — یخ چشم منکران با جهالت
دل بابت این حدیث خالقا — باز بشر در چشم قصاص خنی نما
غیب نانی حضرت اولی است عشق — نانی حق از همه اولی است عشق
اوست ایزد را ظهور اولین — است اصل را اولین و آخرین
شه نجیب الدین رضای منتجب — بس عجب فرهه با عشق و طرب
شاخ عالی ظاهر ذات بوالعلا — شاه نادر پاک شان الدنیا
سر سر عظیم لا یقال — حوله حول قویم لا یزال
عشق اسرار است روح کل روی — گفت پیدا آن چو خورشید ضحی
قل کل الروح من امر ربی — امر دانی عشق کیر از خود بیی

روح کلّ حضرت شاهستی — مظهر او شخص زیبا هستی
ذات شاخص ماهوی چون سیاق — با قفی گیسوش ژولیده وش
هیچ نکته نقش را جز ظلّ پیر — دانی آن نقش کش را نیک گیر
پیر کو بحر غرقهٔ نور علیٰ — پور ابوالقاسم محمد راستی
آنکه سدک نوبنی را رهبر است — بر همه عشاق پیر و سرور است
زانم و روح امر اگر جزئی اثر — دیده کم دانم ازو در روی کم
عقل کل از روح کلّی نشئت است — همچنان کز شمس تابش حق ثبت است
عقل کل ختم کل انبیاست — هر دو عقل انبیا زان کیمیاست
وحی های و لوحهای مرسلین — نازل از او او کتبت دین
از بدو طرب دلم پس زند کر — زابتدا تا انتها خواهش بگر
عقل جزئی عقل کل را بر نتافت — فلسفی زین راه کور و کور رفت
وهم را او عقل نامیده در ذهم — زین سبب مردود شد از بارگاهم
عقل نیز قوه ایست از وهم — قال مردود است حکم شکلهم
عقل کل را نقس کل آمد ظهور — حضرت ثبت شه یثرب ای حضور
نقس کلّ را نفس قدسی نبی است — آن نبی کو روح او عشق علی است
نقس کلّ چون تیغ ساز کرد — عالم حق و ظهر را آغاز کرد

جسم کلّ و طبع کلّ و شکل کل — شاه هویدا مخفی شاه عشق جل
کاخفاء الشمس فی فرط الظهور — او خفاء انوار فیض اشراق نور
مغرب انوار مشرق انوار عشق — کعبه امنوار مغرب اسرار عشق
در درخت پنهان نور حق نشست — روت مخفی در ظهور خویشتن
حضرت رابع که عکس ثلث نام — شاه نظم بافت کار حق نظام
بار دیگر عشق آمد جلوه کرد — حضرت خامس ز خلوت کرد بر
لاحت الاظهرت کالشمس الجلی — فی سما، ستر ما روت العلی
بیحجاب انسان کامل واز حجاب — با حجاب کافران چون اقتراب
عشق تابان ولی امر زمان — روز شاه نور روز شاه حق جهان
کیست کامل مکمل تر جهد و ذات — مجمع البحرین کشتی نجات
کیست کامل تر کاف و نون دین — رابط بین الظهور و البطون
کامل آن کز جانب حق تا تمام — نز کتاب و نز اجتماع آید بنام
چشمی کور تو نکیفی کن کتاب — از نجاعت نیکنی دین را خراب
راه کج را راه کن زان راه رو — سالک بیراه حق تو شیعه شو
راه حق آنکه طریق اولیا — از طریق اولیا پیروی بیا
از طریق اولیا گر نیستی — تو هندی از آنکه بیگانه ز کلی

راه حق دان شاه و راه شاه ما — شه چو سل آنمهر اسپهر را

گر تو باشی راه جو و راهرو — گفت ایمن راه بسم الله برو

دم غنیمت دان بلقه عشق باز — احمقی مگذار و بر نسیه مناز

هر که در این چار هفته روی یار — گردد اندر حشر گردد شهریار

شرح این گان عمر بستند زجان — وین دل بگزین حق بی جان

گر نبودی غایت عارف بر علم — نشدی خود کافرد اعمی و دلم

قال یزدان امیر المومنین — نیست جز غره ن فی لیلان ابدا

جزم ایمانست و بغض نر نفاق — نیست نفاق از کفر بدتر در شقاق

آنکه نشناسی مرا با نور من — ناصبی و مشک دان عبد بدن

شیعه چون آیینه روی علیست — نور وی در قلب و جانش جلیست

هر کسی از جان طالب دیدار شد — دیدن وی دیدن دلدار شد

دیده خورشید ولایت شد سهال — باید از خورشید نوران کشف حال

نور و خورشید شیعه و قطب اویس — آنکه از خود نیست جز او هیچ کس

بنا و پیغام بهر از آن بجو — شرح هاش او بگو بر او بپو

چون که کهف و رقیم و کلستان آمد این — عطر کل جو از ادب ابرار دان

نکته از پیغمبر ایام خویش — بوکنی عطر عشق از نامش کنی

آنکه نقشی بر قبش زنده شد — با ثر او پیغمبر ایام خود

کشته عشق آنه آن و او مقام — میرسانه عطر حق بر خلق و عام

قال فی القصه منی فی عاشقم — عاشق خود را بخت می کشم

کشته خود را شوم فی خون بها — عاشقم را کی سزد جز فی بها

گوی دولت آنعلا تند برد — کو بپای و سر خود جان سپرد

هر که پیش از مرگ سر را بخید — در ره جانان قدیس آمد شهید

مرد نشنیدی خدا وندی مجید — مردان را کشته در فرقان شهید

مرد صادق شهید ش دان ز عشق — نیست آمد نیست و هست آن عشق

شرح فنا در عشق با قی بحق — بر لقاء آنه کشت او مستحق

بهر از امر او حق تو حق بهر او — قال صادق هر نخر نخن ا

دیگر ایمان هر چه میزانم ازی — بخوان ازی زانه از قرآن و حی

گمرهان را او امام و مقتدا ست — فی امامت کار هر کج و کژ است

پیشوای حق و هادی و امام — از حق او بهتر نه هرشت عوام

راه و شفعت ایمن از عصیان نیست — با طریق عام کا الله فام نیست

پس بدایت کار بردان اهل نیست — حق محض شیعان مرتضی است

اندرین قال فهم مصطفی — علم و هنر کا الله نبیا

عالم آنکو عشق از علم نبی است ‌ ‌ نی ز علم و حنیفه و بوحنیفه است

عالم آنکو علم آن عالیجناب ‌ ‌ نی فلان بن فلان از قال و کیف است

نور قدس فی بود علم انبیا ‌ ‌ نه ز فقه و نحو و صرف ای بی‌حیا

جنة الشیخ الهباء الطائی ‌ ‌ گفته اند نانی و حلوا آن ولی

علم بود غیر علم عاشقی ‌ ‌ باقی تلبیس ابلیس شقی

تو بغیر علم عشق ار دل نهی ‌ ‌ سنگ استنجا بیقطین میدهی

عالم بادیه را گر طالبی ‌ ‌ پیر دین را از دل و جان راغبی

بحر الله شرافت پیر عشق دین ‌ ‌ عشق و دین او بود حق الیقین

علم شرع و آیت علم الکلیم ‌ ‌ هست از بهر عشق قد یم

عشق شمس کل و فروش یک ذرات ‌ ‌ در بروج دوده اند از رحمت

در حرا زده ائمه از ازل ‌ ‌ تا به دایر مدبر و مستدل

با یکی از آن برج تا قلب ولی ‌ ‌ کرد تمام شرح شود روشن جلی

شمس عشق گه در آمد از مکمن ‌ ‌ شود ظلمات کل منجلی

کرد دو اوصاف خود از اهل جهان ‌ ‌ نور بی‌بخشد به ذرات جهان

قطب عالم صاحب این دل بود ‌ ‌ چون بعکس شمس حق نزل بود

عشق هم عکس رب العالمین ‌ ‌ عاکس اندر عکس هم تحقیق بین

نقص آن یک ‌ ‌ نقص این یک بیند الحق ‌ ‌ منکر حق باشد ایمرد دین

عشق اگر قبض شود حق قهر است ‌ ‌ حق بعشق از غیب هست خاصیت

همچنین دان عکس عشق ای بانبت ‌ ‌ چون که عکس عکس حق شد عکس حق

عکس عکس حق و فی عقد دان ‌ ‌ شه جمال الله عکس جان جان

کرد و عمران یک سؤال از بوالحکم ‌ ‌ شاه تسلیم رضا آن مرد تم

حق در حقیقت ام فی الخلق هو ‌ ‌ گفت جانان این سؤال از بهر تو

قال سلطان الاولیا آن یک ‌ ‌ اثنی فی الاثر است ام فی المرآت نیک

ارحام الدین شود این گفته را ‌ ‌ یک گفته این در نا گفته را

حضرت چون آب دان صاف و زلال ‌ ‌ اندر آن تابان جمال ذوالجلال

گفته از خلق عشق باشد چنین ‌ ‌ حق و خلق بیش نبود ثالث ثلاثه

گفته او هست گفته حق ‌ ‌ تصرف است اندر امر خلق

در نعلای و دیعت ایجان ‌ ‌ گوش کن تا بشنوی بانگ جان

لوح سعت خطه است آن ‌ ‌ رو بنه تا الواح تر ابخوان

نور حضرت در حدیث کان علی ‌ ‌ این بود کز تو بصیرد ما سوی

اهل دیده رو در این واقعات ‌ ‌ بهر اخبار حضرت شاهات

آن حدیث کان فضه آمد در خبر ‌ ‌ این بود یعنی یک ثریا بس بسر

هست عقلی عقل را تا او کجا
لیک در اول بدی صبر ای رسول
لذت آنجا روح آنرا رهبر است
لیک زان سر هر دمی بیند سراج
یابد از نور رهی غیبت ظهور
گفت در عینی یکی دانی که چیست
امر حق آن نور را نشناخته
نصف دیگر کس عیان نشنیده
صد زنا آن تن بزد زان یک دلی
عشق حق از نام و صورت رسته است
نقطهٔ حقها بود آنرا اساس
رو دگر

رو دگر کز ما زائی دارد نصیب
صورت و معنی ز چند اجزا یکی
در تفرق گفت در قرآن چو حق
اهل عقل قال نفس و جزء و حد
در حقیقت چار ده معصوم پاک
زین سبب سایه بر ایشان نبود
آن یکی معراج کوی لحظه
از سر نورانی شاه شهید
فانی و باقی نیند جانشان
جمله‌ای شیعان حقیقی
بر حیرت نوح و جا در جوال
اینهمه آثار جسم جبه راست
جسم را دانی ثواز عشق حق
عشق مظهر العجب با شی آن
عشق اکسیر وجود ناقص است
جمله عشق الذهب در بندرا

از نبوت افضلست یا برتری
از نبوتش که عشق خاصهاست
نیست در این افضلیت هیچ ضرر
از شرف از نفس کل آن سنه
تا نبوت افضلی از بهر آن
هست عقلی عقل را تا او کجا
لیک در اول بدی صبر ای رسول
لذت آنجا روح آنرا رهبر است
لیک زان سر هر دمی بیند سراج
یابد از نور رهی غیبت ظهور
گفت در عینی یکی دانی که چیست
امر حق آن نور را نشناخته
نصف دیگر کس عیان نشنیده
صد زنا آن تن بزد زان یک دلی
عشق حق از نام و صورت رسته است
نقطهٔ حقها بود آنرا اساس
رو دگر

ماتری لفظ و تا فی الدار لیس
لفظ لحمی بکف پشمی
پس احد در سر نهاد فرق
وحدتشان دید عین خالقه
جمله‌شان همت نورانیک
سیر عالم هر یک انا یفعلون
دیگری در رقص طرقه
چه قدر اعجاز با مردم بدید
دائمند و باقی چون از روح دان
همچنان بشر بر جنس آن
رو نظر کن تا ترا گوید زوال
وصف و نعت عشق زانها برتر است
جرم نورانی ثواز عشق حق
عشق مظهر العجب با شی آن
عاشق از رحمی وجودت قاصر است
قبه کالکیمیا مد نظمس

عشق خلقی آمد با شرح ایجان — کیف یلتقی را برخوان از جان
آن ضیاء الحق حسام الدین راد — نفز فرخنده روانش باد و شاد
کیف یلتقی نقش او بیات — کو دلیل نور خرشید ذات است
خلق عشق آمد شه دین شه جمال — ایّه گبرای عشق لایزال
قرسیان را قدوه قرنیتین لقب — شیعیا زا قبله و مهدی رب
عشق شارق شرقش بحر شرف — بقعه خاص شهنشه بنجف
عشق خورشید است شیعه چون شعاع — سمع قلبی وانما آور سماع
در شعاع نبود بغیر از آفتاب — معنی ست از پی معنی رکاب
خود اگر گوید انا الشمس عیب نیست — در حقیقت خود و شمس هر دو یکی است
آن انا از وی بیان از شمس بین — تو مرو حه بین یکی در دو بین
شمس بی رنگ و بی مثل رنگ و رنگ — رنگ ها پیرنگ بنیرنگی تنگ
شاد باد ارواح مردان ره روم — نعم ماقاله آن بحر العلوم
چونکه بی رنگ اسیر رنگ شد — موسی با موسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کآن داشتی — موسی و فرعون کفه آشتی
شیعه خاص چه رست علی است — بر همه اکوان از این آشه جلی است
در بشر روپوش کرده آفتاب — فهم کن لا تحسبوا الا صواب

تمّ الشعر

تا شمس ولایت آیت اوست — تابع بدر رسالت آیت اوست
گر تو خواهی پی بشمس الحق ببری — باید اول شمس رویش بنگری
تو نبینی تا که شمس این بیان — ز نشان شمس عشق بی نشان
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رخ متاب
این خورشید آسمان کو بنشان ز دلی — قلب شه را گر دو نورش منجلی
روز شان فیروز چون نور روز شد — ماری زایشان شرف اندر شد
ای بدا آنان که طاعت آیشه — خارج از انوار طه یاسین نه
روز شان ز شام و دشمن گشته شد — قال فی الشرع هم اصحاب بدر
عروة الوثقی است تا منفصم — حبل آن شاه است فرد و واعتصم
مقتبس از روح او با روح هر — کشعاع شمس با شمس البصر
فی الخبر جبرئیل روح القدس — لاشه القصاده ای سنی
با لاله آمد روح قدس الملتقی — نحن واصل البضعه با شمس التقی
گر نه نور آبدال حضرت ذوالجلال — چنگ زن بر حبل عشق شه تعال
بی خبر گوید غرض از عشق چیست — در کتاب دور خبر این لفظ نیست
آنچه گفتم آنچه گفتم گفتم ز تمام — از کتاب لم یزل یا از امام
با روایت همرایت بی خبر — نیست گفتم نیستی تو با خبر

هر کرا در دل بود نور ضیا — زین پیامبر نهاد قلب او گردد صفا
واگه بر جهد است او یا بوجهل — گیرد از حرف دل دفتر ادب
نعت ابرار باشد وصف عشق — نعت اشرار آمد وصف عشق
رونق نزد و رنگ عود کند — هر کسی رطبیت خود می تند
مدح مولود جنت معمار دین — شرح جحیم آمد محیط اهل زمین
آب رحمت لاله شرح درد و زار — خار کرده در زمین توده زار
و ابتدا بحسب از قول حضرت — سنگرش کافر بحق مطلق است
چونکه عشق حق چو حق بالا بهاست — وصف عشق حق به کفر ما سزاست
گر تمامی نیمه ناگردد مداد — کی پذیرد عشق انجام و نفاد
مولوی معنوی تخشم — گوید اندر مثنوی انخرم
شرح عشق ار دم بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت احمد است — حد کی آنکه وصف ایزد است
عاشقیا بر نهد لب از ذکر عشق — ناله و زاری نیاز بحر عشق
نقش نور و زینه را بنما تمام — نقش عبد آنه بده بر خاص و عام
وصف تا عشق از کجا زد کو — وصف پیر عشق آن مه خو
از شروط و از رسوم راه فقر — گرت چشم الله بینا راه فخر

ثمه

ثمه بنما پسان ثر مستبین — از حیه ایت انه خیر المعین
مستمد از حضرت پروردگار — باش تا فضلش شه بهر تو یار
گرچه هستی عاصی و پر روسیاه — لیک شان گفت پیمبر از آگه
التجا آور بدرگاه رحیم — تا جلوشش دستگیر آید ترا
یار با بر دا گرین دستگین — لطف گیرد با عشق بنماشان قویم
عیدشان فرخ مبارک اسم گرم — عود و شاه از الی الحشر القیام
مقسم گردانشان بر جنب پیر — عون و فضل پیر شان دانگیر
دار مانشان از کلوک و اصطول — بشر بشارت از سند تک جلال
حب صاحبت از دشان ضرار — از ظلام کفر سری نور آر
گمرهان بیچاره تو فیقت رفیق — کو پسان بنماید آثار طریق
تا که سلوک از ره و رسم سلوک — وز مقامات فقر از ملوک
وز طریقه حقه فقر و نسب — گرت پاک از غش دش بخش دب
با جبر الفقر فخلی ربکنند — وز صراط المستقیم آگه شوند
گوش حس بر بند چشم دل گشا — یکزمان با بشر باش اب لکا
تا ز دل بحر ثری بنهم گفته ما — جمله اخبار است و آیات خدا
هر چه گویم با شی از ره دیده یقین — تو گمان دیب در قرآن مبین

است نور حق و صدق اندر آن نگر — نیست از نقش و هوا و شرک و کفر
چون شدم من مست در گاه جلال — رفتم از وهم و گمان و ظن و خیال
در زمن آن نظر تا هدیت را — کاقوم من حجت و تطهیرها
خارج از ظلمات نفس نیستم — داخل انوار ربانی شدم
عروة الوثقا شدا استمسکم — بر صراط المستقیم سالکم
اقدم از بحر آشنج هدی — من اقتضه بحجة تاه بخی
حبر آشه متصل با حبل حق است — عاشق با پاپ دانش عالم است
چون دلش نیز گفته انته شی — بر همه اسرار حق آگاه شد
یعنی از نص از قول خدا است — گفت جای من قلوب اولیاست
هر که باشد طالب عرفان حق — مطلبش از اولیا باید شنید
من عرفکم را جامع دو بخوانی — تا عرف الله را من جان
بر حدیث جذب و سعی نظر — کر کنی یابی از اینمعنی خبر
قال بدرا فی جزا بهادی — قولش ان ما المومنون تقدی
هر که عارف شد بنورا یقتدم — عارف حق شد چو خود آیتم
در حق شیعه چو شد وارد آیات — اشکار و نور شد زا شاه هدایت
چون نباشد خود شمس از وی جدا — ماری را شیعه آمد مقتدا

پس کسی

پس کسی کو عارف آمد بر ولی — وان یقین او را شناسد بر جلی
چون علی مرتضی فرموده است — هر که ارزوی اگه ارحق اگه است
پس کجا گفته با نبی و با امام — بهر کس را نه بحق در نیستم
با وجود شیعه خاص یقین — را نیمه دولت بر سلطان زمین
شد پیغمبر را بصورت کز دلیل — پس ز صورت وضع معنی را بدان
هر چه گفتن است و غیب بصرف — در لباس حق و صورت شد روان
شاه بی غیر ز خود کرد سه — حق ز پیش تو در عالم جلی کرد
آن یکی آمد مظهر شاهی او — دیگری مرآت آگاهی او
بهر دیده خویش قوم احمد — شش جهت را آفرینش روی کرد
ظاهر عرفان شد باطن ایزد — تا نگردی گم ابدا هرگز فقد
یک بگفتم کز ظاهر رسته است — از زوال و فانی بحق پیوسته است
هست پیش ظاهر و باطن یکی — نیست در توحید حق او را شکی
در تجلی نیست او را بر دلیل — چون دلیل او است آمد بر دلیل
دائرا بر ذات خود پیدا شده — آفتاب آمد دلیل ذات خود
آن ز رفعت پا بر دو صد اول را — دون نمی پیند بجز مدلول را
وان ندیم ز دانش بلند و دور — وان ذکر جاشر چو بحر نا پدید

مقصد و مقصود من از این بیان — بود وصف اولیا و شیعیان

گر تو خواهی گردی از ایشان باخبر — بر حدیث خط و رجعه کن نظر

سعد قمی هفت اخبار آورده — هر که این اخبار را دارد به یاد

هفت دفتر می فرماید بر این عدد — تا که از سبع المثانی یاد دهد

نصف ناری نصف دفتر ماجرات — کی شود جز از امامان حال ذات

تو مرکب زین هفت دفتر بگذران — حاصلش بالقطع دان قطب زمان

چنگ زن بر دامن او بهر دین — این بود آن نادر دهر و نمین

تا ز خود کامان کنی ایمن ببر — وا خلص گردد ز هر کس مؤمن شود

می شود ناری ز هر نقص و وبال — وارهاند خلق از کفر و ضلال

دستگیری جمله را ماند ترا — بهتری نیکنه خواهنده را

هم کسان او را ز تو یابند بهری — راهبر در راه دین در هر دیار خدا

بخشش آید عرش و رحمت کردگار — قدرت وی قدرت پروردگار

شاه بازار و بر حقیقت قهرمان — کیست از پیش وی حق در میان

پیش چشم روح در روز رستخیز — حق چو بیند شد ز دو آن عزیز

روح بر عرش برین شد ابر رفیق — زیر وی پنهان شد از هر فریق

ترس آید مستمر اندر دلت — کاست رنجش نی از خصم و از بلات

فصل

فیض بخت در زمان غیبتش — میر بر ما می فراز از رحمتش

شیر قاتی خورشید میز — می ذکا، العلم بر ماه و زیر

فیض حق از دل بجمله منزل است — بهر آن بر آن نگر خود بهر است

شخص بخت هفت ابدال جهان — قلب او بر قلب هر فهمی دان

تا نیفتد ناشی از بخشش قصور — نه فلک شد پیش او مرشان چو کور

بهر از ایشان مستعد آید فیض ده — بر جمیع دشمنان چه کوه و چه بره

نام ایشان ابدال فرموده ام — کار شان نیست مر ایشان را تمام

بهر داده و نذر ایشان فیض گیر — هم در نشه بخورد و بر کپه

چار یخ ماری از ایام نهان — نیست تابت بر وجوه شان عیان

پنج از ایشان هفت بر نقص بخش — ساخت عالم از ایشان سبز و خوش

دیم شان امر ز خبر آمد رجال — سازنده اند در صحاری و جبال

عزل و بدل ز ایشان نکنند آوار را — دارد بس منته هر چاره را

از حضور من ز هر جا نشنوند — انحراف چشم از حق نشنوند

بهر از ایشان چون بیشه نشه — ناصر دین اند و دین مر ایشان

این بزرگان روز و شب با تشنه — در حضور بیش بهر خدمت اند

حضرت مهدی بر ایشان بر دوات — پیشوای و رهنمای و داور است

اولیا و اصفیا، صاحب‌دلان — خفته نشتر از دل و جان آخته
مانع از خوابش دو گانه هاشمیه — از سقم اهل و اولاد قشمیه
از شریعت و از طریقت باخبر — جانشان گه حقیقت را سفر
در زمان غیبت مهدی و آل — همچو خضر الارض فی هذا الجبال
عالمان و حاملان دین متین — نایبان کمرکان آستین
امر بمعروف آن امام مستطاب — فانظروا حدا عرف حکم الکتاب
آیت حاکم بشاه و امر و نهی — قول او و بینه قول فیصل
رتوی رد وی است و رد وی — رد و شرک گه بحق و بهتان
قصه حضرت زنان مصر با یوسف صدیق
عصمت انبوه و خرا تصون کجا — یثمر از حق و لیس و رحمنا
گر گنه شق امر دین با این هیچ — گه فرشتگان خدا رسد هیچ
اینها ارباب دیده و شهود — گه شهود نوشتشان کور و جحود
حق و مهد دین او هم واحد است — مد نفرق قول باراشاهد است
گه شهود در عرفان صد متقدا — همگی در حکم دین زهم جدا
گاه شان با یکدگر گر بحث و جدال — جانش بسته ز تحقیق علم و عمل
اتفاق کفر و اضده — نیست در ما بین شان گه شبهه

خود بده انصاف با صاحب جمال — یثمر از اینها خفته خرد ابدال
گر خلاف بوحی آنه ضال — ای ثمر از اینها هستم تنفر لا یزال
لیک آنها خفته و متقرن — همه از این اهل شک و ظن همین
بر حدیث جفته گر تو بنگری — ای شناسای حق را از تفرقی
بشنو اکنون گر ترا گوش دل است — تا خفته حق را دوای گه کیست
در مدینه عصر مولی ابن الحسن — مفخر اجداد حاجی ابن الحسن
در خفا و گفته قوم شکران — گشته مفقود در خفای مردمان
بر محبان امام العارفین — حضرت حجت ولی العالمین
اقتدا نماد او تنها بیار — بر سیه زدگان گرده مد نهاد
شیعیان آن امام بگزوه — آمد ند از دست اهل دشمنوه
با دل پر از خون و با چشم پر آب — روی آوردند سوی آن جناب
جمله گفتند ای خجالت بر همان — ما و دود از خلقهای شر کمین
بنت بیچاره کاز اجزای کشش — مرتجی و مجتبی و فرهاد رس
رفت بر احوال پرسان حضرت — گشت جویان عزت و فر و فراغ
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
زآن دل عالم دلی آخر ای عزیز — این گشته است تقدیر انگیز

کاینات و انبیا و تا بعین ... سالکین رطا بین واصلین

از خفا قصدا و از اشرار ما ... جز بکا و به کشنه آزار ما

بنگر سر کرد و بتهتان و حسد ... بشنوی از گفته من با جسد

حق تعالی کرد در اسال رسل ... بهر امداد خلایق بر سبل

هر چه بنمودند بتبلیغ آن مهان ... قدر جهل خاص جواب ابلهان

وین گروه ایشان گرفتند از جفا ... انبیا را و گروه از اغنیا

رد شمارند هم تحقیر و کنف ... قدر و ترتیب شان نمودند از خلف

بلکه کفر از خطا آن خاسران ... دادند بر ایشان گهاذا از زبان

در اصول دین تقلید چون شده ... کافر و مرتد و ملحد آمده

خفره تقلید شان بر باد داد ... ای حصه لعنت بران تقلید باد

لعن بر هر نا تقلید عوام ... این بجوئی مطلقا امر دوام

مولوی معنوی از قول حق ... کرده بر تقلید خلقان لعن و دق

زین سبب خالق کریم ذوالمنن ... پس بجو خاصی خدا را ند علم

زنهار و الکنه زین اخفاق ... داده بهر انبیا و عقبی را بباد

این کمینه خادم فقرا و لب ... حق یقین دانا لقب

زره اخلاص نه از روی فخر ... عرضه دارم بر قبول پاک حق

احترام ...

احترام ایشان واجب دانم بمان ... تا نگردد از شمار کافران

فرض دارد هر حرکت بتفحص آن ... تا ز فقر ابزوی یابد امان

علم آنست بلکه نه بس ... بلکه عالم غیر از ایشان هیچکس

علم و درثه انبیا باشد یقین ... لیس الا وصف حال اهل لب

علم شان بر شان از پیغمبران ... نه ز منبر به دفتر و خط و خان

انبیا را جو علم من لدن ... نز جهالت و قیاس ظن و ظن

انبیا جو حق شان وحی سما ... نه ز بحث قال و قیل ای بادکا

از همین باشد علم اولیا ... چونکه وارث آمدند از انبیا

از انبیا ما فضل افضله ... از جمیع ماسوی الله الکمله

پیشوایان پاک آل اطهرند ... بنه گمان ناقص حق داورند

نقشهای خویش را چون کشته اند ... مظهر فقر محمد گشته اند

چون نقاشی بر تر از فقر آمده ... نعره الفقر فخری برکشیده

الفقر اعلی از حق ذات است ... فقر حق بحق مطلق است

زین سبب اسماء حسنای صمد ... ظاهر گردد در فقرای ورد

الفقرا ملوک الکنه خلق ... شان آنست بان از اشفر ان

در حدیث صفوه خلق الله ... لفت اخوان نسخه آنها یقین

رو بجو بان تو این خبر را برسد — تا رشتان و قدر شان بداند خبر

حب پنجتن حب حق مصطفی است — بغض ان بغض علی مرتضی است

طاعت ایشان طاعت حق است — سنگر ایشان به دوزخ ساتر است

هر که از ایشان بجست عیب و عیب — پیش و در نطفه اش بدم مضطرب

انکه بایشان نمود انکار و رد — در جهنم گشت جایش تا ابد

نام برادر ابو سبا داری دار — تا نگردی در قیامت شرمسار

بیت اقطاب سبعه و نجب — در همه پاکند و خاص حق و رب

طینت ایشان نخور از مهر علی است — جانشان مشحون ز انوار جلی است

از نخوی و از انا گشته جدا — کرده جا اندر دل ایشان خدا

نه بیند از خویش و بقا جز تعنه — در نفوس قدسیه ستر فنه

در شریعت مصطفی را پیرو اند — در طریق مرتضی مسلم روند

چون حقیقت را گرفته از رضا — از زه اخلاص و تسلیم و رضا

شیخ با گشته منتب این سلسله — جمع گشت انوار در یک حلقه

شیخان خضری چاره ساز همند — در کرامات هدی مهر و مهند

در علوم ظاهری با اجتهاد — در علوم باطنی سرشار و شاد

بیت اندر سلسله شان بای غیر — مجمع در عشق حق و اذواق سیر

حال گوید آنچه

حال گوید گشته از حضرت قیام — گیرد از وی بصد و ده ابهام

سالکان را مقتدا اند در طریق — بس الا تجه الاشرف ابن علی

نام بخش محبت شد جلال — شیخ قطب بران ازاد ابدال

عالم بالله و با سر الهی است — تا ز حجته گفتم قدری از این

از علوم دین همه آگاه است — این زمان نامت بگیر پایان

چون صباح از زاده اخلاص و صفا — پیش آیش تر قطب ما سوی

سر برخ از ارکان امام مشتهین — کرده کرسی نامه اش مهر از یقین

هست پر لمع و بدیت آن گنجینه — دست هر کس کی باین دولت رسد

بهر حقیقت تشنه آمد چیز چیز — گر بحث تا چه بینی ای عزیز

اولی ظاهر با بدی ظاهر است — در نبی بر اصل باطن ناظر است

اولین با شرکتاب مستطاب — مقتضی گردش معصوم این باب

در بیان قصیدین آن پاک زیب — خواه و بیداری و یا دقت و خواب

هر که اکرد و مصدق بخشش — واجب آمد بنی که دهد نقشش

بهر قصیدین جدول این جلال — هر دو صد شد بهر بقال

آن یکی در حضرت بار بخش — دانه گر با عاکفان حضرتش

جمله در این دوره آخر زمان — عاکف و بادی بر اشرین جهان

هر کی از نسل لکمان انتخاب — دیده اندر سیر خوابین پیچ و تاب
کز تصدق شاه زمان و دولت مقام — بیکلر نوزاد نامش امام
این عجب تر کو بدیده داد خاص — ضعف و بیش آفتی خاص خاص
یعنی جسم و پیکر آن داد کر — شاه بستان پرتو راشی بشر
گاه این در صورت آن میشدی — گاه این در صورت آن آمدی
عجز نی بهر تصدق آفرید — در حقیقت برتر از ابهام دید
حاجب دربار رقیه انعقاد — صاحب سر امام هشتم است

سوره هفتم

در میانه طرفه جشم خانه ساخت — جز بچشم شاه را جز او نشناخت
وصف او در بیت چیزی نه فزود — بازگفتم در پیان آن خبر
جمله تحقیق حضرت زین العباد — گفت بسمان آنچه این مظلوم داد
بیت جز اجمال و صلم کبریا — بر عدو بی نفاق و ریا جیا
خواست گیرد انتقام از اشقیا — کرد فرزانه شش محمد را مدا
امر کرد و آن قدرت پروردگار — برامام با قسر آن خلاق قرار
تا تو ناظم بر امور ما سوی — این سخن قائم زمین و سما
وین دریای عمل با کان و کون — وی ز جود تو وجود هر دو کون
در ستانم رنجهای بی شمار — میکشند از دشمنان بانگار

لی لنجز

لی لنجز پیش ازان در خیر تم — بر تمام رسته ظلم و ستم
هر چه خواهی چیز دانی قادری — بر تمام اجزاء عالم قاهری
سوی مسجد شو خرامان ای پسر — شهر و اهلش را بچشم زیر و زبر
رشته وحی جبرئیل از تردد حق — کرد نازل بر رسول ناطق
نرم و آهسته بجنبان نشتر بیت — تا نجهد بر بالا و پست
آن آیین حضرت قیوم و فرد — رفت بجد از نقاش سر کرد
گشت پیدا در دیده زنگله — خلق اشکاف اندر غفلته
خانه های خالیان ویران شود — خائف و لرزان شهان قوم غزد
مجمع گشته جمله مردمان — بهر دفع آن بدی ناگهان
شور محشر در میانه شهر پدید — مرد و زن سر پا برهنه سیمه درید
چون ز هر جا شاه بر جه چاشتگان — انجب بردند بر دار الامان
رو نهاد از سر عجز و نیاز — سوی در خانه فخر حجاز
با خشوع و گریه و زاری کنان — جانب مولا دویدند آن زنان
با هزاران ناله و صد التماس — عرض کردند ای امام حق شناس
گر چه ما بس ظلم و عصیان کرده ایم — عفو خواهیم این زمان شرمنده ایم
عفو کن از ما که عفو اولی تر است — عفو را با جرم و عصیان سر است

بحر رحمت بر جزر او را سر گذشت — کرده‌ها یشان همه ما کرده گشت
با جماعت مسجد آمد آنجناب — کرد دعوت شرح دعایش آنجناب
گشت رجعت سر تقیه ساکنی زبان — از دعای رجعة الصلاتین
جابر جعفی که از اصحاب بود — لب بجنبانید و گفتا بر گشود
جمله گفت از امر و قدمه ما — عارف نجم شدیم و راسخا
چونکه ناقص میشود این معرفت — رحمت گنجیش کند آن حق صفت
بوجابر در مقام چار یار — از تقدیمات معارف اریان
هست یا عرفان جانب شهریان — معرفت ناقص چو پیش گاهدان
زآن پیان قول امام چارمین — معرفت ما هست ام یقین
اول عرفان خدا و یم رسول — بیمین ارباب اعمانی قبول
چار یمن همنس که نقد وقت اوست — جاهلش مردود مین و مقت اوست
قال نعلم یعرف امام الزمان — مات میتة اهلیة الطغیان
پنجمین ارکان دوشم نقبا — جزء هشتم شد در عرفان نجبا
شرح اگر آشفته با خشام — این حدیث معتبر دانیمقام
جز شناب سیدی اقطاب نیست — غیر وصف رتبهٔ اصحاب نیست
یعنی خلقان قدرش را جاهلند — از جلال و جاه ایشان غافلند

بشیعان

بشیعان ما پیشش را سزند — نه سزد که مردم ایشان را گزند
هر که ایشان را نه بشناسد بیان — بنود عارف بر خدا و مر جهان
پنجمین عرفان رسول و امام — بنت یا عرفان ایمهٔ شاهان مقام
طاعت و اکرامشان هر کس کند — خود مگر ده طاعت خلق فرد
جای ایشان خلوت و حضرت کنیسه — کاهبت و کاهلهٔ میرنشه
این عزیزان اند اولوالامر و حبیب — کی روا باشی تو نر خار و دنیب
سبب حقند بهر رهروان — کشتی تر خنه و نر طوفان امان
آنکه نه در راه ایشان سالکست — از چه باشی شیخ و زاهد هالکست
وانکه نه در کشتی ایشان نشست — گر زاهد نوح باشی غرق گشت
بی دعا و حب ایشان همچنس — بنت ایشان گر شفاعت زو مکس
هر که دشمنهٔ ایشان شد ازانام — گو رو گر محشر گردد در قیام
هر کس او عرفت شان شد عمی — روز محشر حشر میکرد همی
هر که نا مد مقصم بر حب شان — مقصم بنود بجنت جاودان
از زلهٔ چون فیئهٔ اتی نخورد — از زه باطن چو خر شد بی خرد
هر فضایل که در آنها آمدست — اندر آنها در حقیقت مقصدست
قلب جمله آیتها و سنتها — قلب جمله آیتها پیمبرست

در دل احمد بجز نور علی — چیز سری کبریت کرد روشن ولی
زین سبب در قلب دین نور یقین — او ندید الله جمال مرتضی
چون جمال حق جمال حیدر است — هر او دید خدای اکبر است
روی او مهر ولی شمع نجلی — بیت جز آمد لی خدا را منزل
پس قلوب انبیا بیت خداست — اعظم از کعبه است کاشانه کبریاست
بهر این عرفان شان آن سجده — کرد مقرون با شهادتهای احد
مؤمن ایشان خدا را مؤمن است — کهف ایشان کهف خرد الحق است
معنی من زار قبر المؤمن کمن — زار رب العرشه خدا را کو بمن
شرح این معنی ز قرآن رو بجو — مؤمن اقتلنا ز اسرار مکو
از خیال و لفظ اگر سلطان شوی — تیغ کو زین در با ایمان شوی
گر بخوانی آیهٔ انما بهم — با حدیث ما وفق ادنا مهم
مژدهٔ آنکه ز مؤمن آزمان — طالب آید بر لقای مؤمنان
مؤمن با لقب را کعبه با قبی — خوش نشین کاکسیر اعظم باقی
قال المؤمن منی بکبریت احمر — فی وجه منکم الکبریت احمر
بر کنج کبریت احمر آمد پدید — بیگانه او تخمی کرد و دید
قلب مؤمن عرش و بیت کبریاست — نه پرانرفتی و تنگ دیگر و جاست

کنز ایمان

کنز ایمان از کنوز حضرت است — راه بینش او بیا را پیروی است
گر شهی تحصیل ایمان از کتاب — تا رک الثقلین کفش انتخاب
ار بدی کافی کتاب و دفترش — گر شه سر بدزم و جو عترتش
لعن آن کو گفت یکفی کتاب — با قرائع آن الی یوم الحساب
زین سبب در حج ثلثی میرود — چونکه دست و زبان و عترت در کشید
کرد اجماع و یقین قاطع عده — بهر تاسیس قیاس و قاعده
تفق کشت اندر قول ورا — که جمع بفتح خلافت را سزا
باب علم حضرت حق باب — بر رخ شان بسته آمد تا بتاب
گفت ما را بس حدیث و الکلام — ما داریم احتیاجی بر امام
دین و ایمان ظاهر شرع است و بس — گر تو ما را باطنی دست رس
هر که حکم و فتوی ما خذ کرد — مؤمن کامل شد آمد مرد فرد
مذهب و کیش و طریق انبیا — رفت با ز کینهٔ آن بی حیا
کشف و دید و وحی و الهام و شهود — جمله را انکار کرد و رد نمود
بر بقیه شه بنا بر شرع و دین — منحصر کرد به شرع پیشین
کشت عایب حجج آن العسکری — طا لمان گفتند دین سروری
او بکشته مختفی و منزوی — از غلو و ظلم این قوم جهول

مخفی نشد از نامحرمان — نیک بر محرم پذیرد جان جان

هر که طالب آمد او پیدا شد — من طلب شیئا وجد فقد وجد

ای برادر گر تو باشی حق طلب — چنگ زن ریسمان فقر و تقرب

در صراط المستقیم شد جلال — سالک آنجا ایمن آید از ضلال

هر چه فرماید بسان سنت پذیر — حکم و قول او بگیر از خود مگیر

چون بگردد پیش تو از خود ورا — وجه حق از قلب آید در ندا

از زبان تو عارف و صوفی شوی — بر امام وقت خود اسوق شوی

پیشوای عارف و صوفی تویی — مرجع اهل طریقت هم توئی

فارغ آئی از ظنون و از شکوک — با خبر گوئی ز عرفان و سلوک

نور من نظر بنور او شوی — از لدنی و لقمری و گه ثری

داخل گردد که راه او جلال — بیت جز راه محمد شد جلال

نعره یا لیت قومی یعلمون — میزند از اندرون و از برون

من چگویم وصف آن کان جهان — وصف او هر کس بیابد در جهان

آنچه هم گفتم بقدر درک تست — نی ندیدم در جهان در کس درست

قول او شرع است و فعل او طریق — حال او بحر حقیقت العتیق

سعد فقر اگر دهد چون سرمایه اش — بر گذشت از عرش و اعلا پایه اش

هر که بخشش او نشد اندر جهان — شیخ او شیطان بود ایمن ز امتحان

نام حضرت چون نیامی چیمن — سجده شکر آنچنان کردی آمد بیمن

غرق نور حضرت پاک بصر — ساجد شکر شود جمله ورا اکثر

در زمان خیز زن دم از حبیب — رستگار و طفل یابد کیسه زیب

چون بود زاد راه باطن مقصد — بر شه قائم دلی جان و دل

آنکه کاینات از آن آمد وجود — دانکه از دو عالم او را باد جود

زین سبب آن سرور عالی نهاد — سعد فقر است فرمود ای جهان

مقتضای حکمت و علم حکیم — داد چنین گشته حق از قدیم

هیچ فیضی از فیوض لم یزل — بی سبب نازل نباشد از ازل

بی وسایط هیچ شی از عدم — نشود موجود چه پیش و چه کم

لیک شرط آمد سبب در هر سبب — با بفیض و مستفیض از امر رب

پس کجا باشد فیوض معرفت — با همه جاه و جلال و مرتبت

پر سلطنت شیعیان حاضرین — از ائمه در ری برجا ایمن

واسطه باید شود جا نشین — تا رسد فیض از حضرت بر مؤمنین

انبیا و اولیا از بهر این — از سما نازل شدند اندر زمین

در لباس بشریت آمدند — تا خلایق را بحق دادی ز تو

ورنه پیشان جمله لعنتی بودند — بر رسالت سوی غیرت آمدند
هرچه ماکردند از مقام خوف خبر — با خبر هرگز نشد زیشان دگر
قصه ما را نسیه می پنداشتند — نسیه ما را نقد می انگاشتند
غیر معدودی قلیلی از مردمان — نامه ما آگه زشتر این شهان
شرشان با کفت شان بود در رقیب — در رسی شان کرد شان از پا نصیب
ای خدا ما را بخت چشم دل — جان ما بر مان ز قعر آب و گل
از کرامت قلب ما پر نور کن — وز عنایت روح ما پر سور کن
با خبر از اسرار خاصت نما — با بصر را نور پاکت نما
این خمیر و این انا را زما بگیر — وز نان ما را زاین نقش پذیر
آتشی از عشق زن بر جان ما — در بخت بر فروز از ایمان ما
قصه ما روی خود کردان و بس — هست آیین در غیر از هوس
این فقیر از ابجی آمد چار — در جریده اولیا محشور دار
ما حقیر از لطف ای ما کریم — از سگان شه جعل از بهر شمر
یا جعل الدین جلب ذا الجدل — دست ما را گیر بر مان از خذل
باش ما کمگشته گان را ره نما — ای دلیل و هادی راه هدا
نیست جز باب تو باب مجتبی — بر در تو آمدیم ای ملتجی

از دست ما را گر دان یا سند — از ترحم روی ما را گر نفیند
گر بباشی از کرم ما را پناه — پس کجا این در رویم ای پادشاه
سعد قرآن چون ز شرط پنجمی — بخش از غرباش ما را شبنمی
تا ز غرقان تو نا یابیم راه — بر رسل در ما مام و بر اله
چونکه هستی بیشه خاص علی — از تو باید بر دره بر اکفلی
کی کسی گردد در عالم فیض یاب — یا شعاع آفتاب از آفتاب
نی ز قرص کس آسمان چارمین — نی شود نازل خورشید برزمین
غیر عیسی کو مجرد شد ز نفس — روی خورشید حقیقت کس ندید
هر که روحش سوی بیت الله شتافت — می نوشد در خود ایکر نافت
رو مجرد شو مجرد را بچین — در جهان هر چیز شر خش آمد این
لیک از اولیا: فقر اختری — از تقضیهای رب سرمدی
از تناسی با محمد ان آیین — میرود از فرش تا عرش برین
خوان کلم اوه ز قرآن مجید — اسوه را اسطق بغر هوان گزید
هر که مقدار تنی بر بنی — عارف کیر بر مقامات علی
مومنین معراج شان آمد نماز — در نماز ایشان شده از اهل راز
راز ما او حی دستد ما را نی — منتی قرین در نژاد و نی

کشف کرده و بر ایشان در صلوات — نام جمعی در لحد در هیأت

علما اند آنکه زین رو اقتضند — کز پی زاد رهند بر پیر و نو

از علی بقصه نی از لیلی است — وهمی صورت شد اگر نی قصه است

اولیا هر یک بقدر حوصله — زین شراب قصه دارند حوصله

وهمی صورت جز بقدر هر سری نو — جاه معنی بیاطن هر سری نو

گفت حق نی قلبهارا ناظرم — کی بایم از اعمال صوری بی‌خبر

صورت بی روح مشتی رمه است — اهل او بی معنی و روح دمه است

از مضاف خود ایشان را جبر — ماند در کهف ایشان اصحاب حجر

زاهدی صورت فیلسوفان الکنه — از خیال و وهم صورتها تنه

از عقول جزئی و ادراکشان — میکنند اثبات واجب در بیان

از تصورهای و قصه لقمات خود — جمله در بندان نر آشفته و سنه

شربت کرکاشان صورتگری — بهر آن کو آمد از صورت بری

گفت پیغمبر که اصحابم هدند — بت پرستند و بر ایشان عاکفند

غیر حزب شیعیان و اولیا — جملگی صورت پرستند و هوا

فهم آنجا که هوا آنجا رود — گشته نازل در حشان از آنجه بود

آن نی از همه عبادتها فی القیام — المصور دان بفرمود السلام

قال عرف الله بالله و الحق — بالنبوة و الولایة الولی

بعد عرفتک ولایات ما — او رهاند بکفت آن با وفا

قال یا من دل ذاته بذاته — مرتضی آن مظهر ذات و صفات

هم ولی و هم نبی و هم خدا — خود معرف خود شهد آمد بما

هر که حق از حرف و صوت آموخت — اعتقادش دان ز حق پرداخت

قال فی القرآن حبر لا یمسه — مشکلم کشف الغطا و الکوه

پیش تر آرد هر نبی مثلی بگفت — در نبی را این لقب آن لقب گفت

جان نی کز نیستی زاید ضلال — طالب حق و جویای جمال

جستجوی تو ز اکرصه قدت دراست — فی نشان بدهم ترا کین راه راست

راه جز حق نیست جز راه جمال — عروة الوثقی است کین هوی جمال

ثر بجان همکش ای راهرو — کز تو هستی سالک و راه جو

دست همت چون زدی رو منتش — دهد از زوال مطلع در خورش

رفت و دریا بسپرد از رود زود — سیر بد جاش بجنگ نفس دون

پاک کشتی چون رفیقه و از هوا — شست در رفت بگذرد از آب و با

چون دلت از ماسوی شد منصرف — لذت آن نور آید در شغف

استقامت فی الطریقه این بود — سعی از ما جهد از ما این بود

بعد از آن پیچد بحق حضرت اصحاب — از زه عرفان لهم رخ متصل
همچنان نور بقیع و مصطفی — هم بنورشان پس یابد از صفا
چون بیابد حضرت مهر از زوزنی — پیشنمازی مهر را زان از زنی
معرف رایت جزا یابد زه ای — راههای دیگر آرد کمر ی
این صراط منعمان را پیشوا — از زه ضالین و مغضوبان جدا
گفت لا تتبعوا السبل خدا — تا نگردید از سبیل حق جدا
شاه دین گفتا سپس راعظم — تا دی کلم صراط اقوم
هر که خواهد سالک این زه شود — باید اول راهبر پیدا کند
چونکه پیدا کرد رهبان و رفیق — رهرو آنجا در پی اش در این طریق
رهبران این سبیل عظیم — پیشوایان صراط مستقیم
بیت عترت از شیعیان مرتضی — رهروان راه تسلیم و رضا
شاه ولایت چون صراط دین سپرد — او دیگ کشته و ایمان زه بدید
همره ایشان چو نور مرتضی — هیکل ایشان صراط و دلیل
از شرایط و ز نوافل با خبر — با رها گفته زه را پی سپر
از رهبات و ز اداب سلوک — آگهند از ره بزرگان و سلوک
ز گمان دوم و ز ره بخیال — طی راه حق محال آنجا محال

جو بکاری

جو بکار بر جو روید از زمین — از تگ دوغ کی شود حاصل بقین
از زر تقلید بر آید کور کور — فرق نتوان کرد ظلمت را ز نور
کشف آنا جمله ناآشنا — از تعصب در غلط در بغی
کی شود در روز محشر کو بهشت — کی بود بمقبول حق حق پرست
خواندن کاغذ نخواند زانکه نظم — کی رسد شخص را نه در دماغ
آن ولی کو جشمش از ایمان نبود — بغض او از شرک و از کفران نبود
این ولی باشد قریب ادیب — صد در آنها گفته سنگ کبریا
چون خدا در ایمن ولی ما را نهاد — مرجع همه ما تمامی شد
آب از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
حشر و نشر و موقف و میزان حساب — جنت و دوزخ ثواب و هم عقاب
در بیان نفس و قلب اولیا — در حضور کبریا کرد و بپا
گفت پیغمبر که نعمار جنان — با جنان در نور قسیم شه جهان
گفت ایضاً در رضی جنت نعیم — عرش قسیم کرسی نعیم جنان
قال بشت انا و انا علیه — شد ثنا بین نفسم انجنه
هر که حبی باشد و محبوب شان — میرود از نعمت شان بهر جنان
وانکه کبر آمد و بغض شان — در جهیم قهر شان دارد مکان

قصه‌ی از زدل زاین آب گلیت — نور بحث آن و خر از تربت
نی اشارت می‌پزد نی بیان — خانه را هم رنگ صاحبخانه دان
خواهی اسرار دو صد دل گو بخر — این خبر از صاحب منزل بپرس
رو یعنی قلب عبد پر از بخوان — ملک حق را زو بیت جانشان بخوان
یکجا از پنهایت جبر رکیت — چون نوای بحر و دعای خوبست
مظهر اوصاف ربانی است دل — مصدر افعال یزدانی است دل
چون منزه حق ز وصف و اسم و شرح — هر چه هست اینست در دل ای شرح
این دل آمد خانه‌ی ذات خدا — مرتبه‌ی اولیش لاهوت دان
مرتبه‌ی ثانی جبروت و قلم — کرسی و این هر دو با کان دو عوالم
مرتبه‌ی ثالث از این قلب سلیم — ملکوت آسمان و عرش عظیم
عالم ملک است مرتبه‌ی چارمین — از نجوم و برج و ارکان زمین
پنجمین عالم ناسوت گشت — آمد آن مظهریت آنچه در گذشت
حضرت ناسوت نام دیگرش — نفس و انسان کامد مشعرش
گرچه بحر ظاهرش خرد و حقیر — باطنش بس عظیم آمد و کثیر
ظاهرش گر دانه‌ی عالم بود — باطنش هاموی او را دلبر
منظر سر اندرونی آمد عالمین — او امام آمد و کتاب آمد برین

بهر تکمیل طریق هر زمان — آدمی از غیب می‌گردد عیان
قبله خانم شیخ بعد او را بنی — بعد از آن آمد عقب با ولی
قطب و شیعه گشت نام دیگرش — شیخ و دشمن خوانده هم پیغمبرش
شیخ این القوم گفتا کاملی — پس الائمه این بود وصف ولی
جبرئیل گر گفت فی الدین شیخ او — شیخ شیطان بنس الشیخ له
گشت از جهل یکی در هر زمان — با ولی و با امام همچو من
تا که آمد از ستایش سائی او — مطلع گفتار از اوصاف هو
طالبان از دور بر مطلوب رسند — عاشقان از وی بمحبوب رسند
از تجلی جلوه‌ش سر لکان — فانی آینه از خود بی‌خود از جهان
در تجلی جلوه‌ش فانی شدن — زمزم گفتن و شنودن از بقیان
از شراب بی‌خبر بی‌خود شدند — سالکان مستان شوق آن یار بی‌مثل
از مقامات معارف آن بصیر — رهروانش را بگرداند خبیر
همرهان شو در این سفر — دار ما نزشان ز وصف دار خطر
در جهاد نفس و در وصف ابی — باش تا نزا دلیل و رهنما
یک نظر صدری از آن سلطان دین — زین سبب واجب آمد در زمین
شخص بشری اگر بنگری — سالک راه کجا این شد دری

این سه کلک را چه سان یاری دهد — میتواند کس بیاری پا بسر
یک خدیوی یا یلی از نفس دلیر — تا بیارش فضل پیروزت دهد یکسر
چون ز شهری روی شهری میبری — یابیت کرده دلیلت رهبری
کز بجز اهرمن کیست جنگ آوری — کو فتد گه بهرت لشکری
لشکر جنگی هزار اندر هزار — پهلوانان ریشه و نامدار
جمع گشته تا نمایند قتال — یک تن تو جاهد و آید جدال
آنزمان تو طالب آیی یا کسی — کو بدین جنگ دو عالم بایسی
ارزه و رسم جدال آگاهتر — یا شجاعت یا فراست یا هنر
نفس کز اعدا عدو خلقش مدیر — هم جهادش گفته اکبر آن بشیر
در جهادش گاه بجهاد اکبر است — لشکرش افزودن رنج و خیر است
نیستی محتاج برنجهان فرد — از رسوم حرب اگه مرد نبرد
همچنین خواهی روی کز بر سما — ارزه باطنی چو مردان خدا
دشمنیا جز مروت بر رهبری — تا بهر ایشان ره را بسپری
بهر هر شغل و صفت کردکار — آفریده اوستادی بی شمار
تا امور عالم کون و فساد — منتظم گیرد بکرد و باستاد
معرفت کو غایت قصوای تست — جمله عالم بهر او بر پای تست

علت غائی ایجاد آن بود — مقصد از ابداء و در اثبات آن بود
از پی آسایش خلق کون و کان — آفریده یک تن و راهبدان
و نیاوردی پیاده صد سوار — آمده از بهر این کار ای کیا
تا خلقت ابحث و دانش بر زنی — تا بمیدان بخوان در نشتی
از عبادت قصر حق عزوجل بود — زان پیمبر زن نفرمود و نسنه
کرد و اقوی سنن از حق سئوال — کی خداوند حق و نه المتعال
از چه کردی خلق تو این خلق را — سر خلقت را بیان فرما بما
گفت کز انجا که خاصیت آن — اعرف فرمود نه الی
فحصت الخلق کی اعرف بدان — تا نتیجه گر تو استی گفته دان
می شود این هر گز ایمرد فهیم — فحص یعنی حصار یه از حکیم
معرفت گز خلقت آمد اوغرض — جوهرست و ماسوی بردی عرض
کرد و تکلیف خلایق جمع — تا کنند بیش و کمشنه از پس کی
بهر حکمت یک اوستاد و چیره — آفریده صانع فرد و قشیره
واجب آمد نامه از اینان قطع به — کرد و هر نسبت علت کس رصد
و انگه خلق و امر نیز گفتند — این صنع اسم هم قرار گرفت
آنکه ذی الخلق گفتی بخوان — صنع حضرت محکم و متقن بدان

علت غائی

هر کسی را چشم حق بین باز نیست — ادیب را همراز نیست

چند او با دیده عین الیقین — همچو استادی نباشد بین بین

بنده بخشش میکند با جان و دل — تا خود از بخشش بروی چه رسد

این زمان چون غایب آمد از نظر — نایب حاضر شدش مستمر

از زره تا حلم بود نایب آن — شیعه گردیدش ز قحط زمان

فیض عرفان زد دریچه بر رخ خلق — او ست از فیض مهدی مفیض حق

هست در این حجره نور و بخش — شه جلال الدین بپرسش کوش

گر خلاصی خواهی از نقش شریر — رو تو دامان ولیش را بگیر

کی ز ربط جان خود با جان دی — تا ز عشقش در دو عالم گردی

رابطه را از پسی گر خوانده — پس چرا از بعد و هجران مانده

رابطه این باشد که یابد اتصال — قلب تو با قلب مولا، جدال

چونکه آئینه مرتبط با حجه است — رابطه او را بآنحضرت است

هست چون مرآت سراپا ضیا — بر امام غایب آمد آن شاه ها

واقف او بد بگیتی و حجت است — پیرو پیش پیروی حاجت است

با وی قائم از جهان او یکی است — عارفش را کی در این شک و شبهه است

جان کرمان بگمان از هم جداست — منحرف جانهای بیزار خداست

عرش قلب و کعبه جان و دلش — پای تخت حجه است و منزلش

بیت و قبلش بجز نور خدا — قلب او آئینه حیدر نما

از امام و از خودی لا گشته است — پای تا سر غرق الا گشته است

او ستاد معلمه عرفان بود — علمش از علم شه مردان بود

شه مقام از برای آنجناب — باطنا شاه و ولیت بو تراب

قال نخع العلماء آن ارجمند — شیعیان را زنده و جاوید کند

نیست عالم غیر هایکس در جهان — شیعه الا شیعه غیر هم متقیان

منحصر کرد علما در حرز شان — هم تعمرا به حزب شیعیان

هر که گفته لوعای عالمی — شه کلمت بر امام از جاهلی

غیر آن کو کرد تحصیل علوم — از زره دل از ائمه تا رسوم

این کسی را می نفع گفت علما — چون که بهصدم گمان و دولت

انچنین کس نام او بشم و لی — آنچه علم است قطعا از علی

باب علم مصطفی بر روی او — باز کرده بیدا است از توفیق هو

نیست شبهه در بیانش در علم — که شریفند بر بیانش در علم

از خودی و از تکبر و نخوت — سند نمرود و تمام کسر و

چونکه باب کبریا مسدود شد — از نظر نا ادیب مفقود شد

خوک‌ها و خرس‌ها بر زینه‌ها — جای پیغمبر نشسته از هوا
جهل را اجمال کرده علم نام — جاهلان گشته ز ذات او امام
رأیهای دقوله‌های خویش را — شرع پنداره ز بی‌این کیش را
آمد اقوال پیمبر شرع و دین — کی شریعت گشت قول آن و این
گفت احمد آن رسول با نبا — شهر علم من منم با بها
تو مدینه علم دان قلب نبی — باب اعلایش بنا شد جز علی
خواهی از عالم بعلم اتقه شوی — باید از در وا شوی آید ز وای
فاد خلوا البیوت من ابوابها — نی پرنشت بام و از دیوار ها
چون شهر رو داخل ز در در شهر علم — بشنوی سیراب زان بحر علم
لیک با عرفان در بانان در — عارف در کی شود ای با بصر
بر دخول شهر آمد واسطه — حاجب و دربان کم و بی‌کاسته
کر تو نشناسی در و دربان را — کی شناسی علم القرآن را
حضرت زین العباد از ابتهاج — هفت اجزا کفت بهر هفت
اولیا اجلاب این ابواب‌هاست — پنج و شش و هفتم اجزا و بهاست
اخذ علم از اولیا باید نمود — زین علوم درسی در مکتب چه سود
نیست اینها علم الصاحب جرد — زین علوم ایمان کجا حاصل شود

نفع اینها اگهی یابی ز اصطلاح — کی قرآن را اینها شان می‌دهد فلاح
چون احادیث و کلام عزّ و جلّ — بیان عربی قرآن نزل
بو شکفت فهم اینها بر تو تمام — نیستی آنان که بهره از حرام
بهر تعلیم و تفهم کر کسی — باز گیرد منفعت پیشه بسی
لیک در تخصیص شرط آن بود — که تخصص سالک به در طریق
قصدش این باشد که یابد طلوع — از رموز مخفیه لدنی قناع
هم بفهماند برای جاهلان — آن خطاب که بر آیش شد عیان
با تأیین عشر چو دلدار و یسان — از چه دل آب عرفه زاران
برگشته تشنه کان با طلب — تر کنند از ما چو ان حق لب
غیر این آمد اگر او را غرض — لیس علی الله بمستنکر المرض
خالق بی‌چند و چرا نهاد این — وضع کرد الفاظ را بر این
نی ز بهر جاه و کسب مال — یا نزاع و جنگ بحث و قیل و قال
یا ز نخوت کان بدین بری — در خصوص اولیای متقری
فقر اولیا آل قلنسه — نا چقندر دار خ آکنده
طاهر و پاکند از رجس و کناه — متصف بهشته با وصاف الله
غیبت و بهتان و ظن کاین را سزاست — اقرار بعض ایشان نارواست

زاویه مقصود مردان خدا است — نی شبان طعن بر سرت زانسان مباش

کاسم در ویش بر آن نام باش — هست شش رنگ و کافور نام باش

زانکه شرعیت ز طریقت مخبر است — در حقیقت اولیا را لشکر است

با لمک شرع محمد دوستان — غافل از خفتند با شیطان رفیق

از زبان عارف زوال لا فکه — باطنا انعام دین گمراه تر

خشم آنند علی قلوبهم — احمقند و اجهل از خر در گلیم

ریشه و کشکول و بوق و پوستین — هست آیات ز اطریق و دیم و مکمین

حق حق و دق کار و نقشان — چرس و بنگ و پرسه کیف و نقشان

بهر خود شان کرده زنده تقی ولی — دشمن پیغمبر و حق و علی

صنفی از ایشان بیرون چو خیزند — وز درون بدتر ز کلب کیفند

از برونشان طعنه زن بر بایزید — وز درونشان ننگ سید اردبیل

قال صادق صدق و اوصاف و وفی — التصوف کان اربع اوصاف

تا ته ترک و توبه و تقی — صاد صبر و صدق و صفا

فا فقر و فقد و فنا — واو ورد و وجد و وفا

صوفیان کاینها نه در شان شما است — لعنت کز فعل ایشان بیزار است

از لئیمی مشرخ ایشان پشت ریش — وز کنیزک بر ندوک آرد پیش

بقیه حاشیه

بهر چشمه می یک اجازه نامه — یا که داعی یا که کهنه جامه

سید هر شان می نهر شان ولی — یا که در جای خوش شان ولی

در ولایت در هدایت مدعی — می شود هم چون دعی ابن دعی

قال مدعی الولایة لا بحق — کافر مطلق بود مشرک بحق

می نه نشسته از جهالت کاینقام — جای حقت پیر یا امام

یا کسی کز جانب ایشان بود — پیشوا و مقتدا و سعتمد

شاهد برهان برای صدق باید — نیست جز تصدیق حجة ای گزین

یا سنده که با شی از روی یقین — بر ائمه منتهی لا غیر این

هیچ کس در این زمان آخر زمن — هیچ نفر شرافت ایمرد فطین

آن جمال الدین سلطان رضا — که نگشته چشم آن در ماضی

یک دمان خواهم بوسع لایکلف — تا سرایم مدح آنسان جهان

مدح آن کی بشه اندر خور دهر — پس همین به لب ببندم زین بحر

صف بگیر از بهایم کمتر نه — اندر این کهدان دنیا می چرنه

با طهارت بی ترتیب پا نماز — با لطالت با ک لت پا نیاز

رو لیب از کنه کفر و فسقشان — سر خر گشته و بر نام دهقان

الشریعه و سوسه گفت آنمهین — کرنشه با در طریقت اهقرین

عکس این فرمود باشد زندقه | مدعی زندیق شد یا وعده غه
اولیا آمد بشان سفته یمن | حق یمی باشد نشان مدعین
معنی ضایقین و مغضبون یکی | این بخور و خوان تو تفسیر اینک
یار با یار مدعین و مغتبین | نور عرفان بخش و کوران نور بین
ما اسیران هوا و نفس را | وه رهائی و کرمدان زین ژرفنا
کی مهیا گشت ما را چون دمت | متصل بنما بسلسله دمت
حبذا ای جبل حبت شه جلال | منفصل منما ز فضل ای ذوالجلال
اتفاقت در ظل تقسیر ایرحیم | مرحمت فرما بلطفت ای کریم
نفس ما بس رهزن است ای مستعان | از فسون و مکر او ما را رهان
خود تو میدانی اگر ما جاهلیم | هیچ از ما می نیاید ای علیم
طاعت ما محض آمد معصیت | طاعت ای ما هیچ چه مع معصیت
گر نه تو قفقت شه ما را رفیق | کی سلوک آید ز ما اندر طریق
در بطریق عشق دوردی عقبه ها | بحرهای آتشین و دوزخها
از دو تا ها و نهنگان عظیم | گشته در ابکار دو زهها مقیم
هر یکی یک عالمی در یک نفس | میکشند و میخورند برای مارس
گر نه قفقت یار گردد ما کجا | یک سری یک آیم ای خدا

گر نه تو قفقت شه جلت ژرفنا | کی توان زد یک قدم در این سپه
ای برادر گر تو خواهی رهبری | باید اول طالب مردی شوی
گر بزودی مرد لازم در رهت | هفت اجزا کی شود در معرفت
اولیا نقبا و نجب | بهر ارشاد آمدند و استدا
چون یکی زینها ز بحران در یافتی | رو دری دل از غیر آن برتافتی
پنج شرط از شرطهای راه عشق | بهر همت یار مردان دشت
همت و جوع و عزلت و بهر بیت | ذکر دائم باعث بیشی ریست
چار شرط آمد برای تکمله | پنجمی ذکرست بهر تتمه
چون نمودی غسل توبه از گناه | از خودی مردی و ایثاری براه
او دمد تلقین ذکرت میکند | تا که جان از نار نفست وارهد
او ذکر و او شه شاه ما و ستر ما | هم ز آتش و بر ما نور و داد
قال و ذکر بهر حسن فی کل حال | تا که غفلت ها دوری از ره بکدل
ها و ذکر و نی او ذکر کم گفت هو | قال قرآن است آمد تفجرا
واقیم الصلوة لذکری بخوان | و آمد ذکر بهر اکبر را بدان
قال و او ذکر یک آمد در رجا | وقت نسیان وقت خفته از خدا
چون نمودانش ذکر ذات آمد او | بهر هر یک ذکر خاصی دارد او

هم حب الوقت و نفس و حرصه مختفی باشد نه در سر نه به
گشت از ذکر و دعا ها بی شمار در احادیث و کلام کردگار
در مداوای مریضان نفوس راهب حق طبیان نفوس
واقف از آنها نگردد هیچ کس او ودیعه آورده کشته بس
برهه راه شفا نموده باز در خور هر کس جدا فرموده باز
خود سر از زاده به خود ان چه رود تا بیاز ایشان بناشی در وجود
از مداوا چون بری تو حاصلی تا نیابی یک طبیب کامل
در همه اشراط و اجزا شه یکی طب او یان طب ابدان یکی
پس طبیب وقت خود آشکار باش تو طبیب روح بر هم گمن قیاس
بر همه احوال ایشان بصیر همچنان که او بود پیشه علیم
بر جمیع امراض روح او بصیر این نکاتست از جان خبیر
مفاوت بود در هر کسی چون شرعیات و مراتبها بسی
کهنه در هر مرتبه ذکر ریاضان هست ارباب طبابت را دوان
ذکر بیرون ذکر خفای مفتوح ذکر تسبیح و نفس و قلب و روح
لقمه شو و سوسه ای با شعور ذکر اول ذکر ثانی بی حضور
کشف و شهود و معاینه بر این ذکر ثالث چارمین و پنجمین

سالک ارثانی و اول را بدان مرتقی مشغول شده با وجود و ذوق
چند او یک صورتی بی هم و پس ذکر تیم تکشف کرد و غیب
نور ریش در دلش با هر نفس پیر او در قلب او ظاهر شود
صورت کلیه اش مصدوم این صورت جزئیه ذکر است این
جان تو تقریر شرای مستعد ذکر نانی پیش رسول آمده بود
صورتش هم صورت نکاح شرعیست چونکه آنحضرت و آی کامل است
در صور هم جزئیه و کلی فتنه رویا چون در رویت جزئیه
ورنه کی خارج شود از آب و گل ذاکر اینجا کرد و هم ذکر دل
در چهار و پنجم آید جلوه گر بعد ازاین نور رویت بی صور
گاه اب وافر و صاف و سلیم گاه پیشه بحر صافی و عظیم
کشته طالع بحر قرص آفتاب هر تا بان در میان بحر اب
که بود مشهود عین سالکین ذکر روح او را بود صورت چنین
بتجلی می شود در سر شان گاه وجه تهر اعظم با لیقان
در شما عشر ذکر رو ذکر فنای است گاه شمعتانی و لمعانی است
وجه هر کرده و عیانی در آینه ذکر سر است این که بشر معاینه
جز یکی بنود ایا پاکیزه فکر در خفا وان ذاکر و مذکور ذکر

آن بود وجهی که بعین عنایت — بعده الف شد و او را اکتساب
نصف نصفانی که ظهور ذات آن — نصف دیگر وصفی که نور ذات آن
زین حجب تاریکان نه بگذرند — کی بوجه اتم الدرکم میرسند
این نبود نوری مر از صبح ازل — کشت مشارق بر یکی شمس الکمل
شهر سیر سلک است این — کم کسی باشد ز پایان سر زنان
سالک ایامی نشیند در بدل — تا نه پندارد وی حق را منفصل
گشته بر باب ولایت دو یقیم — در خفیه خویش با نور عظیم
کز نظرهای دگر می افکنند — بر کنار خویش سری می افکنند
عشقبازیها کنند با آن نگار — نیستش جز عشقبازی هیچ کار
دیده های حق بینش هر زمان — می نیاشامند جز خمر عیان
همچنین در مرتبهٔ غیب و خفا — باطن پیر کارش این بود آن کیا
ذکر و فکرش عشقبازی بیست بس — واقف از رخسار نازش یک بیک هس
آن خزانه‌ایست که گویند اولیا — نه نهایت دارد و نه ابتدا
منتهایش این بود با کمال — با شیان توحید ذات ذوالجلال
لیس وراء عبادان قریه — وحدهٔ لا وحدهٔ لا وحدهٔ
چونکه سالک گردد این سفر — لذت آرد سر فرد و افراد بشر
تمت بالخیر

بعد حجه آمد قطب الاولیا — هست از ارکان عرفان خدا
شرف را اجزا پنجم این بود — خوان حدیث رجعه را ای برادر
بهر ذکر انواع و اسما دیگر — ذکر کعبه اولیا را یار شمار
بعد ازین گفتن خواص از ذکر رب — کز پیان فرمود ارکان ادب
شرط دوم از شروط ای راهرو — صحت آمد کی نسالک بشنو
خاشی باشد نشان اهل حال — کز بخن نشنید لب گوهر لال
کز بنات فکرش خواهی از خلا — قال نرنجانت بخی مردمی ما
قال لرکان التکلم فضة — فالسکوت ذهب السکوت مدة
از تکلمهای لایعنی زبان — کز ببندی دیم آنی از زیان
تا نگردی عاشق و زیبای قال — خویشتن نشناخت خار و خاشش شد چو گل
چون نبینی اندر قرآن سبحانا — چونکه دیدی روی کس مگشای لب
شرط سیم جوع باشد ای بلوع — جوع را علامت نماد شرط وقوع
کز شه شرع متابع مرفوعت لابموت — چون خلیفه بهر بنی مکرمت
قال پیغمبر علیه الصلوة جوع — جامع کبر و خضوع و خشوع
قال اصل الجوع طعام بود — کی اکول از خدا آگاه بود
کافر از آن معاء سبع اکلب بود — دلق پوشی از سفاء داحد بود

نقض عهد اینهمه شرارت از کیست — جمع اطلال و تعفیش آل از ریست

قال من عمران ست آن ری — ای خجسته قالب جمع تری

در ریاض نفس شو جمع و سکون — هر دو آمد ضد این لهو و فتون

سالکین و ذاکرین و متقین — از ریاضت یافتند حق الیقین

الغرض در خون دل آغشته نیست — مالک جز الیقین هم گشته نیست

از پی کافوری و ذلت قریم — خورده نیرنگ و دلالت نفس اعظم

از ریاضت نیز توان آمد بحق — می توان از فیض حق آگاه شد

در طریقت لازم آمد ارتیاض — تا شود سالک ز فیض حق فیاض

یک بیت از روی عصر خویش — او نگیرد در ریاض آرد بپیش

از زنی خواهی بپرهیزش نصیحت — کار خود سر کردن آرد مفتضحت

گر ترا شخصی بگوید از وفا — در فلان کس کج نهاد است ای بوفا

وه قدم بردار از انکار را یکسر — تا نبینی سیرت او کج بکج

چون تصوف آوری از کف مده — کج بکج باید ز کندن نیمده

باش لذت هر کسی کنجی نهان — کنج تر جیدن و مدیت مت آن

حق فرستاد انبیا را اولیا — تا توان از هر دو کنج پر بها

گر ز دستور العمش ان سر بسر — پیش و پس ای بی نصیب از کنج هان

بود حرف اندر ریاضت ابر فیض — یا ریاضت کی شود حق سر بریض

بر ریاضات ائمه کم نظر — ابتلا تا رحمتشان در نگر

چارده سال اصحر آمیر آب — بعثت و سر دو اب دعوت بیرحب

بود مشغول ریاضات و نحر — تا رسید امر خدای ذوالمنن

قم فانذر ایر سول مستطاب — بهر تبلیغ رسالت کمر شتاب

بر شکم از گرسنگی جوع بخید — سنگ بستی تا بدن کردد ثقیل

گه بساد اقوت رد جانش — بر دو بالا تن جسمانیش

از خدا دز مرتع خود اهلا — لاجرم جبرئیل آن پاک ضرا

سوره طه با آن سبع المثانی — رخ عالم لاهوت آورد ارمغان

یعنی ای طبیب زهر عیب و خطا — وی توطا هر از خردی و زیرا

ای تو پاکیزه ز هر نقص و علل — وی تو پاک از جمله رجس و خلل

ای تو معدن از عدد و طاها — وی تو مقصود از جمیع ما سوا

ای که چارده قوای تو چارده — جمع نفس در وجدان نور اله

ای تو مظهر چارده معصوم را — وی تو ظاهر هر جلال کبریا

نقر ستادیم قرآن را بتر — گر مشقتها کشی ای بی خبر

در دولت قرآن ناطق از نزول — بهر خلت ما ندادیم ای رسول

روح تو چون روح کتاب آمد است — سر تو از نور ردیم روشن است
بهر ریاضت تو مداری احتیاج — تا طلع اصبح صاف المزاج
کار تو بگذشته از لا و انا — آن الرحمن علم القرآن بس
طب الله لمن بغی یصل الوصول — بیت مطلوبم مدارم من قبول
بهر این شغل تو مدبر کرده اند — هر کرا کو خشیه دارد از عسس
ذالک الشهر یمن عنه الذی — خالق الاملاق رحمات الصلح
گشت ازین مژده، ما سرشار ازو — در ریاضت مصطفی تخفیف تو
شرط چارم از شرایط شهر — روز و شب بخصص در وقت سحر
چونکه اعظم رحمات نفس دون — غفلت است از خالق با چند خون
گر بنودی غفلت از حق در جهان — عاصی و مجرم نبودندی در جهان
جواب چون ام سرت غفلت بود — نزد حق دلهره حق کرده بد
بهر نتیجه ز نتاج این سه — کو بیت بشنو ز کرکوش کر
نفس اندر ملکتش جای بود — داشتی تجرید از ما و ای خرد
صورتی دارد و هیکل ماده نه — شکل عکسی کو بود در آینه
روح را نه صورت و نه هاله است — جوهریات است زین جز آیت است
خاصیت در مکمن پندار کو کار — آمدن بودی بر آیش ناگوار

نفس را

نفس را نسبت بدی با جان و تن — بهر ربط این دو آمد در بدن
بود خالی از هوا و از هوس — برزخ آمد و فتاد اندر قفس
از علایق نفرت و اکراه داشت — حق ز ملکت جواب را بردی گذاشت
تا که وقت تمکنش اندر بدن — رو نهد بهر تفرج در وطن
بهر رفع خستگی خویشتن — از پی تحصیل بازگیرد به تن
جوز را چون تو حرام آری بخویش — خوب پندارش کنی ای سینه ریش
نفس گردد نیز خود آرد قرار — اندر این زندان نگیرد او قرار
می گریزد در سپهر از محبس او — چونکه بد در ملکت او را غمو
خلع تن از بهر سالک بر نهد — سهر پنداری اینکون بر رود
از فواید عظمه این سه صفت — خلع تن شو اختیار آی پسر
خلع نفس و خلع عقد و خلع روح — یافت هر کس شرح نجی آنه چو زوج
آن کس کاین نفسش گردد نصیب — رفت از وقت آید از قضیب چب
می شود محتاز ز دنیا و نیش — وز زبان جسم و جبا و نیش
گاه تا رقت فقط در بی — باشد این یک سنی آن ای سنی
کرد وارانه حق ابراهیم را — ملکوت الارض و السما
کرد فتاح علیه الخلیل را — خوانده باشی تو الی ربنا انا

مخبر آیات عیان در رابه وسیر ما — بود در بیداری از سهر ما

قلب عین باکیه یوم القیام — غیر عین آگنه شب در قیام

دین بیدار اند در روز حشر — نیست اورا کریه از خوف و خسر

انفض عقده بهر قال اقوم — شیخ کثیر آنوم مذموم و علوم

در حدیث و آیه مدح بی شمار — گشته وارد در سهر اولیا بسیار

هر کما او شیار تر بیدار تر — هر کما او بیدار تر فرخ رز و تر

تر طایجم از برای سالکان — غربت است از غیر خلق جهان

کرده تحصیل این فوه آری نظر — میتوی زاجنب و غربت باحذر

چاره اجنب در غربت دو آن — بسکند از حضرت صاحب زمان

چونکه انسان مشق از انس آمد ست — دا ما با غیر حق در نرس شست

کرده حضرتهای آن مانوس با — در دشش جا تو بتو و لا بلا

گشته مذکهای آن از انحضور — زنب و یجر بس نار یکتر

خواهد ار انسی کبیرد با خدا — با یه غربت آورد از ما برا

تا که کم کم آنحضور ما کثیف — منحنی گردد و شود قلبش لطیف

از مدارک نقشهای طلعه — زا غزال آینه محو ذرا ته

چون زباطن گشته خلقها برون — خرده خرده نور حق آید درون

مثنوی بستان خدا — می شود در آینه دل رو نما

کرد می از برات دل صاف و نکو — نقش خوبان بینی در وی جو بجو

نفع دیگر از برای اعتزال — این بود با سالک با وجود کمال

بهر تو زان سه شرط سابقه — با وجود شرط چندان فایده

چون حوادث شد گریبانگیر جنین — آمده بر قلب تو ای در دنشین

نقشهای حق زنی گردد بها — در دلت واضح شود اسرار ما

از خدایی گر نگشتی منعزل — وز بتی جمعیت دریای دل

نیکند انوار از قلبت نفور — بتوی محروم از فیض حضور

نیک با غربت چو آن سیه بارشد — خانه دل خالی از اغیار شد

خانه چون پرد و حشر از غیر یافت — وان که صاحبخانه فضل لطف اوست

نور فضل و لطف بر دل تابد — جام کشت و کوثر اسرار بیافت

دیده در گشته است از عین الیقین — بیرو فضلش روی حق الیقین

از حقایق با خبر بیگرد و داد — راه باطن را حق بیاموزاد

بشنو جام جهان بین بنیوش — چونکه نور آمد بیا مستیز

این ثمر ها از غزال است ای جوان — منعزل شو تا ز غربت ابدان

چون بیارا مد اینک آمد درون — از نقایص و ز صفات نفس خون

شرح مزکی باطن از اخلاق به | تا من آید بر فیوضات اله
از دوایم در قبایح تحفیه | از شنایع در فضایح ترکیه
گشت خاصی بهر سالک ایمن خطار | هیچ دیاری نماند در دیار
نوبت تجمیل و تزیین در رسید | از یمن نفحات رحمانی وزید
از چهار اسفار نفس در گذشت | طور های صفات دل ظاهر گشت
وقت آن آمد که او عریان شود | بر جزا مری جنات ابد
تحلیه یا جود دل از انوار حق | تجلیه کی بیان از انوار حق
از تجلیات رنگارنگ نور | قلب او گردد بسان کف طور
بیان ذکری در قطب عصر او | کرده تلقینش بگام و امر هر
با حضور قلب کرده مشتغل | طی کند انوار کون و دل
از طریق سبع در سبع شداد | بگذرد از نهمت پیر رشاد
نفس و دل دارد مقامات بسی | واقف از آنها نباشد هر کسی
اسم در رسمی است بهر هر مقام | عارف از آنها نگردد هیچ عام
غیر ارکان بنای معرفت | نقاء و نجب هی تصفت
که بجا بر معرفت شد از امام | بهر اکمالش بیان فرمود تام
فاضل از غش و غش هیچی و نجب | من و نجب را کنم شان ترا مهذب

این کرمنان

این کرمنان و عزیزان ده ده | که بود از بهر شان بود و نبود
واقف از این مراتب از شاه | نه ز رسم و بحث نه گفت و شنود
بلکه اینها از ظهورات شان | نیست الا لمعه ای از آن
مرحله ادنی ز نفس اماره ش | بس شریر و طاغی و مکاره ش
کار های دیگر ما دارد بسی | طلع نبود بر آنها هر کسی
که بباس زهد پوشد کاهلست | مینماید در بلا کم صبر است
که شود از ما و سوی ما به پیش | که علامات آرد و کاهی خویش
دام ها گسترده مخفی در نهان | اکه از آنها نباشد هیچ جان
غیر آنکو ز صد او را عشق زاد | چاه را از راه حق تمیز داد
حرص و بخل و شهوت و کبر و حسد | عجب و تذویر و ریا و کینه و رد
ترک این ها نیست الا با شیخ | دام ها بر کنده دامش بود
حصن و قلعه نهاش زهد و طاعات | پشوائی در طریق و ملت است
نوعای جانکنش از نبی | دعوی فقر و نیابت از ولی
در نفس دام تلف اغوا نماش دان | از غوایتهای آن غافل مان
گاه اظهار و دیانت میکند | گاه اصدار کرامت میکند

گر تو دگر مسند پیغمبری — در شریعت بنشانیم سروری
اجتهاد و رای و قیاس جماع عوام — حجت و واجب بپوشش تمام
آنکه شهرت کند بجز از مصطفی — نیست جز از دغل و حیله و تخفی
در شریعت رأی و ظن نگاید راست — قول رضی نیز حجت و آیت نیست
بیجگس را نیست ره بر علم غیب — ستاره علم شریعت کند ترک ادب
گر یکی از اولیاء و شیعیان — با خود پیغمبر آخر زمان
یا امامی از ائمهٔ دین ما — ظاهر گیرد بهر ارشاد و هدی
حکم بر تغییر و بر بعضش کند — امر بر تنهیه و بر طمسش کند
فرمی چکوم از شرار تهای آن — امان از شر شر بصاحبزمان
گر نباشد طعن پیغمبر راهدان — کی کسی یابد رکند نفس زمان
بهر شرع چون شرع تا جدار — پس دشمن را نظیر خر انفعار
مستظر آنی که در وقت ظهور — میرهای از فیض او شوند پر شرور
می شود تبدیل از اتاره کی — میکند از دردی پر اتاره کی
گر زامر دغی پر شش سر کشد — دزم در خرد لوم و توبیخش کند
می نماید خوی بر طاعات سر — پیر آمد از اولیاء امر برای امر
پیر که بود آنکه از خود رسته است — از دل و جان با جمع پیوسته است

بیت کی ایشش

بیزه کی ایشش زامر شده — نور پضاء در دشش حاصل شده
از نسبهای علی یق قلب او — پاک گهر بهت و پیمبر خو
طاعت او طاعت پیغمبر است — طاعت حق و پیمبر اگر است
در اطیعو نبه اگر ناظر شوی — اتکال هر سه را ناظر شوی
پیر بر عبدی اطیعونی مظهر است — اجملک مثلی در پیمبر اگر است
از نوافل تقرب با خدا است — عبد حق است و خدای ما ولی است
یک نشان زستن از اتاره کی — کم کمک رشاش ری توانه کی
آنچه کرده سالک از طاعات پیر — سینه کیه بخشش بس چیز
گر آنکه از خفای سر دمان — خوش بود بهر نام در دو حق نشان
غیر اخوان طریقش هر که هست — کالبهایم مینه و سر سام دست
نه بر نجد از او داشان آنهام — نه بر آید در مقام انتقام
این صفت بر نفس مرت کبر است — مرد از نامرد کی از نمود است
بهر دانش گشت در لوانه کی — مرتبی آنجا کند بیگانه کی
میکند عادت بجمع در کنه — میزند در دار دنیا عاریه
در درون با خود بگفتند دان — که علیهام خواب آنه بهت
تا ولی کو مدح او را سر کند — بر رخش تیغه در سر کند

در جهالت دایمه فکر اوست — آنکه بر دل دررسی الهام او
تا به تقوای و فجور نفس خویش — علم کی از ضد آنقلب ریش
بتو قانع نبود از طعام — اشتهار خود نخواهد نزد عام
سرت اصفر شد بنفس این همه — مانت اکثر آمد حیت عمه
علمه ما یعلم بر اهتزال — طالب خلوت شو جای خال
پیش مردم سر بزیر افسرده حال — می نشیند گوشه بی قید و قال
بنود اندر فکر تعمیر برون — هست پیچیده بتعمیر درون
سرت بیض در خبر این عزلت است — سرت اکبر ترک نفس و شهوت است
زاعتزال و یعتزل جمع و ذکر است — باشد انجا حجب الهام قلب
کرده های نیک و بد از جوش و شفق — کشف سیکردد باو از روی حق
فاتحها تا به تقویها زدا کر — کمی مقدرت تا بد بزدا دکر
این زمان او طالب بیداریست — روز و شب در ذکر و در بیداریست
چون مداوم شد در این حالات او — مطلع آید بر دش زآیات او
با لباس عظمة متلبس — کردد از توفیق حق انکوس نفس
بشنود از حق صدای ارجعی — بوی رست نست جزا و برجعی
چونکه بیداری و جمع و اعتزلتش — یافت فرصت فکر در دادخشش

از نظم

از تفکر ساعة قصد این فکرت — خیر از شصت سال طاعت راست
در تفکر سالک ار کیرد قرار — صورت فکر تیه کردد آشکار
در صراط مستقیم حق بکمال — کو بجو راه محمد شه جلال
باید اینصورت بدون اختیار — از دل سالک برآید مهردار
کر تعمیق نظر ظاهر شود — بینت مجرب چنان احمد
هست این رسم طریقه متوجه — کوست راه ناصواب و مزعجه
عین شرک آمد این دار توجه در — حاجش از وحدت حق یا خبر
وجه هو اعظم از این هست الیقین — روی بنماید با ختیار او
خود بخود با بد بپا چون حضرت — آن خدا که با پیارش هوست
بنزیه زین سبب فرمود حق — بهر آن تقدیر رائی بسته نسق
راه کبر او وجه یا شاکل — شد نمرده زاکتساب و اعتمال
صورت فکر تیه هم کاه در جور — جزئیه و کلیه ای با حضور
صورت جزئیه اش دان ای فتی — کلیه باشد کی زاشی و عشر با
در دل سالک یکی از این دو تا — کر شود ظاهر بود عین خدا
فاذ فی فی جنتی و فی العباد — نازل کردد در دل آن با رشاد
یا خود او فی دست زاینم ندا — داخل آید در قلوب اولیا

اربع اسفار نقشش در کنشت عنصرش کیر شد و خاکش مشت
وقت سیر سبعهٔ اطوار شد قلب سالک محیط انوارشد
هفت بحر پر ز جنت باصفا ظاهر آید در دل از عشق خدا
پرتو نور ولایت جلوه کرد کرد دل را رقب عاشق عین رصد
این ظهورات قلوب اولیاست این نمودارات هفت اطوار ماست
هر که دامن کشت در قلب دلی پند این جنت ورد این نخل
در حدیث آمد که در جنات عدن شاخهای طوبا با صد حلت و لحن
نغمه خوانی میکند بر مومنین میرسد هر شش جمعه سا معین
مجمع عیش و طرب برپا شود که نه بیش اندر او هیچ احد
مجلس عیش و سماع و بانگ نای نغمهٔ مزمار و چنگ و نای و نی
خمر کافور و شراب زنجبیل شرب تسنیم و طهور و سلسبیل
جمعهٔ ما تشتهی انفس در آن و نلذ الاعین آماده بدان
اولیا و مومنان در ابتهاج بشنوند آن نغمه های جان فزا
هم بیاران شده از این بهرها مست می گردند از این خمرها
چون کمیل زنده حیات جاودان نامد اندر این دنیا بخفت رفته نه
پیش از رحلت ز این دار فنا جایشان پسندد در دار بقا

باغهای بهشتی

باغهای بهشتی سیران کنند در بهشت اخودی طیران کنند
گوش هش دار به این نکات را تا نشان بر هم زنی این جنات را
چونکه نامهای هفت بهر قلب در دمیده آید بخشش فیض رب
ساقی از جام تسلیم می دهد شرح نغمه از دی صدای شش گله
می پرستان نوش جان گفته می می چه می عشق چه قوم و حی
نور و مستی با نمک نی برخواسته بزم عشق و عیش شرح آراسته
راستی گه ز عشق حق پدید نامهٔ طنبور از دل بر رسید
نغمه زاری شش در لامعه پس درخشنده ز دل تا طالعه
گلستان از عکس نور روی عشق ظاهر آید بهر مردان و شق
نازنین و جلوه و خنده و دلال جلوه حسن و مدحت خط و خال
برده از دلها یشان صبر و قرار از جلوه های آن نگار
یار شاد آرد بهر پیر و هوا طور دیگر از دل آید رو نما
بر بساط وجود و نغمی ظریف حال و را میکند حور لطیف
لالهٔ این بوستان چون حورانست نغمه های زغوانی در خورانست
بوی گلهین چون رسد بر لالها میکند رنگین شان و پر بها
ساقی گلچهره هر دم می زند جام دل لبریز نوری میکند

نشاه می چون برآید کار کرد — می شود ظاهر ز دل طور دگر
گلستان و بستان پیدا شود — گلبرستان دانه و شیرا شود
روی گلها چون گل سوری بود — دیده آنها سور و شادی آورد
جام دل آنم که آید آشکار — غنچه گلبن باز گردد صد هزار
طلعتی در جام باشد منعکس — مینماید نور خورد انعکس
صاف می ریزد بجام دل مدام — پخته میگردد ز اوهام کرام
بر طور روح گردد جلوه گر — ساحتی از قدس آرد سر بسر
وادی ایمن شود بر دل پدید — نغمه انی انا الله بشنوید
هر چه ساقی بزم است — می شود طالع بهر بالا و پست
ارغوان و ساز و قانون ساز شد — عاشقان را عشق حق دمساز شد
کوکب دری روح جز تیره — برفروخت از نور روح علیه
ریخت ساقی تشنه نی می بدل — ساقی دمی گشت با هم متصل
اتصال بی تکیف بی قیاس — ساقی دمی را ست با هم خوش نشاس
جام دمی با هم کرد یکرنگ شد — عقد زن پیر کنگ شان و کنگ شد
بود این طرز چهارم ای ولی — رخ نگردید از نور حق
این صراط مستقیم حیدری است — سالکش را نور مولی رهبری است

مردمای نار

مردمای نار در این بوستان — در نگاه کرده علم کشته روان
طور پنجم پس زایان در دلش — مینماید می شود دل غرق نور
این نکات عالی و با احتشام — قام عبد مهر آمد مقام
محو عشق پیر کرد و چون عشق — میکند با عشق طی این طریق
باغ سبز و خرم و بی منتها — پند و پنها عاشق و جه خدا
عشق آرایش فوق اتمام — کشت حاصل یافت کار دل نظام
جمله نورهای ذرات های خویش — کرد اتمام عاشق آمد محو کیش
فانی مطلق شد از عشق زار — عشق و عاشق کشت یک بی شک و تار
تیغ در دل بهر قتل عشق راند — عشق هم فانی شد و معشوق ماند
باغ از رنج و بهارش شد پدید — عطر گلها بر شام دل رسید
شش هزار ایام و طور ششمین — رفت و پیدا کشت طور اهتمین
بوی گلهای بنفش آمد ز باغ — رخ طرشان دلرا معطر شد و باغ
عشق و عاشق جمله بسته رخت — ماند الا الله باقی هر چه رفت
معنی لم یزل و الوجدان — باشد ایدال عشق و عاشق را همین
مرتبه توحید ذاتی این بود — نور براق و سیاه و پنها شود
نیست جائی برتر از این مرتبه — رنگ باشد برتر از این رنگها

لامع الهی را مقام اینجا ستی — از جمیع توجه‌ها با مدعا ستی
هست توجه هر یکی را مقصدی — الذی یلیس له کفوا احد
چار توجه اثر توجه فعلی — تعین وصفی و حالی یا قیمی
چار این ذاتی است و پاکیزه ذات — اکمل اقسام توجه دان نفی اصفات
هر کرا پیدا شود در وی طلب — طالب حق باشد و جویای رب
میکند انسان کامل جستجو — بهر عرفان صفات و ذات او
آتش گلزار حق خود از دم گلبان — میکند برگونه گلزار جهان
حق را جوید هر زمان ارض و سما — میشود هر ذره از شوق او جهان
خواب و خور را بر خویش از بهر حق حرام — کرده و جویای حق باشد مدام
گاه بر اجسام سبع بنگرد — گاه بر اجرام علوی رو کند
حاصلش این است در هر جستجو — در همه حق بیند و آثار او
مظهر نور خدا دانند همه — عشق با اشیا همی بازد همه
دارایت شیئا و لا قبله — قرر ایت الله معه بعده
و کرارا و مرارا این بود — فکر او دیوانه وار این بود
خود نمیداند که کثرت هر چیست — مظهر توجیه آثار حق است
عالم و دنیا و نفس و ما فیها — نیست جز آثار ربت العالمین

نور فقر و معرفت ذات است این — که بگنجد اندر این دنیای پست
گر نبینداری تو باور از فقیر — رو حدیث طور را بر خوان ببین
نور توجه اثر سبز آمد او — میکند از باطن طالب فرو
او این جلوه بدان این نور تو — گر زبان نفس سالک رو بگو
چون یکی هر گوید و دیده زبین — بشنود از سبز باشی ای امین
چون که این نور اوفتد در دل کسی — خواه پیشه یا نه پیشه طالب آن
هست آیه کو بود با اختیار — نفی نمی نیم بجز سیمای یار
بنگرم هر جا به نیم روی او — نور تجلی او جوی غیر هو
کامل و ناقص هر آیینه و سما — هست یکسان نزد این بنده خدا
بهر این توجیه افعال ای پسر — می شود در قلب سالک جلوه گر
عالم ملکوت باشد عالمش — ملک و دنیا نیست الا یک نقش
هست در انسان نظر او خیال — بر نقش خوانده و کوبنده نقش مثال
اگهر جوید اگر احوال او — رود ز خلوات خیال خود بجو
چون گذارد سالک انسان فقه — نور فقر حق تجلی میکند
فقر حق مانند او چون واحد است — قلب سالک هم بوحدت شاهد است
لاجرم میگوید اندر آن شهود — لیس فی الدار غیر الله نور وجود

طالب ار از نقص و لطف ذاکر — نماید زین ره توجه او گذر

وانما ناقص بماند با جسد — بنود از توحید وصل بهره‌مند

پس ز آن توحید اسما و صفت — در دل آید ظاهری با معرفت

عالم دنیا عالم ارواح خوان — روح کار و جثه خلق جهان

جزوات اسم شی او را سقر — مستقر جمله یک مقدار

مظهر کلی دنیا ده بات — اولیا اسم از این سر آگهات

روح شان دارد با این روح اتصال — نیست جز ایشان خبر از این وصال

وصل شان از وصل حق آید پدید — با خلق از ظاهر پاب ای بار شد

انفصال خلق چون شمس و دین حق — جز فنا و دکه دانی ماد تو نی

شرت و ضعف یقینی در رواد — حاصل از مستقی ای با رواد

نی عیدانم اگر این مستقی — کشت فانی و فنا نه لا مضی

چون شود این اتصال و انفصال — بار آنها دار یا نام ز ضلال

بود در توحید وصفی کلشو — لا الله گو و الله الله جو

رفت اسما و صفات از هر جهات — ماند ذات جامع کل صفات

هر کجا رسمی و وصفی ظاهرست — حق از آن وارث ست قاهرست

نقش فانی ای ذی خرد شته — کاشیی صار الی رب صمد

ارث دارد

ارث دارد هر چه هست از کیست ارث — هی مرد کیست باشد کیست ارث

نفس چون و چیست ثبات آنجا — مانده ام در شبه ذات ما بخدا

ظن چه و فی ظن چه پندار و مباز — اصل و فرع چه لست ارزنده نواز

سالک صادق ز این جمله جهات — کی شود ساکت خورد رایحات

آتش عشق و لهب نیم حلق — کی بود خامش ز نفس نم نفق

نار عشق سوخته فی الدر فساد — کرست بر دلهای بر آن تو حیده

مضمضش بخشد بجز نور صفا — ارست ایمان و دیدست الهی

میزند نعره چو جسم در قیام — گوید از نی نی که نارم ترک مقام

ضد ایمانش مرا افسرده کرد — نور حیدر آتشم بخود سرد

تا دیدست گمان بود نو جیده ذات — در دل سالک نگردد با ثبات

نور حق و صوفی نگردد بر خدا — آتش هجران بسوزاند ورا

سکر ایمان بخشد هیبت است — در ملکوت حق و جبروت ثبت

این الا ایمان میلغ بخوان — تو یمن را عالم لاهوت دان

شهر ایمان و دیدست این یمن — این یمن ایمان را باشد وطن

حب الدیمان از دو ظهر یا تو یمن — ملک عزت را زدل فرمان کن

داخل آرد قلب خلق اصفیا — شهر الا الله رو بگذار لا

خوان بدینا محضرش از قول هو در قلوب اولیا حاضر بشد
قلب ایشان شهر جان را دولت است روح اعظم روضهٔ آن خاص است
در مناز لها همان امر است و بس در عوالم اسمها یابد ترید و
آیهٔ هو الذی تا و آخرین کرد نازل بهر روح العالمین
بود سلمان حاضر اندر حضرتش آیه را تفسیر کرد از نکتهش
معنی و آخرین را یاد داد دست رحمت شانه سلمان نهاد
قال آیا هم رجال منکم لیستی گفت افزر منهم
قال الا ایمان لو کان معلق فی الثریا منهم قوم رجال
چون ثریا هفت کوک دارد او اتحادات اسماء هم سبع آمد او
کرد او زین سبع تفسیر آن علیم با ثریا گو بهفت ای سلیم
چونکه سلمان مر طلسش شیراز بود مصطفی شیراز دانش می نمود
یعنی ایمان در ثریا بود آن کر بدی حیلت از این شهان
می نمودندی در آن نزل مکان کی برفتندی سوی لامکان
سالکی جبرئیل گشتندی یقین تا نشدندی از کرده مزین
یک از توحید ذات لایزال چون نشد آنشان از این شان
گر ثریا بود در جبرئیل جان ذات اندر هفت پرده پنهان

عالم جبروت

عالم جبروت را کلید آمد شهد جانب لاهوت علم او فرا شهد
از عنایت شاه عشق حق ما کرم دست شان بگرفت برد الدر قدم
گر ثریا ایمان حاصل از اسم صفات میشود مر این رجال آنجا ثبات
رهنمون شان نبی مه هو بود شیخ دلیل شهر ایمان اندر آن
هر کسی کو طالب ایمان تحقیق باید از توحید ذاتی برخورد
رو بدار العلم شیراز آورد سر دار العلمش را بگرد
مدتی اندر حضور شه جلال رتبت یابد شود راهی وصال
هم ز فضل و لطف وجود و احسان کرد او را توحید ذاتی فیض یاب
مظهر کل این توحید ذات چاره و مصدوم ثرای نیک ذات
مظهر جزئیه اش ارکان بود معرفت شان گنج ز ایمان بهره
زان حق ثانی فخر ساجدین کرد عزلتشان بهر نشر قرین
با وجود رابطه با اولیا نیست کس را ره بتوحید خدا
تا نه توحید ذات با شامل درک او با رابطه آمد محال
حضرت مولی امیر برسنان کرد بحر احدیت نام آن
می ز آنی قدر ذات بحق مصطفی گفت ربی در ما خبر داد او را
داد هم زین بحر با ایمان خبر حضرت صادق شه جن و بشر

گفت می کردم مکرر در نثار — آیه‌ای یک نقطه بنیاد نثار
تازه تا می‌شنیدم این کلام — بازجان می‌داد بر آن هر مدام
طالبا خواهی گر از گفتت رهی — اول تو باید پیاپی یک شوی
مقصدم از شاه و حضرت تا بی‌حجب — تا بی‌حجبه با خود حجبه آشت
در بیان اولیا، جز تنبیه — خیزد از خطاب اوب بلکه نیه
بیت یکسر عارف باین نزهه ذات — داشتن آمد پیشان مرات
ذات که گفتم نه ذات مکرر است — گر نمره از چه و چون در چرات
تا ز اشارت های پیر دل پیان — عارف اینجا می شود تا بی‌نشان
الطلب و الوجد اسم له — و التطرق سعد هو رسم له
ذات نبی و مجازی و ان عرض — نه مجازی اصطلاحی و غرض
آن مجازی که بیان اولیا — مصطلح آمد بود قصدای کیا
چون ولایت ذات امرات شی — وحدت ذاتی آن اثبات شی
شد الله حلای حق چون باقی او — ذات او از جمله ذاتها بجو
باقی جستن ظهر آن بود — خود بجو خود در نگه آنجا رود
باطنی غیب منع گفت آشنه — ذات ما بر دامن ادراک ری
در خودی چون عارف آگاه شد — خود معرف خود سیاه آن ولی

ترکی عرفان آموزد عجب — وانک فضل ایزد یوتی نی یشاء
هر کرا فضل الهی یار شد — از دل و جان طالب دیدار شد
از شهی از پادشاهان ادب — یا ز یک شیخ نماز د با ادب
تو به تحقیق کرفت و راه رفت — امر و بینش را اطاعت کرد رفت
مدت بسیار یا کم کار کرد — می شود از بخشش یک مرد فرد
با اراده و اختیار خویش — مرد چون وجه خدا پیند علی
مومنی با تسه و عارف بر امام — کرد و از فضل آن والا مقام
سعی با عارف بدان از راه داد — ظاهر آید از تقضیهای مراد
خارج از ترتای جهان بود — بر امام عصر خود عارف شود
کر مزدی آنشان تا جدار — کی شدی کس واقف از پروردگار
کر توجه شان بزدی بامرید — کی توانستی امیشس را بدید
بود پنهان در جهان در جیب بود — ور نه چون کس آگهی از غیب بود
در حجبت رجعه و صحه نظر — رو بکن از شان شو با خبر
هر کرا چشم بصیرت باز شد — باکرده او سیر از کشت
از کتاب و از خبر آمد چنین — بر کلام او از دل شو بصیر
وانزاد جاده و جعل الشیخ فی — یا بداد قدر سلطان جان

کی توانم من تمام وصف شان — یک بجمعه وصف شان آمد بیان
وصف ایشان رویست از حق بما — یا رسانند چون کسی در کبریا
قدر شان آنها شناسد حق یکی — هر که خود را خود شناسد حق یکی
بهتر آن باشد که لب بندم ز وصف — باسم بستایش دهم زینت شرف
از جحیم آرد عصیانخواهی امان — مرتبش بر اسم شان
نامهای سی و شش قطب و غوث — ذکر بنما از خدا حاجت طلب
بالکمال صدق و با اخلاص قلب — کرشوی و آنرا جابت کرد رب
او نگنجیده برا از نسر یه — تا وجوه تسمیه این سلسله
باز پیچه بگویم بهر تو — شاید کرده و اگر توفیق هو
وجه نامیش جمله خود وجه این شیخ — وجه ظاهر باطنی را زینت شیخ
وجه او بود زان وجه ظاهره — گشت ظاهر مثل شمس زاهره
این بود که حضرت شمس الشموس — یک کتاب فهرست آثار نفوس
بر علو بت طریقت محتوی — بر رموز ذات حقیقت منطوی
مجمع احکام شرع احمدی — منبع اسرار نور سرمدی
جمع کرده نام نامی آنکتاب — آمده فقه از رضا و از انجناب
چونکه مارین یافت در نصب خبر — گشت مستعی از آن خبر البشر

تمام شد

کاین بود در علم او بابی از ابهام — یک دگر در علم امدان کی تمام
یک کتابی کاسم او الکتاب الرضا — هست فرد آن امام مرتضی
هر دو حکمت جمع شیخ اند این دو تا — قرد شیخ آمد از ایمن هر دو تا
اولی او روح را آمد دوا — ثانوی اجسام را باشد شفا
بهر از اتمام آن مشتاق هر دو را — دلچه بیش نیست از حد بشر
شیخ مذهب صورت هر دو کتاب — صورت شان پی بر معنی بیاب
گشت دستور العمل بر پیشیان — نور عرفان بود از آنها عیان
اصل و فرع حکمت آمد این دو تا — مجمع بود اندر آنها ای دلی
عارفان را دلیل از آن نور — بیشه ای اسرار پنهانی ظهور
چون کتاب شان بر زیور آمد — نصب شان با نصب سور آمد
مرجع شان چون با آنها تمام — سلسله شان شیخ دیپچه بنام
وجه دیگر آنکه آمد در جسد — متقدم فقه است عالم چو زر
با قی مردم بود همچون رصاص — خاص آمد فقه و نصب خاص خاص
جمله ارکان نصب چون خانه — همچو زر از غش پاک در لسنه
شیخ طریقت شان مرتب با نصب — علم خاص از طریق شان طلب
وجه دیگر گشت بس غریب و عجیب — کوش یک بشنو از هستی پنیه

ذهب اندر اصطلاح صوفیی — شمس باشد نام ادای مولوی
دیده یعنی شمسیه است آن — از رضا شمس آشکار آید عیان
چونکه معنی ذهب کردید شمس — گشت نور سه رضوی مهر شمس
وجه دیگر آنکه راشی بدل — سبع جان کن تا بسبع شمس سبل
دان ولایت را سپهرهای غیر — قرص شمسی های پاکیزه نیر
یک و این سبعه ثمینه است — نام وی از آنچه ذهبیه است
آن آن کز اید و کز ناقص است — آن این چون خور ز اختران خاص است
وجه دیگر کان سبائک نام هست — از غبائشهای ذات حاصلست
اینکه اندر سیر آن سالکان — دیده اهل طریقت را بدان
با لباس های زرین و جلا — متلبس میشد با عز و علا
زانچه گفتم از دو جزوه ای ذهبا — رو حقیقت پیدا غائی گفته ما
حال واکن سمع دل بشنو بیان — تا ز قطب وقت گویم داستان
داستانی هست نغز و دلپسند — اینچنین آمد بهذا لبیان
قطب نقطه وقت آمد شه جلال — ظاهر است از وی جمال و ذوالجلال
در علوم ظاهریه بی بدیل — هست در علم لدنی بی عدیل
در ولایت را ریاض انگیز پیر — گشت از نور ولایت بهره ور

بهره یافته

سفت دوشت از ریاض خویش خوشتر گشت — سال نهم قطب عصر جوشش گشت
چون ز چندین نفر از اقطاب — حضرت حجة بدخشی شب گشت
نور بهمن در بر بعض زادگان — گفت بینی آمدی قطب زمان
حضرت قائم امام هشتمین — او بدو داشته امیر المؤمنین
هر سه تا اندر شهود و در عیان — با نقش گفته از خود در جهان
جمله از آل آن امام منتظر — صاحب الامر در زمان خیر البشر
جمله بگرفته از آنشه بارها — که تو ستر کن کمی در کارها
از ره باطن نموده بی نقیر — روز و شب قائم بود در حضرتش
نفس و قلب و روح و سر آن بتمام — جمله غرقند در نور امام
نیست غائی طرفه ای یعنی از و — جیث وفی الوصیة ثم وجه
چار ده معصوم را آنظر است — نور شان از قلب آنشه منظر است
در ولایت شخ خلیفه آنشان — جزیه از امام دکلیه رشان
چون قمر کز شمس آید مستنیر — گشته در مهر ولایت نور گیر
قصه جمله از بعض در فانظروا — رجعنا این مردمی مرد جو
در شریعت در حقیقت در طریق — هم در عرفان آیت طمطاق عمیق
توبه و تیقان و خرقه انتخاب — اخذ کرد و از الد خود در نصاب

کنیهٔ آن قطب اهل قطاب زمان — شیخ ابوالقاسم ولی را زدان
طور سلسلهٔ قلب و قبلهٔ یقین — قطب اهل قطاب شهر و شاه دین
این لقب طور فش از بهر امام — هست تا قدرت و حقیقت اسلام
لیک بر بعضی از قطاب دین — بالعرض باشد اضافی از سرب
میرزا با لقب آمد در را — بوالبشر بود تا تمام عصر آن کیا
چون به باطن هر شریطی وجود — زین سبب با شین و نون آن را وجود
زبره با چهار است ابو له — هست توحید هم چهار ای بهته
غیر از ذات حضرت هم باشد چهار — بوالبشر هست ای محقق هوشیار
جمع از ربط نطق با بوت آن — زین سبب با نمودش غیب دان
یعنی با یکی ربط الحق است — حضرا سعز وجود مطلق است
چون وجود مطلق حق قدیم — یعنی فعلش بود با نقشه مدیم
شاه لقب با با سلطان دین — از وی اسم امیر المؤمنین
با مرکب از ده حرف ایجاز لطف — مظهر این حرف با هم انعطف
کرسمای این لقب را تا قیام — در نیا بد حال پخته هیچ خام
چونکه حامل بحر بود از علم — این تنقص گشت بهر آن ولی

بود انس

بود از نسل رسول از دو دین — طاهر الفضله دین الدر ثمین
توبه و تقوی و خرقه آن را — اضر کرده بود از مهر منیر
مهر که بود مدرار فلک ها — میرزا جعه انبیا جنبا
والد ماجد آن نور جبین — نخبهٔ ذریهٔ طه و سین
آن ولی حق و قطب الله دنیا — از محمد تا هشم آن فخر انورا
توبه و تقوی خرقه خیدری — اضر کرده و ثبت قرر بری
بود درویشی با سلطان لقب — جانشین کهیه بر میر عرب
از علوم ظاهری و با طنی — در کرامات و مقامات سنی
هر چه ایشان علمه افراد بود — مقتدای زمره اوتاد بود
جانشین بود او قطب الله میرزا — که فلک زارکان چو او نزاد
بر سلاله چو دمان احمدی — بر یکانه در تجرد سرمدی
در زمان خود چو جد عصر بود — در صفا خود فرید دهر بود
مدتی اندر بخ شی مستقر — تا خلایق را کند از خود بدر
چار صد طالب مدرسش می نشست — از وی اندر بحر بش می گشت
شیخ جعفر کز نخ بود و فقیه — آه تیه صدری و حبر و نبیه
شیخ احمد کاحمش در نجف بدی — عمر محراب آسمه در گیلان شدی

شاه دریدشان محمد هاشما — شاه بود آنها چراغ انجم در سما
شیخ جعفر سینه بحر العلوم — ظاهراً بعضی از اهل رسوم
قطب دین کو بد بتسی مصطفی — سینه عالی نسب شمس الولا
باطناً نورشان فرهه بود — بهر ارشاد عوام از نصف جود
سمت عتبات و صفوف عراق — طالبی پیشه آز باشتیاق
دستگیرش نیاشد از کرم — نوری نورآرزوش از بحر طلم
عدد محراب هم بسمت اصفهان — با عراق عجم و شیخ کاملان
رو بایران هر دو با فضل و کمال — بهر ایشان خلق در فضل و نوال
آمده ماموریت آن پیر شاد — روح پر نورش آخر شاد باد
مدتی آنا صدر و نیز ری مکان — ثم شیرازی بدان فخر زمان
بود پیر عشق آن نسل نبی — قطب دوران شیخ علی نقی
هست از اصفهانات آنچنین صفت — مثل و مانندی ندارد در شرف
بود نایب آن رئیس عارفان — از نجیب الدین رضای غلبه آن
افضل خرقه کرده بود از آن ولی — جز هری بشرش تخلص از علی
چون بفخر الدین رسد او را نسب — شیخ نجیب الدین آنشه را لقب
بود آن اصفهان و اصل آن — هست از تبریز شمس الدین بدان

از فقائل

از فقائل اگر جوئی نشان — رو بمان سبع المثانی نیشر بخوان
جلد ششم مثنوی زد اسرار آیت — پای تا سر غرق در انوار هدایت
در زمان شه سلیمان صفی — ابن شاه عباس ثانی دو دفی
سنه ۱۰۷۵ و پنج و یکهزار — مژده غیبی شنید آنجی شمار
در ظهر آن کتاب مستطاب — از دل پر نور آن دادند جواب
ملک یکهزار و نود و چهار — شاه مردان حیدر دلدل فرار
امر فرمودش که آید گفتنش — آن در نه نقطه با بر نقشش
در چهل روز آنشه با احتشام — کرد از امر امام آنرا تمام
بیت هزار و بست بیت اند بگفت — قائمش حیدر بود این را بیاب
گرچه قرآن از لب پیمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
با تصرف در همه و ذهنیه را — میکند آنها بیان آنچی را
شیخ محمد علی قطب زمن — بود پیر آن ولی ذو الفتن
قطب اندر قطب آمد از ولی — بنده حق بود و حق با او ولی
شد بقب او را نمودی میکشش — در خراسان بود طاب مدفنش
خرقه ای از عارف نوری برآورد — تحفه عایشه بر خوان به پیش
کرد آنشیخ اجل محترم — افضل خرقه از نه ملک قدم

شیخ حاتم کو زراه ندی هدی — سالکان را پیر دانا دی هدی

شیخه خاص حق عالی است — باطنا در ماسوی الله والی است

کز وجود فائض الجود وش بود — طالبان در کنج هجران می غنود

توبه و تلقین آموزشان — که در ابد شهد انس مکان

بود از شیخ محمد محتشم — قدوه ارباب دل این الدنم

هست در ریش نقب کاروان — پاک از غش هجو زرده وی است

شهد الرضا پسامد فیش — باد در جنات علیین مسکنش

شیخ بهاء الدین محمد عاملی — که بدی نحریر دهر و کامل

مع مولانای محسن فیض رب — شد اراد تشان بزرگ منتسب

شیخ نورالحق هم مرید این جناب — بود شهد انسش جاد ر باب

خرقه و تلقین آن بابت زبان — بد ز شیخ الفقه تاج الدین حسین

عارف کامل مع المعراج بود — شیعیان را و پیشوا تاج بود

سالکی نیکوکان بود انگیز — حق زباطل فیصلت از نور و تمیز

مقتدا و پیر آن عالیجناب — شیخ عبدالصمد با شرح باب

بود دنیا بوری آن شیخ جلیل — کمر تا نزاره نابود دلیل

پیر عشق آن امیر عاشقان — کعبه دلهات و قبله جانان

یعنی تا

یعنی شیخ حاجی محمد فخر حاج — در حقیقت بود چو شمع و تاج

از جزر شان بود آن قطب الوجود — راستانش سجده ادرک بود

شیخ فضل الله که بودی شهدی — گشت زین محروم اعلم مهتدی

چون که بر تربود و قبر دانست — مقتدای اعظمش شرح نقب

مرشد آن رکن ایمان و ولا — جد شیخ شاه علی ذو العلی

پیدو از آمد با سلطان مقر — دشت نشر بارگنج در سقر

رهبر رهدان آستان مجید — شیخ محمد پیدو از ی رشید

صاحب علم و معارف آمداو — جامع فضل و عوارف آمداو

قطب و شیخ آندیان رهروان — سید عبدالله محمد دلبت نام

در عوارف در معارف یدطول — بود پاک و طاهر از عیب و عیل

برزش آباد آمد آن شه را وطن — خطه آراد گرد از رشک و ظن

شیخ و قطب و هادی سبیل سعید — خواجه احی است کو آمد شهید

بوحشان حاجی آن مرد آدجی — سالکان بردی بباش الجی

نور بخشه از آن شیخ منتسب — بر محمد نور بخشنده نسب

در نش شیخ بود از اقطاب نی — مردگان جهد از وی گشتی

شیخ شمس الدین محمد لاهجی — زاهدین سید پاید منتجی

کتابخانه مجید فروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورایملی

شرح کشفش راز اندر وصف او — شاهد عادل بود قرآن بگو
استشهادش را کند آنجا بیان — از دو پنجه شاهد خود عجب ان
فی ثمانی مائة سبعین و سبع — گفته است این شرح ان کهف بدیع
خرقه و تلقین آنقطب وحید — بود از شیخ مجد پیر فرید
باقع ثانی آن نور جلی — شرف قطب مطهر آمد بر علی
اهدانی است و دانا بر همه — داند از فضل خدا هر زیر و مه
بس جلالت داشت خود آنشاهباز — بود در میدان دعوت یکه تاز
جلوه تازه رواج بس نزید — عصری و در دو پنجه شی پدید
لاجرم شهرت بهمدانیه یافت — مقری و سکر از حرمت گذاشت
ربع سکون را سه و شصت دید داد — از کتب نامش رجوعش بگو
شیخ محمود آمد او را قطب دین — مرد قانی پاشه آنشیخ گزین
با نظام الدین ملقب بود آن — والدش را نام عبد الصمد دان
شیعه خاص شه کرار بد — قلب پاکش مهبط انوار شد
شیخ وقتش آنکه از خود ره یافت — شیخ علاء الدوله سمنانی است
واقف کلمات قرآنی بداد — عارف آیات سبحانی بداد
در سلوکش رصد استاد بار — در لقین آورد جا آن نامدار

هست تالیفات و تصنیفش بسی — یاد آنها طالب آید هر کسی
پیر او را شیخ نور الدین بدان — عبد رحمن کاسفرائنت آن
بود او نور قلوب عارفین — قرة عشاق و ارباب یقین
شیخ وقتش آن ولی کردگار — شیخ احمد جوزقانی را شعار
شرف قطب بدر آلدجی از نسل خود — عالم از نور رخش پر نور بود
منبع فیض و سعادت است او — مجمع فضل و کمالات است او
توبه و تلقین و خرقه آن سه — بر رضی الدین علی بنشسته
صاحب سر خفی بود و صبح — نور حیدر زو بجویش منبجع
زان قطب او را علی لالا لقب — لو: لو: لالا: بحر سرمدیات
داشت خرقه از ضیاء دست چهار — شیخ کامل آنولی کردگار
داشت تلقین را شاه رسل — کرد در نهضه دستان آن اصول
داده بوآن را ابو الفضائل — صاحب پیغمبر آخر زمن
شیخ وقتش آن ولی باهر — شیخ مجد الدین بغدادی شهیر
در فع و امجد بد اندر عصر خویش — معرفت او صدرش اندر بیش کیش
من لدنی بود علم التسلیم — از اطهی حقرا آمد کلیم
آن مجد شیخ عطار فرید — ابن ابراهیم بد از نسل مرید

میر مولای رومی جلال — هم آن باد اسطقس شمس و کمال
اشتهارش والدش بر احمد است — کو غزال عارفان سرمد است
بود پیر و شیخ و اقطب کهل — شیخ نجم الدین کبرا و اجل
شیخ لقب و اترابش آن پیر را — می ترشید از نظر بس ادیب
در زمان آشفته ملک وجود — کبر و نیه بر ذهنه فرد و دود
سلسله شیخ منتب با آن دمیر — اولیا در عصر آن چون مه کثیر
رونقی در این طریق حقه بود — همچنین که این زمان ای باشهود
خرقه و تلقین آن شیخ هدی — داشت از کبار پاسر سقدا
قطب سدک خدا در وقت او — بود سحر راز تجلیات هو
اولیا و اتقیا را شیخ سنه — عارفان دو و اتقیان را سهمه
شیخ ابو النجیب را دان قطب دل — بود آن چون شاخص این نیلوفری
قطب الاقطاب آمد اندر وجود — سرور ابدال و هم اوتاد بود
سهروردی بود آن فرد رسی — طالبان را منجی و مرتجی
بر شهاب الدین محمد آنکه او — شیخ نعمه ی کشت از وی فیض جو
بود عمتم و هادی راه رشاد — در طریقت داشت بر آن اشتهار
خواجه حافظ بعد چندین سال از ایام فیض — شیخ عبه هم بیانی مفاض

سیته جمه آن سریعه — سقند باشی این پیر رشید
شیخ صفی الدین ابو اسحق شاه — کاستانشین بود بر عالم پناه
منتب شیخ هم این قطب نجیب — بود چندین شیخ امیر و لبیب
قطب و شیخ آن ولی با یقین — هست شیخ احمد غزال العاشقین
شیخ مشایخ محب مرتضی — شیفته خاص علی المرتضا
بود آنمرد نظیر شرع و کمال — همچکس بود زاهد قال و حال
نعمت بهر ولی نامدار — بود چندین واسطه آن تاجدار
منتصل آمد بآن شه در طریق — نور آنسلطان مهر هادی رفیق
سلسله اش منتب بآن قطب شه — افخر فیض این شیعه زان سلطان نه
شرح نور بخشیه و سایرین — شیعه از وی به باشد این چنین
نور قطب اول و در این نشب — هست ظاهر از تقضیهای رب
لیک از آن کلها در این ناچیز یاد — بود جز تیها ز بود کل راست
جزئیه و جزء کرده د منتهی — کلیه و کل شد لا ینتهی
نورهای شعبه های تیز لمح — یک بهفت پیش و کم میر در سطح
تا که نور قوه شان گردد ضعیف — نه هم تغییر بر جسم لطیف
عکس این انوار اقطاب کبار — هست چون ابکار بی قصور و کنار

دان تو چون کبریت این انوار را قطره اشکی ز ریگیت قطار را
همچنانکه سابقین لاحقین کرده اند این را بیان بر یقین
زین سبب فرمود آنشمس الهدی بر شه سرو قطب اتقیا
سلسله ام تا قیامت قائم است نقطه اش عصر حضرت قائم است
یک سخن باید ز اتقا با ان نخ در رسد بر حضرت صاحب زمن
بود قصدم مدح شیخ از این سخن احمد آن سرچشمه علم لدن
خرقه و تلقین آن بانگشت و تاج بود از شیخ ابو بکر سناج
الحمد و افضل و خوب ادیب بود کامل در رشد با خدا
دان تو آن پیر طریقت را گزاد بد سرا پا نور حیدر شیر بود
قطب و پیران رئیس کاملین شیخ ابو القاسم بود آن شمع دین
در طریق عشق بس او استاد بود زنده و سرو قرا و آزاد بود
کور کان کرد ید جاه و منزلش از ولایت بود شون باطنش
پیر عشق و مرشد آن با وقار بود علم کاتب حجت چار
آمد و آن کاتب اندر سرا بود اندر عرفان نامه اخیار بود
توبه و تلقین و خرقه آن دلی داشت از پیر حقیقت بو علی
رو د بار آمد مقام آن مهین اعتصامش بود بر حبل المتین

باصفات [illegible] بود بس متصف داشتی بر اولیا عزو شرف
قطب شیخ آن ولی واجب شیخ ابو عثمان مدآن مغربی
مغربی و از مغرب بود آنجا مقیم مشرق انوار حق و عظیم
قطب وقت آنشه بازرق پشیم دان جنید ابن محمد بن جنید
با ابو القاسم نکمز آمد آن بود کامل صحب خاندان
بود قاسم بغداد و حبر بی عجب از نهاد و مرات بود بی ریب
شیخ سبلی خرقه اش چون برگزید از لحی کرد و بدوش مرد رشید
همتش منصور را منصور کرد نفس او را مسلم و مشهور کرد
مرشد و هادی آن پاک اعتقاد شیخ سری شد روانش بر مراد
کینه آن شیعه حق و اکل بود الحین و جنید هم بود دل
نقص کرده شه جنید با سرور مدت استاد سال آن با اسر
غیر وقت بیست و حین اعتکاف نموده پا و راز آنخوش خصال
وقتی در بغداد آتش اوفتاد یک کسی بر آنوا ز اجنبا رد بود
یک دکان تو سالم ماند گفت سری نقطی از خوشش شگفت
همه حق بنمود و شیخ زین شرده شاد زین شگرف کرد و قلبش قاد
همه بر نه بر حش و بر حش خود خطا باشد بد احوال نخ

سی سنه زین ترک اولی انجناب — گشت مستغرق بچشمان پر آب
حالت ارکان واقطاب دین — این چنین بود و بسی برآورد زود
غفلت آرد هر کرا از خدا — خویشتن را فرد بیند هر دمی
مقتدا بودند در جهر و نهان — با ائمه پیشوایان جهان
یک بیضی از تقیه پیش — کرد بستر روضهٔ مطهرش
از تقیه شان خوانی شرمه کان — ظن نبرد که اند رحق شان
رایت ظلم و ستم افراشته — آن خود را آشکار انداشته
کرده شان تقلید آباء از هدا — در اذان و اقرا بر اولیا
نور افشانی زنه در تنگ خانه — هر کسی از ظلمت خود در فغانه
خوان و بفتری الکذب الذین — شیخ صدوق لا یؤمنون بر تقین
انچنانات چون ز اجرا است — مومنان مردن ز ما شرط است
انکه القوم با بغیه و له — شیخ حرام فی الخبر هذا وجه
کرده کافر شهر اهل جهان — کرد نشنیده هزین این شهان
شیخ نوری خرقه و تلقین او — بود از معروف کرخی بتر او
شیخ ابو محفوظ کنیه آن فقی — خالص و محض هوی و تقی
بود در بان امام هشتمین — در دلش نور ولایت شد مکین

در علوم ظاهری و با علی — استفاده میبود از آن سنی
رافقد اتا تام بر شاه رضا — گشت سرفرود جزو اولیا
دهنه در زمان آن امیر — بود معروفیه با آن شیخ شهیر
بعضی از تجار بکام سفر — سهر اشهد ص از خوف و خطر
روی آورده بدرگاه رضا — دانسته تسلیم و رضا
تا دعا گیرند از آستان پاک — از برای دفع طوفان و هلاک
بود حضرت عاشر معروف خان — کرده با معروف آنجنان دفتر کشی
گفت با ایشان که در بابزمان — گشت طوفانی بگونه این بان
حرمت معروف در بان رضا — حق فرق آن سر به بارضا
باش ساکت تا رهیم از این خطر — دیم آسیم از بلا و از ضرر
در او را تمتی گشته شان — یافته از غرق و از طوفان امان
حال هم رسم است در انجمنها — وقت طوفان و غرق و کشتی ها
کرده اند کشتی باحضرت دفتران — ذکر با معروف و با معروف خان
محضر انور رسانند این باجرا — از ره رفت بگفت انجی را
که سر تو از نجف این اعتقاد — کرد پیدا از نزد حق خانه العباد
گفت اینکه بناک و کوهت — بوده گردد یا به آن این برقت

چاکر درگاه تو فرمان روا — باشد و نه درگه ما را
هرکه در این آستانه خادم است — عاشق ما هست و ما را هست
قال ما احسن هذا الاعتقاد — قرب بمنت نی ولایی و اتحاد
سبحانی ما اعظم شانی گفت لیک — تا نبینک نی شقی ای متمحک
هرکه سالک در طریق تو بود — در ولایت همچو تو سایر شود
آنچه دستور العمل عالم بتو — عاشقش بیخ هر آنس می بجو
شیشهٔ ما و نی ما هست او — در مقامات و مراتب مثل تو
این خبر بس خوشتر است و جانفزا — چون بسند مکران به جستزا
در عقوشان معروف است ارتضا — این سند بس باشد و حسن القضا
آخر الله مر از جهای مکران — صد سند دارد کشت بر پیروشان
از تشقیش خبر دار آمدند — پیچ پیچ کرده در کمینش زدند
از همان ضرب اولی بو برات — آمد از فیض شهادت فیض یاب
کرده بر شاه ولایت اقتدا — این چنین باشند مردان خدا
کی بود در راه عشق الکه کی — سر بسر بیخ است و خون آلوده کی
شیعیان و پیروان همت چار — از منافقها دارند شرار
ظلمها و جورها بی حصر و حد — از اتاسی بر چیسان الحد

در کشند و اف نگویند از رضا — سر نهند بر حکم و فرمان قضا
با خوش حق خوش بود بر جانشان — جان فدا بر یار و بر ارکانشان
از بلا تا مخ شکافد و خوش — تا شود خوش آن لقا را روح خوش
زنده گی شان زین فنا و جانکنی است — مردن شان زین ورا زنده گی تن است
اکثر این ظلمها و جور را — می کشند از کافر مولی نما
قال قائم غیستم ز انصار ها — نیست از خوف فنا از کفار ها
بلکه می ترسم ز ارباب نفاق — که بظاهر باشد از اهل وفاق
خویشتن را دوست ما انگارد او — لیک از کافر بتر می بارد او
در حیات حضرت حق بی حجاب — آن سه تا بعدی محجب بوده اند
اول آنها گفت سخ در غدیر — آخر آکشته شد از روی غدیر
بر ولایت داشته اقرار ها — از برای غصب دایم انکار ها
خلق کالانعام بهر انصفی — کرد تصدیق آنچه ضال پر خفی
چونکه غصب داشته از اول چنان — دست می پنداشته آنش شان
دیده بودند حق شان را روان — با امیر المؤمنین زوج بتول
از نگاه دوست دان عباد شان — در جهاد آن جان فدا شان نهان
قوت نزاصدق خود شان چیز — فهم کرد نزآن عوام با غرض

اجتهاد و اجتماعشان را بیان — حجّة و واجب شمردن آنچنان

باب شهر مصطفی بسته بخت — بر قرار تنگ و فخر زر و رخت

چونکه محکم شد بنای دین و آن — کینه‌های خویش را کردند عیان

حکم مستحکم بگیر او لیک — هم بقتل شان نوشت آن اشقیا

یک شجره چشمه کاشته — حرمت آل علی برداشته

ریشه‌ها و فرعهایش اثبتت — فوق الارض نیک لا تابت

تا زمان دولت مهدی آل — آن شجری آورد پیش خیال

چون برآید وقت حق از آستین — از برای انتقام از منکرین

اولیا و حجّة پروردگار — با طبرزینهای دو فرق انفطار

ریشه‌های آنشجر را میکنند — شاخهای و فرعهایش میزنند

شجره طیبه کذا اصلها — ثابت و فرعها فی السما

رو دهد میگیرد عالم را تمام — روشنی گیرد عالم از نور امام

برطرف گردد ظلام ظلم و شک — نقشهای باطله گردد هلک

دوره ابلیس میگردد تباه — ظاهر آید دوره آل الله

باز گردد باب سد ذوالفقار — می شود بسته در نفی و هوا

جمله سنه‌های شرع و ایمنه — از ظهور حق و شرع فاطمیه

می شود برچیده از روی زمین — حق آمد رجای حق گردد مکین

فقر از پیشیان حیدری — میکند آمد ز ممالک سروری

منکران گردند با چشم پر آب — از زمان یا لیتنا کنا تراب

نعره واحسرتا بر قعر بطحا — در خصوص حجّة واجب خدا

بر زنند آنقاء بین رجالین — لعنة الله علیهم اجمعین

ذم زید و لم یقع مذموم — این بود ای نجوی کور و اصم

ایخوشا احوال ارباب کمال — ای مدار حال اصحاب قال

وای بر آن مدعی و معتری — که به واجب و ولایت ابتری

سوی واجب بود از بعقال — لیک با ارکان دین کوهی جبال

اولیا و نقبا و نجبا — بهوی از ظلمش همیشه در خفا

شش سرداشان امام وقت و عصر — مختفی بفهر در هر قرن و دهر

با وجود اینکه قطب العارفین — آن ولی کل زین العابدین

سوختشان کرد واجب برهمه — بی حجاب و پرده و پروا همه

سوختن تا واصل آتشی — در بطاهر مدعی و سنتی

حکم دشمنی داد از هر سو رواج — رفتشان واجب نمود از منقش

قال قال آمد کزافت کرا — لعنت حق باد بر آن نا سزا

ای خدا در دولت صاحبزمان — کن ز اکرامت در خرمت نهان
انگهان زنده بر آن تاج بخش — فوق چرخ نهمین تا زنده رخش
نصرت افکار را زنی در رکن — از جزیره سکزین معبر کنی
از مخلص دولتی خود جلال — بشمر و کردانم از ارباب حال
صحب سعودی بود چون منتظر — ایمنی کشته دارد در خطر
بنده را از اصحاب دعی محروم نام — تا خاتم روز رجعت شرمسار
نامهای قطبها آمد تمام — باز برارد حشمتی زانسان مدام
قدس الله تعالی سرهم — رزقنا الله الاطلاع بر اسم
روح الله روحهم — طیب الله الولی اشباحهم
جعلنا الله نهم سهم — حشرنا الله فیهم و بهم
توبه و تلقین و خرقه شیخ چون ذکر — خواست آنها را کند توضیح مختصر
چون کلام اکبر ما قدروا حق — محشر آمد معقول را بدل
توبه کل است و جزو او اصل است — یک جزئیات بی حصر و عدات
معنی جزئی رجوع به مبدا است — بازگشت جمله سوی مبدا است
نوع او در آمد ایزد زکی — اختیاری اضطراری پیشکی
اولی اندر تکلف ظاهر است — ثانوی در خیر آخر آخر است

جمله عالم

جمله عالم هر زمان گردد فنا — ای شه راج بحلش ما ترا
عالم دیگر شود از نو پدید — آنک نی بس می خلق جدید
یک انسان را بجزایش آورد — بازگشت بهرش حق بر نوشت
اسم آن را توبه فرمود امر کرد — که شه تواب همه چه زن چه مرد
متصف کردند با اوصاف او — صائر در راج شه بر روی هو
خوان ایه را جون و محشر زن — این رجوع از اندرون دان باز نی
هست سالک را ز اول تا بآخر — توبه بخشش باز این رو در فزون
مرتبه اولی ز توبه ای رشید — پاکی جرم است از رجس پدید
مرتبه اخری رجوع عاشقست — سوی قطب قطب کآنجای حقست
گفت در حین سلوک ای بانیاز — قطب عصر آمد بشه کارش تمام
خرقه قطبی قطب اولی — میستاند مرحمت بر آن دلی
جانشین کرد آن ش در جای خود — تا غایه خلق را راه رشد
بود خرقه رسم چون در انبیا — اختیار اقتدای اولیا
هر نبی را که بود مخصوص بود — بر دو جنبش انتقاش می نمود
تا رسید آن خرقه تا پیدا شود — بر رسول خاتم آکمل احد
جمع او در جمع اشیا جمع اشیا — جمع اندر مخمر آن بالصفا

مقتدای اولیا پیشه نبی — نیکنده آنرا همه جا پیروی
انفس آفاق آنشان تمام — اقتدا دارند با خیر الانام
همچنانکه آیات انفسیه شان — میرسد قطعاً بقلب زایرین بآن
با ثبوت آفاقیه شان انفسی — ظاهر آمد بهر باطن باطنی
چون تطابق بین اهالی حقیقت — ظاهر از باطن بعض نشئت است
اشتقاق اکبرست و با کبیر — با که اصغر پس بود اوسط صغیر
شق اول با ثبوت آمد ز انفسین — شق ثانی آمد از آفاقیین
اشتقاق اکملین و کاملین — اصغرست و از ظهور آنش یقین
ظاهرشان نیز موافق با بطن — متفق همه در سر و عین
چونکه بین المشتقین با شد وفاق — ظاهر و باطن نمود نیز اتفاق
در حرکات و سکنات و حرف و صوت — همچنین ترتیب اگر داری بگوش
اشتقاق شان جلی و اصغرست — فهم آنرا هر کسی چون اظهرست
کافرین آمد مراد از انفسین — سالکین با قصبین از قاصبین
چاره و معصوم باشد اکملین — اینچنین دارد ز کاملین
در مناقب بود اصبح اشتقاق — ظاهرش با باطنش دارد وثاق
ظاهرش چون کوه کاذر جلد — باطنش قهر خدا عزوجل

در قیامت باطنش ظاهر شود — طاعت او معصیت بار آورد
حسناتش جمله گردد سیئات — مالهٔ فی النشأة الاخری بگفت
رب اصنام صورمه کان و بال — کم مضل کان صوره ضلال
رب تالی یمین القرآن علیه — رب قاری یضیف الرحمن علیه
الذین حضرت اعمالهم — ضنک فی حیاتهم اعمالهم
بحبرون البیئات الحسنات — یعفهم لاعزون و لا عفات
جمله درشان مناقب وارداست — معنی او صد تشر اطراد است
صورت و معنای مردان خدای — چون مطابق هست با هم دانمای
باطنا هر کس وصی شان شود — جانشین و نایب شان شود
آنچه مختصات شان از صور — پیرو آن نایب شان سیرتا
هرچه دارد بر خلافت اختصاص — میرسد بر آن خلیفه خاص خاص
جز او خرقه با ثبوت آن با غیر آن — منحصر بود بخرقه این بران
از سلیمان بوعبد الکشتری — از کلیم عصا که می زد اژدری
کوست از بهر خرقه یک دلیل — کو بود وجه وجیه و بس جلیل
نقش کرده بهر او نبی ولی — درک بیش این حدیث از اهل حی
دید در معراج چشم اندر نبیا — قصری و در جنت زیبا قوت ضیا

دید در آن قصر حسر خانه — که زمرد دارد بدیک دانه

بود صندوقی در آنجا قفل نور — داشتی در قلب دریا کرد این خطور

قاش این صندوق بیکرد باز — تا که گنجی بهر فی نکرفت راز

ناکهان آمد ندا بر جبرئیل — قفل آن را باز کن بهر خلیل

باز کرد و دید فقر و فخر را — اندر آن بنمود باز ای کبریا

چیست اینها کفت فقر و فخر ذات — بهر تو و امت خوش کفته ات

بر چنان خودم این هر دو را — برکزیدم انجیب حق ترا

بهتر از اینها بپوش این خرقه — بهت اندر حضرتم چیزی دکر

خلعت فقر آن غنی بی نیاز — در برش پوشید و آمد سرفراز

سوی او وحی آمد از رب جلیل — بهر آن رفت آن رسول بی بدیل

چون که از معراج برکشت آن جناب — داد آن را امر حق بر بوبزات

آنقدر وصله بر آن خرقه بدوخت — کز حیا دوشش راقع دیده دوخت

امر فرق خلعت پروردکار — کز برای خلفا مالش قرار

هست آکندن خرقت حد آن — آنکه خلفه حق و سفینه امان

اولا این رسم را او بکذاشت — چون محمد را خلیفه خو کاشت

کشت از اینجا در میان اولیا — خرقه بخشی رسم از امر خدا

یعنی تشریف خلافت از احد — از خلیفه بر خلیفه بر رسد

تا نماید ظاهر و باطن طباق — بین شان صورت کیرد اتفاق

قصه اویس و خرقه رسول — بکدلین آید کنم از جان قبول

این حکایت تا عصای کورتی — کز عمی چشم دلش یابد نوری

آنکه باشد در بصر قلبش بصیر — کشت از نور خدا روشن ضمیر

بیت او محتاج دلیل و سند — هست برهانش هر آنه احد

پیشه او که اویسا باشد — نیشه هرکز رزق کم کی جدا

کر بخوانی آیه لا یستوون — تا واسم باره با یکدون

بشنوی اکه زخاف اویسا — خنده و قهقهشان بینی از خدا

معنی توبه بتحقیق کم قیاس — کاه و جزا و دوزخ و آن نشان

هست تحقیق بنای اولش — ذکر اخلاص کشت فرد اکملش

از زمان که ذاکر و مذکور و ذکر — شد یکا ظاهر شه غماف فکر

ذکر و ذاکر کر فنا آید از آن — حیث و لیتم فثم الوجه خوان

سالک اینجا باقی با وجه خداست — کر تو قصش جز فنا در وی روا نیست

حی ثمه او جانشین پروین — کر بر حکم از ائمه راشدین

خرقه و تحقیق و توبه در کرفت — کرد دل بر حرص خود بکذاشت

مرجع دلها بوقت اضطراب — خوان ایشان تا ایاب المنقلب

آن امام کامل اقطاب الولا — کعبه دولت شان بوجهل نهاد

منبع گشته از آن بحر الجود — هست جاری در دو ان بی نفاد

اعنی سلطان سلاطین قضا — والی سبع اقالیم رضا

حضرت اکبر است قطب الکائنات — ملجأ واجب وجوب ممکنات

شمس شموس ولایت نور حق — کز تجلی است بوجه خلق

غیث ثانی ثامن سبع المثانی — حکمران کلک ما یکون و کان

انتباش تابش تجلی مصطفی — هست اطوار شش خورشید سما

همچنین ابناء معصوم بن اد — دراماں حقند وحق خود

یا امام العصر ابن العسکری — حاضرد می اجلال حیدری

ائمه الرجس علیهما السلام — عمت اسمه فرجه واطیب ایام

نیست محتاج توصیف چنان — حاجت است از وصف شان صنعتجان

هست چار بسته در چشم بشر — خور بوجه یک شش بروج ای عشر

همچنانکه آفتاب اندر جهان — هست واحد نیست اندر اثنان

همگذا شمس ولایت شش یکی — عارفان دانند این نکته جلی

از ازل تا الی الابد ایزد و د — والیند و حاکمند بر تمام هو

انتهی

نبود نبوده غیر از ایشان نشان — در جو دیم پادشه و دلگران

انبیاء و اوصیاء و اولیا — جمله از ایشان مدد یافته ضیا

فقرا حقه اقطاب و نجب — از تشیع شان شده بهتر لقب

طاعت جمله ائمه راشدین — کرده پیشا از خسوف بیقین

نفس شان در دشمنان و دوستان — بوجهل و دو ائمه کافران

هست باشان مهر تا اینها بدور — باشع ایشان نهر تا اینها بحور

وان قلوب شان مزار ای نام — خوان مزار ایشان مزار ای امام

شرح نام شیعیان بعضایشان — گفته اند آنها دشان اجزایشان

معنی شیعتنا منا بفهم — در کنی دو سه دفتر دیده ودم

هست جزء از کل انفصال — عضو کا رایت از کل انفصال

گفت احمد جمله عضو منید — روح کلم لی ایمه جزء منید

منقسم باشد در اجزای بشر — قطع نماید اعضا از بدن

عضو و جزء از روح و نفس شد جدا — جمله مردار میگردد بها

جاهلان و کافران عضو نهم — یک عضو منقطع دان منقسم

اولیا آمد چو جزء منقسم — کا تصال الشمس بقی واطرد

نور ایشان چون در اینها تابان — مستنیر آمد ز نور شان جهان

چون قمر کز خضوع خورشید میز — نور بخشد که بهره خورد و کسب
کرکسی تعریف وصف آن که کند — در حقیقت چهره او صاف بود
همچنین الکار رو دم نور ماه — هست ذم آفتاب ایزد پناه
پس بود توصیف اصحاب کبار — وصف آن شاهان که شد رو چهار
منقصتین دشمن مذهب ادیب — برائه منکر همه ارغنی
منکران بنای شرع بیمکس — گر بود کس نیست باشد خرمگس
از علی شریعت بیحک — نیست شاذ او طریقت پر شک
چون طریقت در شریعت داردات — منکر دی بر شریعت صادرات
در بود از اهل شک نیست و ظنین — نیست او را بهره از علم الیقین
گر تو تاریخ و تذاکیر رجال — بنگری دانی که بعضی از ضلال
اعلم و اکمل محمد قطب دین — سنیه گوین را پور مهین
در کتاب خویش نفحات الکتاب — گرده صادی حکمت و نفحات
ذکر کرده نامهای بعض شان — سنکنم اجمالا آنها را بیان
اول آنها شه دارالعلم است — در فنون علم چون فارابی است
جامع معقول و المنقول بود — هادی الفروع و الاصول بود
اوستاد الکل در شیراز شیخ — در علوم از سایرین محتاج کیست

در روایات ائمه قطب دین — استنادش بود بر آن با یقین
کرد تحصیل علوم از خود نشش — چونکه بود واقع و دارم بتش
به محمد نام آن شیرین مقال — در کتاب خویش معراج الکمال
شیخ دارشاه و برید پر اپان — مینماید در طریقت باشیان
در بیان مولا محمد تابع است — عالم فاضل فقیه کامع است
بود سلمانی و شیرازی مکان — اسکنه الله فی روض الجنان
سیمین مولا محمد صادق آن — در زاد و بوم شان مدفون جبرزمان

عالم ربانی و شیخ جلیل — چار بین شان بود مولا خلیل
عالم و فاضل مدرس قطب زمان — شیخ مصاحب هر دو را در اصفهان
همچنان الفاضل علم الیقین — اعلم و افضل ز خرف عابدین
سیر ابراهیم که در قزوین مکان — داشت شش سینه با غزو شان
جامع شرع و طریقت با یکدگر — افتد اهل زمان در اجتهاد
نام پاکش بود محمد تقی — زاهد و عابد زکی و متقی
از خراسان بود بقطب جهان — در ورطوس صاحب تربت آن
همچنین مشهور بین الخاص و عام — سینه ها شم الحسن و عالیمقام
بود بحرانی در سنگ دز نخست — داشتی بر حکمت ان عزو شرف

سینه قطب محمد آن حمید — صحبتش در مسجد کوفه رسید
چون محمد می بقطب عصر داشت — صدق خاصی در میان فقرا داشت
بود اینها از شش امیر عظام — کز ایشان شیخ صاحب آنهام
غیر شهد راز علما کان عمید — باهمه شان کرد صحبتها و دید
هست لایحصی و خلاص زیاد — با فقرا داشته اند زهاد
اکثر شان بعضی از بعضی دگر — خفیه میکرده اند آنرا مستتر
انتفاعی که جمله مختصین — با فقرا بعده اند از سابقین
میشود ظاهر ز تصنیفات شان — صدق شان با اولیای حق نشان
اول آنها نصیر الدین زمان — در علما بیست مانندی بان
در اصول و حکمت و فقه و کلام — در جمیع فن بمرد تمام
طوسی با شیخ مؤیدش در علم فقر — کرد محمد داشت از آن عزو فخر
چند جلدی کرده تالیف آنسند — سه مجلد قلب آنش پیرو
یک کتاب انوار حکمت شیخ نام — دیگری آغاز و انجام اینکه ام
یک دگر اوصاف اشراف شان — اولیا را میکند آنها بیان
بعد آن یکوقت در نزد حقیر — با قلم از خواندنش نفع کثیر
گوید آنها که دانای اهل دید — مثل منصور و جنید و بایزید

نیست زانشان از صحابت ایمنا — کانچه قال انا اله الملا
هچنانکه از لسان هشت چار — بیشه ی ظاهر انا آشکار
اولیا باشند چون اشعه شان — ضوء شمس اند در شایع کرد و عیان
حال وی تیغ حسن کاشان بیان — که با با افضل شهر آن
محض این فرقه ناجیه بعد — یا به از رشحه صدقش شهود
لهذا علامه حسنی حبر — کرد بخوانی شرح تجریدش بگر
هم منهاج الکرامه اش نفیس — کرکنز اخلاصش آنی جلیس
لهذا ابن ابی جمهور فرد — در لحاف بود آن پاکیزه مرد
در کتاب جامع الاسرار خود — هم غوالی اللآلی آن سنه
سیکند اخلاص خود را آشکار — بر کرده اولیای حق شمار
همچنان رسالا آنصاحب کمال — که بود نشر عقاید بلال
حیدر آملی کان مرآت — عالم و عارف و حید کامل
در کتاب جامع الاسرار خود بیان — هم محیط اعظمش آن صدق کیش
کرده اخلاص و ارادت شان چنان — برجود آنها ضرب عارفان
شیخ زین الدین شهید ثانی هم — کاعلم و اورع مری و محترم
در کتاب منیة المرید شان — هم در اسرار الصلوة شان رود بخوان

میسناید مدح و وصف ادیب — دیدام من نبذه‌ای زان کیا

شیخ نکی را زابدال اشمرد — در کتاب شرح لمعه آن نگر

قال قطب الدین بود او الاجل — عمدهٔ شیعه الاول فی الدول

مقصد سیمه ندانم چیست — آن کتابست و دوا خیزی است

سیمه اعلم این شرع و دین — بود هم از مخلصین عارفین

کز بصباح اشرقه آن وقت — کرده اخبارش ز صالق بود

ناظر آیی و دانی که آنچ پراست — در طریقهٔ فقرا بعه است

شیخ حافظ رجب برسی شهیر — از شارق شرح احوالش کثیر

میرداماد آنگیم به شاگ — بود اول فقیه، کهف

بود از اعراضش رحلت آنقیم — گشت عارف صاحب قلب سلیم

وز رضا و زغرضیاتش نان — کز بخوانی می شود خاشع عیان

شیخ نهاد الدین که گفتم قبل ازین — بود مرید عارفین عاشقین

شه محمد که او ستاد قطب بود — او ستاد او ستاد شیخ بود

شیخ احمد ابن فهد خلدش او — از کمال بشر عدهٔ اندر اعلی بجو

بود حسن و زغیر آنکتاب — هم شوفاهر خلوصش را یاب

از جواهر السنیه شیخ حسن — رد شن است اخلاص شان بجوز

شیخ حسن آنکه شهید مدفن — دارد اخلاصش ضیاء در روشن

شیخ احمد کو بدی از ارد بیل — اعلم و زاهد مقدس بس نبیل

ظاهر است از بعض تصنیفات شان — نیاز آیات الله خاشع در آن

فقر آذین یتفکرون — گفته در تفسیر این آن ذوشئون

آنچه کاشف باشد از اخلاص وی — بر فقرا ادلیا فردی

یک کتاب اعتقادیه کمترین — باز بان ترکی دیدم زان این

با عقاید فقرا الملوک — متفق بود آن عقاید بی شک

ملا معزنام محمد ذال بین — که در آرد ستان بد آنفون یکین

کرده یک جزء آن زبان بی خبر — بر طریقه شیعه لاحق زر شد

بهر بدنامی مردان خدا — شیعیان با رشاد و با هدا

جد کرده بعض اخبار آنجل — کاوان با حریره ابلیس اضل

شد مضر و ضال آن پشت و زنیم — خلده اسفل نار الجحیم

هست در کتاب معراج الکمال — قصه در شان آن ملا ضلال

سیمه تهذیب المعارف با الانام — سیمه محمد آن عالم تمام

از معارف آیته شان — لهذا از عمدهٔ الوثقای آن

اظهر است در اثبات اخلاص او — بر فقرا بحر خوش شیعه الهو

آنکه اخلاصش بایشان ظاهر است — عالم عارف محمد باقر است
در کتاب روضة الانوارشان — کرد شاه عباس ثبت تصنیف آن
واضح است در ادبش بر ادیب — در خراسان بود ساکن آن کیا
عجبه رزاق آنکه باشد لابجی — فاضل و کامل محب است و نجی
رو سر مکارم الاخلاق او — تا بدانی مختصر است و صفا خو
صاحب الخلق الحسن برادرش — بود جمیلی و جبر با فضل
شیخ شیخ حسن که مفتاح ثبات آن — صدق هر دو جوز تایفات آن
صد رویین کو عالمی است و فاضلست — او صدری و عارف بس کاملست
هست شیرازی کتب دارد بسی — میشناسد قدرش از خوارکسی
فیلسوفان آنزمان عاجز بدند — در محاشات آنسنه لابه زدند
زین سبب با این شان کشکر — کرده در مصنفات رنگ اثر
کس نیارد بتغیرش نگاه — تا زاخلاصش شود آنها تباه
ملا محسن فیض که از سر سبق — گشته شاگرد ی عارف بحق
رو بصافی و بوافی کن نظر — همچنین گلزار آن شو دیدبر
تا بیابی که چو صدر راستارشان — بود متمحض ز محب شیعیان
در علمائی که ظاهر گشته — او ولیا را مختص دخترشه

قاضی قمرست نام آن سعید — بود محمد سعید ابن سعید
خوای آنرا خلاص نسبت نشان — شرح دو صد صد قش از خوان
ملا محمد تقی مجلسی — رائی آیات غیب و انفسی
بحر علم و فضل و دریای کمال — بهر استخلاص مردم از ضلال
در طریقت جمع کرده بجناب — در کتاب بس مبین و مستطاب
نام یک شی مشتبه اما لکین — جمع اخبار و آیات مبین
دیگری تشویق سالکین بود — نجی غرقی و نا لکین بود
حر عیلی در زمرد داعی الحق است — در طریقت خود دلیل برحق است
از کتب معتبر می آورد — مشربی لا یخفر و کافی مسند
آن علمائی که سنه قطب دین — ذکر نمود ه کنه ذکر آن این
با علاوه بعضی از اعلام فرد — در طریقت در شریعت یکه مرد
ملا باقر مجلسی بله عصر — در جواب مسئله ملا خلیل
در نوشته یکر سالة المکلف — اقتداءً بالعلی السلف
کرده در آن مدح و وصف اولیا — صوفیان پیردان مرتضا
گشته آنها ذم صوفی در جبر — صوفی سینت ما موم عمر
هر که ذم صوفی مطلق کند — کور باطن غافل و جاهل بود

می نویسد ذکر و فکر والدم — بود از شیخ بهائی آن محترم
کرده ام چون والدم چندی بعین — یک صدیقی هم کند نقل از لبش
در کتبشان هر که یابد غیر آن — نیست زایشان واجب آن را قبول
در مجلس قاضی نور الله — که بدی ششتر باشان پایگاه
مجلسی هم در سماء العالمش — میکند تمجید و خواند اعظمش
مسئله دنبک کند آنجا بیان — میشمارد خویشتر ازان با بیان
عالم فاضل علی بن بوعلی — کربلا بعده مقام آن علی
در کتاب خویش منهاج النجاح — کان باخلاص است تلخیص ضلوح
لقب سید المجاهدین — او صد اعلم علماء شرع و دین
کفته است آنسید عالیمقدار — در طریق زهد بوکر اف
بود همعصر و رفیق و همدمش — در نهان و آشکارا محرمش
آنکتاب الآن بنزد بنده است — در فروع و اصل دین زینده است
از معاصرین این عبد اثیم — راجی غفران علی العظیم
کز مریدین فقرا بوده اند — از تقیه مختفی بنموده اند
شیخ مرتضای انصاری بدی — در بنای دین معماری بدی
اعلم آمد از جمیع عالمین — در طریقت منتصر این یقین

بهمچنین

بهمچنین میرزا محمد احسن — سیته حسینی شیرازی وطن
اعلم و اورع بود از اهل عصر — معدن جود و سخا و کان حلم
حال تقلید همه اهل ادب — هست بر آن متقی و با ادب
رفعت الله آن سرور ما هم جلال — کامد در علم فقه با شیخ بی همال
در خلوص این دو شخص با بصر — مستفیض و متواتر تا چند حبسه
میرزا عبد الکریم با وفا — او ز زنجان بود با صدق و صفا
عالم و فاضل اجازه اجتهاد — داشتی از اعلام دین آن با رشاد
بود از اعتکاف و ریاضش کش — بهر عرفان و تی عصر خویش
یکنفر در بیست شه عبد العظیم — از رجال این عبد آنگریم
کفتش آنکس که تو ئی جویای وی — می تو دارد عذا در شهری
خواسته بودی که پرسی نامشان — دیده بد کز نیست از اقلامشان
مضطرب حال و پریشان روزگار — رو بطهران کرده بود آن پیر زار
آمده در مدرسه دار الشفا — چون در آنجا داشت آن پیما جا
در خیال آن طبیب عیسی دم — خواب و خور رفته و از رو رد الم
تا بحکم فقر بزدان در رسید — مژده صحت بر نجران رسید
یک فرخنده پیام آمد زور — زان مسیح عالم آورد شی خبر

گفت ای شه اول و آخر بین حال — کشت هجرانش بتبدیل بوصال
آن دلی محضر و مشوق ازل — کو در هوشش را خبر داد و آن بدل
آن فرستاده مرا بر بوی تو — که رسانم مرترا بر کوی او
نام نامیش ابو القاسم بدان — قطب الاقطاب و پیشوای آن
دارد است امروز بر جد العظیم — شیخ خاص حق است و عظیم
قاصد و طالب شرفیاب حضور — گشته دو بد نزدیک دریای نور
یکنظر بخودش آن بحر کرم — غرق نورش کرد از سر تا قدم
مدتی بر آستانش سر بود — تا دری از غیب بر قلبش گشود
چند کتاب بسیر تصنیف کرد — در طریقت در حقیقت کشف کرد
گشته در عین الحقایق آن دلی — بود م اندر محضر را زعم
از جناب شیخ دیر رای وجیه — در عریضه پا بعهرشان رسید
هر دو دستور را بعی اندر طریق — خواسته بودند از آن خیر الرفیق
مو حین دارد کانی شهر شان — هم ارادتشان غنی است از بیان
از تقضیهای حق لم یزل — آن علمای که هستند از کمل
صدق و اخلاص همه بر او دلیا — هست لایح مثل خورشید سما
خیر جانب کم و عالم نما — که عالمی شان از عصابت او عیا

یا رفقا

یا رفقا نه بسخون نزاع — نزع آن شی از نبی کن استماع
شب پره از نور کرده دار نفور — نور را نا بیدا زان نقص و قصور
نطفه پاکی بباید قابلا — کز ولایت بهره گیرد حاصلا
حاجی عادی کاندر سبزوار — بود آن بحر علم بر قرار
در ارادت در خلوص او بسا — شهره آفاق بود آن باصفا
میرزا ابو القاسم قطب الهدی — در سفر شهد آن خلا مستدا
چون بسبزوار فرموده نزول — شی چرا آن زمره را هم قبول
بهر دین احترامات زیاد — در خصوص آنکه عالی نژاد
بعد آورده مهمانش نمود — باب تشریفات بر رویش گشود
منصفان از خرد و تعظیمشان — در تعجب مانده بگشوده زبان
که شما را ما حکیم بی عدیل — دیده و دانسته ایم ای بی بدیل
این چه اکرام است و اعزاز تمام — کز شما سر میزند بر آنهام
در جوابشان بگفت آن با هنی — نیست مطلوب از شما این کار ها
اینجا نکته فی نزد یک شما — بی مثالم هست شان هم مثلها
فی امیدانم که آن بحر عمیق — بود مانند دی قطب طریق
کس نمانده قدر او را غیر فی — فی سراسر نوری پیغم نه تنی

نیست تمایش کسی در کشف رویه — در شهود و در عیان ثر یابد به
بعض شاگرد اگر کرد آن باشه — اخذ دستور اهمل ریشان کنه
با آقازاده محمد پوریان — شاگرده بعضی آن بلاکشان
جمله از قیمه‌های آن بدنه — منحصر آن او شاگرد شده
روی از علم الیقین برنافتند — جانب حق الیقین بشتافته
علما محققین کرد با تمام — ذکر کردند طول سیاه کلام
بهر ارایه طریق و اقتدا — این بس است اشه بهدی قرشا
لب این کلمات حقه‌ای لبیب — آنکه بود بی ولی ایمان نصیب
بی ولی عرفان و ایمان ثر محال — دان تناسب حتم در هر دو حال
صورت آمد مر صورهای دلیل — نیت ظاهر را نوی باطن سبیل
نور را از نور چاره نیست جست — نور جان از ظلم بود درست
بر ولایت بر نبوت بر خدا — اهل صورت کی شود راه هدا
مرد کامل جامع شرع و طریق — در حقیقت مقتدا است و رفیق
عالم صوری اگر شد با سداد — کرد تحصیل از ولی با ارشاد
متقی گشت و ورع آورد پیش — رتبهٔ علم الیقین دارد به پیش
مرتبهٔ عین الیقین حق الیقین — ثر مقام اولیا گفتند این

طالب آن رتبه تا گر ثر ولی — پروی با یکسه بر گامی
گامی آرد لازم بودی الیقین — لغزشی قول زین العابدین
سعر قرا هفت اجزا که شه‌ی — چار جزء آن اگر کافی بدی
پس رجال الغیب از بهر چه کار — دانر شد اندر جهان پر کاردار
نقباء و نجبا ابدال دین — بهر شان واجب چرا ثر در زمین
گوئی اندر شرع و اقوال رسل — هست لازم عالمی را بر فضول
بهر تعلیم اصول و اجتهاد — حتم آید یک فقیه اوستاد
لیک در تحصیل عرفان و یقین — ثر حرام و بدعت است این مر ضنین
صد هزاران گشت کم از هر دشت — یک ولی حق کمیاب است بی کمک
شه باب شهر علم احمدی — ثر حسن فحش بهای دقیق در دی
راه صدیقین طریق مرتضی — کان بود عین الیقین حق الیقین
با طرب و بی‌مکر و زرق و قیاس — حق گردیده است با حق باشناس
خواب و خور چون کار و گفتار خوش است — جمع و بیداری بحق مستبهر است
عزلت از خلق و سفر از وطن — صمت و ذکر است کو با ثر حسن
هر به جا اما تا و بی‌ره و ظنون — صحبت و الفت با اهل نفس چون
هر زه گفتاری و هر جا شدن — خواب و مرغوب آید ای حسن دقش

طالب این بود

عالمان از نسخ قدما جاهلند جاهلان زانها وجدها غافلند

اولیا یعنی اشاعره امام اصفیا یعنی اولاد امام

خارجی شد چون شاه شهید هست داخل ملحد و خارج یزید

این چه شرع است و چه کیش است و چه دین رب ارنی قدمین المغفرین

راه دین اخبار قول مستبر ناقل انوار قبلی یا بصر

حرف او را سمعی و لفظی شرع و لبیک علم الهامی و وحی شرع علیک

حکم این نه خبری و رائی حجت است یک نبی نه خبر حق و کشف علت است

راه این است ار کج و کم کرده‌ای پس بجو یا صاحب ره سر ره خدا

راه حق در سر سین کشف است و دید دید را از لفظ کر و نه پرید

معنی های خارجه از بطن در لباس حرف آرندی عیان

بهر تفهیم عوام بی نوا تا برون آیند از چاه هوا

اول و ثانی و ثالث نسخ شد کو همه بود نه از اهل رشد

حرف و قالب را کرفشه دل کسی خلق اشکاره ندیدند التباس

این لباس و قالب هم خود فشد آن لباس اصل را آنه افشد

روح و معنی را ز اول کرده راد لفظ و صورت یافت هم تغییر داد

اصطلاحات جدیده شرع عیان کشت کلمات الهیه نهان

مثنوی نسخ نبی قال حق بر کرفت الا و القی هر ورق

جمله اقوال امیسی شد نه جمله افعال قیسی شد نه

هست این تلبیس تا وقت ظهور آن زمان عالم شود چون بحر نور

خلعت تغییر و تبدیل سنن بدعت و اهوا در آمی شد فتن

مرتفع باشد نماند آنت عوج میزند دریای قسط و صدق موج

قلع صفصف می نماید روی زمین در مکان خویش حق کردد مکین

این زمان کم ابلیس است اندر نفوس در در رستکار است و مغتر نفوس

مذهب شیطان بسی دارد رواج نیست فقط از برای احتیاج

نجات بر فقد ارکان دین که اولیا جمله اند و نزنین

خائف و مستور و کنج مکرمت بسته لب بر یاد حق لایموت

کشته دلهاشان فخمت عزتی چون شر اعلم عزت سرنکون

رایت ابلیس و شیطان مخلصان پرچمش کرفته آفاق جهان

جمله داصحاب پنهان و خمول کوشه نشسته کریان و ملول

نایب حق کشته از چشم بخبر حق در پرده نهان و مستتر

مجرمان شایسته دعوت شده محرمان قرب درخلوت شده

شعراء در ره آخر زمان که محمد کرده از شرشان بیان

خوانده اخوانشان رسول کبریا — قال شانهم کشان الانبیا
قدر ابنهاء مردم بنوی — بر خلافت لایق آمد مردمی
انکه از ایشان باثنه رابطه است — فی الاثاثه در میانه واسطه است
بیست آیه زآن چنان مشرق — بیشتر دانش شان شرح محقق
مهر علم از بحر قلب آشنان — بر دلش از قعر شان گشته روان
بر هدایت بر نیابت نار دست — کور دل کرد را اقتدا کوری پرست
انکسان کز انقاس شان تلمیح گفت — در حدیث صفه وصفشان شفت
بیشتر فی الخلق کشا بزکته — نظم فی الدین عشرة
نور هم در حکمهم عبادة — فهم دقوا لهم سعادة
نور ایمان شان ز بیت آنچنان — که شفیع آینه بر خلق جهان
بر خلافت بیشه اینها بری — پشوائی کشت حق سفری
صد هزاران لعن بر آن بیشه جود — با بیان ملت و دین یهود
آن یهود ان مسلمان صورتان — مرتع صورت رو کافر سیرتان
سخره کرده مذهبی را بر سان — جاعل شرع آمده از رای شان
شرع پیغمبر که حق بود و یقین — در قلوب اولیا باقی چنین
شرع مبتدل بر سیقه بر هوا — رفت علوم حقه بر باد سما

شرح معاویه مقابل با علی — از نفی اقدم هر بشر زان ولی
رای و قول آن شیاطین غوی — هر زمان گردید مشهور و قوی
شرع مجعول از جفای جاهلان — شرع و دین مصطفی شد نام آن
از ائمه او صیا و احدی — کز یکی در آن مخالف آمدی
خون و هتک و اشعر و ذهن ضلال — که نمود خرق اجماع اضلال
از شریعت خارج از دین است در — جان و دانش شرع برای ما هدر
یا نزده تا زآن ندادند از دین — کشته کشت از ظلم قوم ظالمین
حجة حق حضرت صاحبزمان — دیده طغیان خلائق طاغیان
تا نباشد ارض خالی از امام — غیبت کبرا بفرمود آن همام
مهلت و فرصت بیابد آن ظلام — چند روزی آن دنی لئیم
ظاهر آید چو آبا کرام — مستنیر شمس در زیر غمام
راست آن امام بی مثال — کرم شرح همانند دهل ضلال
آن زمان غائب اگر بودی یکی — هست خاصه هزاران پشکی
جاعل خود رای کم بود از زمان — حال مجعولات پر کرده جهان
مفتری و مدعی صد هو بود — این زمان کی کس تواند خر نمود
جعل خود رائی و طاعت خوری — مفت و غیبت زنده دانی بری

شکری و افسرا بر او لیک ... رد و تکفیر عباد اتقیا
این بیا کرچه آن سه تا نهاد ... کرد ابنا شان ناآنها ارد ناک
شیء نزیت فرعها را بر اصل ... داد ما را ارذ ست این قوم جهول
ظلم و جور این شیاطین زاد کان ... ملئت بین زمین و آسمان
ارض اخوا ایم تعجیل فرج ... ناشه تبدیل بر سیران رج
یقتلا الارض کرد د آشکار ... ظلمها از عدلها آرد فرار
ای ضیاء روزی نما آن روز را ... تا که بینم آن رخ فیروز را
حجت صاحب کرم فرما بما ... رؤیت غائب بما قسمت نما
سایه ها با آفتاب جود ... کم ز بود است و از است و بود
حجة الاشراف آنکه از خود مرده است ... از ولای و عشق آشته زشت است
از سر پاکان کوته مکن ... ریشه بخشش زدلها مان مکن
بر ولی کل ما را راه نیست ... بیکس آگاه ز آن شاه نیست
از ولی جز کز آن آگه است ... چون شاه کور از بحر را بطه راست
دست ما پای دوات و پا کرا بر ... سوی ظلمتها ز انوارت مبر
حجة کلت که از ما غائب است ... نور از ظلمت همیشه غالب است
قطب عصر آکه او را نائبی است ... چون ضیاء در مهر پیش قائبی است

حاشیه فی

غائب و مخفی مگر داشش زنا ... نور دیده ارشش بما کن رهنما
مهر مازا کبیر او کردان چو زر ... قلب ما باز کمش دیده ور
خیر و لایش هر چه از جان ما ... بیت فرما که آفت ایمان ما
عروة الوثقای تار تقنش ... کن مکه دل بیکنی کردانش
کش کش نشر بر بجنبات وصال ... از جمال جلالش ده نوال
انجب و حوا تیا یا ذا الکرم ... با نبی اکتم العزر ان تم
و التفت العلی الوجه الهی ... منبع الخیرات در الفضل کنی
اول الاولین ان اصل العظیم ... آخر الاواخر الفرع الکریم
و البتول الفاطمة بنت الرسول ... التی قصد لقبا اصل الاصول
و الامام المتقی المحتجب ... الولی النقی مولانا حسن
و الحجین الشافع یوم القیام ... بقضاء امته حیر الانام
و ابنه المجاز زین العابدین ... مظهر اسماء رب العالمین
و محمد باقر العلم الکریم ... عارف اسرار آیة الرحیم
و جعفر الصادق المامون ... الذی لیس له فی الخلق ثانی
و بحق کاظم الغیظ الحلیم ... حجة الله العزیز و العلیم
و علی الرضا شمس الشموس ... ثامن الائمة انیس النفوس

وتحمد التقی العالم | قدرة الحق ایجاد اسکم
وجمع التقی والورع | مجمع اوصاف الحجی التقی
والزکی العسکری المؤتمن | الحسن الوافی فی فخر الزمن
والسبط التقی المصطفی | مهبط الانوار ابکار الصفا
المکنی بابی القاسم نقد | کان نور الله فی وجهه وقد
لم یمت وان فقی حی حاضر | فی قلوب الاولیا ظاهر
فی خبر اوصاته وعلم یعرفه | مات مرتد بجهل قاله
ما امام عشیره هذا الزمان | ابن سلطان فرزند ان
بوجوده ثابت کل الوجود | ما لغیره فی کرامات وجود
وبیمنه رزق کل الوری | فی اشراکان او تحت اثری
غاب عن ابصار فی کان عمی | فی ابصار کان کشمس انبما
عن رجال الغیب بین خافیا | لم یکن فی البصر غیر صاحبا
ربنا اجعلنا مقیما فی الظهور | تحت لوائه وزدنا فی الحضور

قد تمت

هذه الدرة الشریفة المرغوبة المحبوبة التی کانت قرائتها سببا لتوفیق علی سلوک سبیل الحق والحقیقة والارتکاز المنتهی بذخیرة المعاد

بلغت

تلثیه تسنه والف المعتمد وثمانمائة المؤتمن فاطمئن المتحلی
جامع الشریعة والطریقة هادی الملة آقای آقا سید آقا دام افاضاته
الدولة العلیة والملة المتعالیة علی رؤس الملاء الدین والمتقین
خاصه ایلخی کمترین کمتریان ودرسیاه ترین دوران شکر آلهه
ابن محمد فشارکی در ساعت از شب شنبه گذشته هشتم شهر ذی قعده الحرام
مطابق سال فرخنده فال قوی سیل یکهزار ویصد ودوازده
از هجرت حضرت ختمی مآب صلوات الله وسلامه علیه امید
از کرم وتوجه شامله عموم کمر بستگان وخلص گیتیان این سلسله
علیه کبریه وحضرتیه وشیعه علی ما جبلها آمرف الحیة والشنا
آن است که بعد از مطالعه وتدبر فحوای این عاصی خاطی را بشرف
فرمود دعای خیری وطلب مغفرت از حضرت پروردگار
جبر جلاله مسئلت فرمایند وبدین طریق پریشان را شاد فرمایند

زیاده عرضی نیست

این چند فرد مثنوی نغز جواهر نگاره

ایضا

داد جاروبی بدستم آن نگار | گفت ازاین دریا برا کنیزان بخار

گفتم اندر بحر گرد و خاک نیست گفت آری لیک چشم پاک نیست

گرد بحر از احول او دهم خواست غیر آب صاف در دریا کجاست

صاف کی از گرد دهم وصاف بین گر تو هستی صاحب حق الیقین

موی عقلت را ندیده کم بزن یار بین هم در برون هم در درون

مژده عاجی زمین شه جلال احول او دهم محرد با کمال

رو توسل کن بشاه ذوالجلال تا در آرد پای دل از آب و گل

از زمان چنی که جز بحر قدم هر چه بینی نیستی است و عدم

هم بچشم حق چنی حق را

جمله الا الله می چنی نه لا

از حضرت بیغمبر کبیر و ولیت مظهر الحق

از صدق و صفا رست مارا سرتا همه کرم و شیشه ما صاف

معشوق تو ئی و عشق عاشق موصوف تو ئی و عشق وصاف

زاد از جدل تو جهان پر چیست تو کر شه قاف تا قاف

میرزا رشیه

هر درد نهفته را تو درمان هر راز نگفته را تو کاشف

از عشق مراده مادرت شیر بر فقر مربیه دایه ات عاطف

صفت شه رشه فقر و فنا کنم کرم رمز کرامت برگزشت از هوش ما و شعر ما

رحمت و نعمت عنایت مظهر آل عبا هم بان عشق کز و دارم نسب و هم بر و دم

رمز نعم یاب اگر پرسی ازان شاه فقیر در دهم چو نعت جون از هر چه گفتم گفتم

رو سیاه و شرمسارم گر دلیل این کنم میسرد گویم که از خلق بد کیشم هم قدم

از ره با قدرم آرد ذات اقدس و اله زین شرف زد بر فلک چون بر کنم فخر و علم

چون گدائی در نشیم در درگه شه خوش بود هست شاهان جهان یکسر گدایان درم

داد حق را غایتیست شرط ره دین گفتن با همه ناقابلی پوشانده حق صنعت برم

هر که خواهد فضل حق بیند مرا بیند گمان وانک فضل آن شه دین را نظر دارد کرم

حمد قابلست کز را ام وصف آن تعالی به که دم در بحر خود گیرد در آن گوهر نظم

حمد لله کز نقشهای قطب دین جلال رو دهم گنج بقا جاوید با دارم

عالم جاوید دارم کافر تو ئی دامن فقرم فرو دارد چهر دارا گیران دارم

بیغمی عزت بباغ نیکدی در خاطر است از ملال این خارجم گل در بغل چون بید رم

از ملال علم اسمی چهر دارا گیر اسم علوم دارم علم دان بخود شه مستعصم

هم ز اهل ظن و گمان هنگ اهل ایقان صاحب حق بیقین گشتم چو حق ز رهنما

زاهد بیچاره را هم کفش و کاری بهتر است — در قناعت کوش تا مانند آل اطهر
با رداها عزت بی‌پایان قناعت می‌دهد — در ردا نان از خجالت در قناعت می‌خورد
تا توانم با قناعت زندگانی می‌کنم — با چنین حال محشر با یکم اندر محشر
امت عاصی را بیسه از قصر شفاعت می‌دهد — از ردا کاری ندارم در بهشتم می‌برم
بخشد ام نعمت تو فیض تو بخشش تو نعمتش — گر نباشم شاکر شکر نعماء حق ناکارم

والسلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الا يا ساقي قم وأت خمرا ... ارحني فيّ غموم الهجر دهرا
لكاد الدين أن تبدو لفرقاق ... أدر كأسا جرى ذكر ابن خيرا
شراب العشق أعلاه جامي ... مضى الدوران أتم الدور دورا
وعجزان في الناخر آفات ... دوقا أعظم فضاق عمرا
وباب المشربة افتح يوجهي ... فأمر الله فتح جاء نصرا
مدامة دنه قلب الجلال ... فؤادي اسقه واشرح لي صدرا
فيّ الخمر اقطار روحي طهرته ... فيّ الكاف زبرة سيري حرا
أيا قطب الزمان مجير الاشراف ... الى العاصي انظر بالطف نظرا

فقضى المكتبي بمعاصي

سرا الى الحجب واقبل عذرا

ان نور الحق والعشق العلا ... في قلوب الشيعة والاولياء
يعني قلب عبد المؤمن ... لا يسعني قال ارضي وسمائي

قلبي

قلب في والا الحسين قبره ... هكذا باقي ولاية المهدا
مؤمنا في زار في اربعين كمن ... زار في العرش الاله الكبريا
ان السلمان منا وارد ... قال منا شيعة ليس سوا
قال سلمان باب الف آله ... لا بد ذر عن المرتضا
قال في عرفه قمو من ... من هو المنكر في حرب سوا
علم العلم صعب مصعب ... وبه نهم يتهن واهنا
هذه الاخبار في فضل الولي ... فذكرت في ليس يخفى قلب عما
اولياء الله قد اقتسلو ... بالغ شمس وانضيا
والذي كان محمود سابقات ... بالمساوات الوتي هكذا

ان للعاصي جلالا فقطبه

انه ضوء شمس الاعتلا

ايا شهر شيراز تبرك بقعة ... وفضلي فمن قد قام في ذاك الوقا
بنفسي ديار اطلق اهله فارسا ... فراسته ايمان في النور والولا
هنيا بلدة العرفان لله دركم ... ومدحكم في الاخبار والذكر قد سرا
واشد بدار العلم بيت مرتفع ... بانكم بيت الهدى المجد والعلا
وقد قيل برج الاولياء انك جدرا ... فكم منك في بدر الولاية نورا

جلالي مهنم مرحبا بجلاله ... نقد املأ الآفاق والارض والسما
هو البدر من شمس الجلالة اقترب ... بضوئه اعلام الهداية تجتلا
فيا ليت كنت معه لانك كلما شئ ... جميعي على ظهري وحملة قد عرا
وليتني ايضا اكن كيف كيف برهتا ... وقد قرقف استبيه ملجاء الورا
فريقك في الجنة كان فراقك ... قتلت بسيف العشق حرمت الغنا
بهاءك حق صار نارك ناره ... وروحك روح الجنة فلك البقا
شهيد جهاد النفس اثبت وشائك ... احق في المقتول بالروح والفدا
لانه يقتل مرة فيروح في ... ستاعب دار ليس فيها ترى الجفا
وملكك في كل يوم الف مرة ... قتلت وما ذقت في الجهاد الا الغنا
لهذا الذي كان مناه اكبر ... فنفسا اعد العدد بجنبنا
فقتلة احيا لدى الرب يرزقون ... بفضله مسرورون فرحى بما اتى
فيم اقتصاري اهيب الى جانب الحما ... وابلغ سلامي لمن تعلمك اثرا
وقد عنى للوالي الذي قد عشقته ... الم فؤادي اثر تحرق بالغرا
اما يرحم المعشوق للعاشق الاسير ... وهل ممكن لان يكف في الاذا
الهي وربي انك انس وصل من ... فراقه افاني واتعبني في الجرا
اليك الهي منتهى وحزني وفرقتي ... تكررت هوا المجتبى في الجهد والبلا

وله ايضا

وانه رجوت اتصالي الى الحبيب ... وفضل انفصالي وهو لا يقطع الرجا
فاني وان كنت عزبا وعاصيا ... ولكنه غفار عصيان من عصا

الا ايها المولى المطلب بجلال
جمالك ارفع واكشف غيوم جمالك المحتجبا

ايها المأثور في دار الفنا ... قم توجه شطر اقليم البقا
واسعى بالنفس صوب ارجي ... لا تقم ارجع لمجنات الهوا
اطمئن بالنفس فاوضى في الجنان ... راضية مرضية بالقضا
حث الاوطان في الايمان قال ... النبي المصطفى خير الورا
انت في الدنيا غريب مسكين ... قد نسيت موطنك في عما
انبذ كن مستعدا للرجوع ... زود ان للرحل زاد التقا
عالم اللاهوت كان موطنك ... جئت في الدنيا لسعي والثرا
ان الله اشترى من المؤمنين ... انفسا والمال بالخلد اقرا

اوفض الخاصي الى جنك
بجلال الدين سلطان الورا

يا معشر العشاق بشرى قد انجلا ... جمال شمس الشمس من مشرق الولا
تعالوا تروا اوجه انجلب مشعشعا ... واحرق من بهجته الشمس والضحا

وقد تتبع نوره الظهور وزينه ... فلك وربي صار فخرا وصعقا
جلاله في المعراج في تم ابرة ... راى المصطفى اذ خل بالقلب ساجدا
به لمعة في نور وجهه في العدم ... فكان جميع الكون منها كمرنا
ففي عالم الانوار نوره لامع ... وفي عالم الارواح في روحه اضا
عقول تمام الانبيا عنه عقله ... لفضل لدى حق واقف سهم كمذا
واسع في كمل الملاح واجمل ... وفي الحسن لا شئ له وهو عالا
ومظهر اسم الله جل جلاله ... ومصدر فضل الحق ذي المجد والعلا
وان كان في الظاهر امام وحالك ... وليكن في الباطن عيا وعالما
عنى هو الاسم العظيم لذاته ... وذاته اصل في جميع الاسما
هو الحجة العظمى على كلهم ... هو الهادي في الازمان للخلق والورا
مع الانبيا كان سرا وباطنا ... مع الاحمد المحمود جهرا وظاهرا
وفي قلب قلب العصر سيدنا بجلال ... لوى نوره ايضا لا متلالا
الا ايها العاصي ملك بجهله ... لان بحبل المرتضى هو وصلا

بعودته الوثقى في ايمانك خرج

الى الفوز في ظلمات الظهار الاولى

يقول لان بعد الموت وجهك قد ترا ... فيا ليتني المرت يباع وبشرا

الايام نزهة

الا يا فتى اهوا دبرك قتلني ... تواصلني ام انت في الكل تكرا
هذا اني عشقتك فالهجر عاشقي ... ما فارق العراق ولا الخوف ما جرا
الا ايها الهجران بالله اتركن ... ولا تحرقن قلبي كفاني ما جرا
نسيم الصبا لي حاجة منك انهي ... على داره وقبلي عني اثرا
وقولي متى يحظو ويحجب وجهه ... وهل محجب المنزع عن الطرف والورا

ايا سيدي يا ذا الجلال والجمال

لعاصيك وارحمه ايا اجمل الورا

مضى الايام في الهجر وبلوا ... الهي اعطني صبرا وسلوا
اراني وجهه ثم اعطفه ... اليك ربي في ذا الخلق شكوا
بصيرتها فؤادي قد اغارت ... على لي في اغارة ذاك علجا
وواعدني في الوصال ولم يفيه ... فجفني في جفانه اشت نجا
لقد كدت اموت في فراقه ... وقد لاقاني الاحزان كثرا
جفاني وجهه لما رايت ... تركت جنة حورا وطبا
وشدة ابتلا قلبي بحبه ... نسيت الدين والدنيا ولهوا
وديني العشق والايمان حبه ... وفي غير المحبة ليس جدوا
في الهجران عن الجسم وانت ... وشغلي لوعة حزن وويلا

عهدت ان اذيته نفسي ؛ لان لاقيته في اليوم ليلا
هواه جنتي عشقي ازالي ؛ انا المجنون في اهواه ليلا

وكان انيس لوكان وليا
جلال الدين كفى للعاصي مولا

الطريق الحق نهج الاوليا ؛ نهجهم كان سبيل الانبيا
ليس لله صراط غيره ؛ غير نهج غرر المحجات العلا
الذي فيه استقام يشرب ؛ ماء ايمان وعشق والولا
اعرض عنه فلا تستقي ؛ كوثر الخلد وخمر الجنان يرا
الذي عن ذاك قد انحرف ؛ زل عن حق وضل في الهوا
اني اقتاب الذهب العالمين ؛ علمهم نور في عند الكبر يا
علمهم قد ارث المرسلين ؛ ليس في وهم وفي ظن وانا
اتباع هو لاء واجب ؛ اقتدام كان لله اقتدا
عالم الاسرو بالله الجلال ؛ عنه للجهل طبت واللدوا

اني العاصي جلوة داء عظيم
ما يرى في ذكر مولاه اشفا

الا ايها الاخوان اوصيكم التقى ؛ فما خير تقوى الله في قهره الوقا

فلا يتقون فوق عرش الولاية ؛ بلا سم التقوى ومرقاة الاتقيا
مدارجها عشر وحبها اصلها ؛ هو النحو للعلوم والمحو للنا
عبارته الاخرى توفى الذي لم ؛ مراقبة المحبة القائم الهدا
وفي غيره من لم يكن متبرءا ؛ فما حق بل داخل زمرة العدا
وبغض الذي عاداه شرط ولايه ؛ كما في الصلوة الطهر شرط لمن زكا
وفي عصرنا ليس المراد الامام ؛ سوى مجرد الشرف الذي قد الاتى
هو الواسطة بين الانام وبين من ؛ ولايته كلمة صاحب الورا
كما انه بين الاله وخلقه ؛ لواسطة فيض ليست روحي له الفدا
اياشيعة المولا اتقوا وآله ؛ وتمسكوا بنور الله ذي المجد والعلا

انا العاصي الآتي بباب سائل
ولا تنهره وانغرني له الكف

قد خفت قد ما العشق يسرا ؛ لما عشقت قد صار عسرا
ان الفراق ما لا يطاق ؛ واصبر سنه قد كان قدرا
العسر ماض والمرت آت ؛ حتى م اتحرك بابيت شعرا
الوصل معدوم والفرق معلوم ؛ اتصبر في ذا قد ظل صبرا
ارحم حبيبي كن لي طبيبي ؛ دائي غير ستهل لي امرا

فلا يتقون

الافراق صعب و اصعب في الاشتياق قد ضقت صدرا
قد حصل لله للخلق قسمه لكن جورك ما فيه قدرا
عنه الجمال قسمي حلال قد عنه ثاري في العشق هدرا
انجر منه لطف و نعمه طوبى للعاصي حمد اذكرا
خمر ولائه من لم يذقه كليف ذاق في الخلد خمرا
وجه الخلق وجهة قبلته في السر لوزه قد لاح جهرا
جعده اقطع لا عروة الوثقى بها امسك لا اخف قهرا

اذكره عنه زهد عن الله
و ابعده عنه لازال كفرا

يا سكرتي ان الاولياء انظر لكلام الاوصياء
في الخلق وفي الكتاب نص لوصف ولفت هو لا
في قصة الخضر الحكيم وفي الشجر وفي الندى
وفي الحجر المفتقر دا ما حب الحرف الاشقيا
في العالم والولي الا فضل في المؤمن وفي الاتقياء
في الشيعة والحب الاكمل والعارف والولي الولا
ما فهم وارد فهيم في ذاك ليس في مراء

العاصي الحسين

اصحاب يمين اهل و ابرار ارباب العقول و النهى
و اتباع و المقربون قد قال كذا جزاء الوفا
ان كنت نظرت في المشاهير البصرت وترك الجفا
يا رب بحق محمد اشرف العاصي اعطه ما لفت
و اخرجه من الظلام الى النور من كبره ينخ و الانا

في زيارة اوليائك حشر
اوخذه بملك الاصفيا

الا ايها الاحباب اجوبة نبي له الارض و الكرسي و العرش دانيا
حقيق لمن قد كان حبة صلاقا في الدمع عن عينيه ان تجري الدما
اقيموا العزاء و البسوا السود و الطخوا صدورا تقق بالسيف و القنا
و ثقوا بحرب و ابدوا ما كم و نوحوا لمظلوم قتيل بكربلا
فيا ليتنا كنا معك يا بن احمد و نفتدك كاشف فراك و الوقا
و نحت و نفسر به كان لك الفدا

العاصي الحسين شاعر في الجزايد

جمال الحسين في فؤاده قد جلا
توارت شمس وجهك بالحجاب و ريت يستني تحت التراب

وَمَنْ يَوْمٍ بَلِيتُ بِنَارِ عِشْقِكَ ... فَوَادِي صَارَ كَالْقَصْرِ الْمُذَهَّبِ

وَلَا تَحْرِقْ بِحَرِّ الْبُعْدِ رُوحِي ... حَيَاتِي الْوَصْلُ فِي يَوْمِ الْحِسَابِ

مَتَى تَرْجِعْ إِلَيَّ بِهَا فَمَنِّي ... أَلَا تَخْشَ الْجَحِيمَ وَالْعَذَابِ

وَمَالِكَ لَا تَعُودُ مَرِيضَ حُبِّكَ ... سَأَلْ إِذَا فِي الْبَيْتِ الْمُوَابِ

حَبِيبِي بِالَّذِي أَشْتَ حَبِيبُهُ ... تَرَفَّقْ عَنْ جَمَالِكَ بِالْمُقَابِ

حَجَبْتَ وَبِالْهُمُومِ مَلَأْتَ قَلْبِي ... بِرَفْعِ الْحُجْبِ فَرِّجْ ذَا الْكِتَابِ

وَمَنْ كَانَ جَلَالُ الدِّينِ مَوْلَاهُ ... فَمَوْلَاهُ الْمُعِزُّ فِي الْمَآبِ

طَرِيقَةُ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ... وَأَوْدِيَةٍ حِكَمًا فَضْلُ الْحِسَابِ

وَمَنْ كَانَ مُحِقًّا خَالِصًا لَهُ ... فَمَا لَهُ فِي الْعِقَابِ تَهْ الْعِقَابِ

وَلَا عَنْ ذَنْبِهِ يُسْئَلُ وَيُؤْتَى ... بِمَنَاهُ لَدَى الْحَشْرِ الْكِتَابِ

بِبَابِهِ عَبْدُهُ الْعَاصِي وَفَوْدٌ ... لَهُ أَنْوَارُ الْمَعَاصِي وَالْمَعَابِ

إِذَا كَانَ الْوَفُودُ عَلَى الْكَرِيمِ ... فَمَحْمُودُ الْقِرَى لَا صَوْتَ عَابِ

فَإِنْ يَرْحَمْ فَطُوبَى لَهُ وَإِنْ

فَوَيْلٌ لَهُ فِي أَيِّ بَابِ

بُشْرَى لِعُشَّاقِ الْعُلَى قَدْ جَاءَ إِبَّانُ الْأَرَبْ ... طُوبَى لِطُلَّابِ الْوَلَا نَالُوا الْمُنَى بَعْدَ التَّعَبْ

زَالَ الْهُمُومُ وَانْشَرَحَ جَانَ الْمَسَرَّاتِ الْفَرَحْ ... نَالَ الْعَطَايَا وَالْمِنَحْ أَقْصَادُ قَوْلِي فِي الطَّلَبْ

قَوْلُوا لِرَبَابِ الْوَفَا أَنْجَاحُهُ فِي تَضَ ... شَهْرٌ وَحَيِّ الْمُصْطَفَى خَيْرُ الْهُدَى الْمُتَرَجَّبْ

شَهْرٌ هُوَ فِي الْجَنَّةِ مَا شُبِّهَ فِي الْأَرْضِ ... أَحْلَى وَأَشْهَى الْمُشْتَهَى فِي مَائِهِ يَا لَلْعَجَبْ

وَجْهُ الْقَمَرِ حَيْثُ فِي عَشَرٍ هُوَ الْبَدْرُ الْمُضِي ... فَمَنْ لَقِيَ يَلْقَفِي يَعُودُ عَلَى أَعْلَى الرُّتَبْ

هَذَا وَفِي الْأَشْهُرِ الْأَوَّلِ فِيهِ وُلِدَ الْحَيْدَرِ ... سَاقِي لِحَوْضِ الْكَوْثَرِ ذُو فَخْرِهِمْ فَخْرُ الْعَرَبْ

نُورُ الْأَحَدِيَّةِ الْمُصَدَّقِ لَيْلَةَ وِلَادَتِهِ ... لَيْسَ لَهُ كُفْؤًا أَحَدٌ لَا فِيهِ قِيدٌ وَلَا نَسَبْ

سِيَادَةٌ فِي انْتِظَارٍ لَيْسَ مِثَالُ أَثَرٍ ... فِي كُلِّ رَجْبٍ ظَاهِرٌ قُطْبٌ فِي أَمْرٍ وَأَدَبْ

أَجْدَادُنَا أَرْوَاحُنَا كَافُ نِظَامٍ نَا ... فِي هَجْرِهِ أَنَّا فِي حَبِيبٍ حَارَ الْعَبْ

كَيْفَ يُقَاسُ الْمُرْتَضَى بِالَّذِي دَانَى ... عَنِ الْقَدَرِ مَنِ اقْتَضَاهُ وَدَنَى وَاقْتَضَبْ

اللَّهُ يَعْرِفُ نَفْسَهُ مَحْمُودٌ ذَا أَرْوَحُ ... غَلَبَ مَنْعَ كَمَهْ سَتَهْ أَطْلَقَ رَدَّا لِطَلَبْ

هَرْ عَيْنَهُ لَا تَطْرِفُ هَرْ بَحْرٌ لَا يَنْزِفُ ... هَرْ شَمْسُهُ لَا تَقْرَفُ لَهُ الْأَشَارَةُ وَالنَّصَبْ

وَجْهُ الْأَلَهِ الْمُكْرَمِ مَا مِنْهُ اسْمٌ أَعْظَمُ ... مِرْآتُ ذَاتِ اللَّهِ فَهُمْ عَيْنُ الْوُجُودِ جَوْهَرُ

الْحَقُّ سُبْحَانَهُ قَدْ عَرَفَ لَوْلَاهُ مَا كَانَ وَصَفَ ... فَمَنْ ذَاكَ قَالَ لَوْ كُشِفَ نَمْ الْكَلَامُ الْمُنْتَخَبْ

أَنَّى أَنَى الْأَحَدُ لَنَا سِرَاجُ الْبَشَرِ ... لَمْ يَرَ إِلَّا اللَّهَ بَحْرٌ أَغْنَى عَنِ الْمُنْتَخَبْ

الْآيَةُ الْكُبْرَى هُوَ فِي لَيْلَةِ الْأَسْرَى بِهِ ... وَالْحُجَّةُ الْعُظْمَى هُوَ بَحْرٌ بِكُلِّ يَدَّ وَالْأَدَبْ

وَجْهُ الْقَدِيمِ الْقَوْمِ وَالْمَنْهَجُ الْمُسْتَقِيمُ ... وَهُوَ صِرَاطُ الْمُسْتَقِيمِ وَمَنْ لَهُ عَنْهُ كَبْ

الْعِشْقُ طَهَّرَتْ أَصْرُهُ وَالْحُبُّ طَارَ وَفَضَ ... سَبَاءُ بُحْرَانٍ وَصَبَّ سَتَهْ الْمُرَوِّي الْكَرَبْ

العشق روح الطاعة والعشق روح المحبة — سيان كل القربة فالكل في كل واجب

حب علي حسنة لا تستهان بها — حتى المحب المغفرة والعفو حسبما اكتسب

خدمة — حب علي جعله ركن ركين عبادة — حصن حصين وذوه في قعر حق داخضب

لا تخذل الا وصله لا تبغ الا اجره — ليتي قذيت طرفه كي اتبرح عن عجب

القصد في عشق الولا في العرض عنه قلا — ذا المظهر لهذا العلا في نشأتيه قد نصب

لولا الفتى المحتشم فالحق كان في العدم — مدوهو والمحتشم اترابه في فضل علي

ان الولاية عشقا عشق الولاية عشقا — هو ذا قنا هو ثوقنا هو نصرة هو الطرب

هو الجلال جماله هو فضله وكماله — حسنت جميع خصاله شرفت هناك وراكتسب

انا عاصي هو ذا الكريم انا قاصر هو ذا العظيم — هو ذا العطا هو ذا النعيم ولذا انجذل له القلب

هو للحقيقة مالك هو في الطريقة سالك — هو للشريعة ناسك هو عابد هو محتسب

هو للائمة مقتدى هو هادي هو مرتضى — هو للقضا من محمد دولاية الهه انتسب

وفي عن ولاية العرض وشكره والعرض — وشاق وتباغض فوقود ناره والحطب

هو ظل رب العرش نا هو منه دالي العرش نا — ودحاله هو قدرنا دطريقه هو مذهب

وفؤاد نا مه وحي ولنا فؤاد يتقلب — هو كوكب الهداية هو نور سدرة رسالة

هو شمس شمس ولاية في كمان اهي تحجب

يا من في الآفاق آياته بدت — جوهرات شمس وجهه في الانفس جلت

لما ارادت ان تتجلى بذاتك — نور الشعاع في افق الذات قد تجلت

في الطور في شعاعه في الف سترة — فتاج الطلسم صعق وهي انخت

انت الذي جمالك في كل ذرة — قد لاح في ضيائه الاشياء ما خفت

في الانبياء سرك سر وستر — في الاوليا علمك جهرا عاينت

الخلق كان في القدم خلقه العدم — من رشح نور وجهك الاكوان كانت

في ليلة المعراج محياك قد رأى — المصطفى بعينه واليقين ما طغت

والحق في مناجاته اياه كلم — وانزل كلامه منه صفة وعت

في قطب قطب العصر محمد جلال الدين — شمس جمالك طلعت وهي شمشت

العاصي الغريق في العصيان نفسه

يا ذا الجلال العطف فضلك رحبت

انت الذي تجلت عزته وستعاشت — ليس سواك خشيك في صدره اليعاشت

في ملكك مدبر فعل وجهه يكب — جزا له الجحيم كلهب له الهلاشت

اجاز في بقعة لك ليس لها انقضا — لا شدر بن فكا انذ نب هذه الحياة

في ما بغشك انذ ما، الولاية — اظهر فما لهم الرجس والنجاشت

في نار اتحادك اجارهم صفت — قد خضر فما بقي فيهم الرشاشت

قد ضرع خد صراط حق فانكب في ماله اليك عميد اصطاش
رزع الولاية في اراضي الانفس سلك لها انتقابه واخطط وجراش
لولا سحاب جودك ما انزل المطر لولا سما فضلك ما اهتى العبيات
وجه الصفح قلبك مجلوة فالذنوب سهما فمن يحبك لا ضره اكراش
في خلية الولاية انشق نظرتك ملحق في فضائلك كان الاكراش

اشعار عاصي تقدح بصدر الجلال

في زرد حه بقبس تفح د انتفاش

بين الجوارات والاجسام الاتراج في نفسك لها حصر تحل الازدواج
ترا لمع جسمك مشكاة نوره بصباح دانك زجاجة كوكب قلبك الزجاج
انت اية منتقد وهو ترك وهو ستره كان ذا الاحتياج
انضوء استنار بشمس سواه به انت بينا بشمس الازل منه خالوهاج
المكس حاكس وكذا المكس بالزجاج كانا مقاربتين وما فيها اندماج
في خلية الولاية اشبعة الوجد ما فيه فيه لاح وفي انوره انبراج
في البذر انشمر وهو فيه قد ظهر ما قلته مثال وصال وامتزاج
لا شعله فانه ليس كمثله شيء به في انفسنا زال الاعوجاج
جاء فراق العاصي جبلال حائه فانه يطيب نفوس به العلوج

للعشق والولاية ما دولانه

للشرع والطريقة منه به الفروج

في الكون ضوء وجهك اذ لاح للورى في نوره ظلام العدم انمحى وزاح
جن العقول حسنك يا حسن يحسان في ملكك يحاسب الارواح الملاح
في الممكنات ارتشح كاس حبك كل كمنها ملاء هذا الارتشاح
في الكائنات اسكر ما رشحة اي لا غير في جميع الاناث والقراح
ما لطائف الموصدة في الكثرة يرى فيها اي وفي قرحات يراقراح
انما غر صفا وكذا الخمر صافي لي في صفا ها اشتبه ساغر وراح
في روضة جماله روحي كالعندليب ورد حداره فرآ اغتنى وصاح
في نار هجره احترق الجسم والفؤاد ابكي فمن اشراقه في الليل والصباح
منه الرضا رضا وحبه لمرتضا لنا ليكن منه فتوح وافتتاح
في اسمه الجلال قيدت جماله العاصي ذاكره بالصبح والفروج

في الكر ولاية الكر الصفح

في اشراه كان عقوله الصباح

روح الاله قلبك ومنه لك انتفاخ ارواح ما ملك لهم ملك انتاخ
قرآن روح قدسي على قلبك نزل منه نسخت كل كتاب كذه انسخ

ان الفحول يرتحون ببابك ليس يرا فاك على رحلهم مناخ
من لا يستطيع على لوائه ولايتك كيف يكون لهم بمكان من مناخ
من ليس في طريقة الله بهيته اعلم انها الهباء حتى له انضاخ
لم يعرف الاسلام وملته حاجد من حاجه الجلال له الويل والصراخ

العاصي مسترقبه في فضة الذهب
في نار عشقه له نضج وانطباخ

مالي يرى الحجة لله قائد حجب الضلع دوني والحق ساند
وجه الاله قبلتي وجهت شطره طوبى لمن فؤاده اياه ساجد
اقرا به هواه آله له عبد والعارف جماله في الروح شاهد
لما سرى انسني لقوسين او دنى الا اراه وبه اسر شاهد
من قال في فضائله كيف او لم فهو معاند له في انتشار فاسد
من عارف بحقه فانحن فمعرف من واجد سره فانه واجد
من اسمه الجلال وفيه انحنى الجمال من بذا العاصي قلبه بالحسن صائد
في بيت قلبه وضع من فانحن وجنة الشهاب للابليس طارد
من اسمه المحمد مستناه ظاهر تبا لأمة بجبل واجد
نور الضلع فانتجر فيه قد جلا اياه جاحد الذي اياه فاجد

الكلز

اتمسك طريقة الله بهيته فانها صراطه وبها لواجد

عنها من اعرض وله في تقرقض
بالله عن ولايته حق فبار

ايا منكر العشق اشك للحق جاحد فانه في القدس ذي الله كرد وارد
العشق واجب لفظان عني بها الله الولاية له وهو واجد
من للعشق محبت فهو عاشقه جماله مشهوده له الروح شاهد
وديته عشق الله ما الدين غيره وجهه معبود واياه عابد
وسلطانه عشق هو القاهر عليه وعشقه سجود به القلب ساجد
ولو لم يكن العشق فانحن ما خلق وحسنه مولود له العشق والد
ولمس روى حب الرسول وآله وحب جلال للشياطين طارد
ملك بحب اله وال جلاله ولايته فرض لمن هو جاحد
الا انها العاصي احمدن لوذه اذا تمام النعمة اشك حامد
هو الآدم في العصر والمجده والقرب والله فانحن اشك شيطان بارد
هو المجد للاشراف معنا وصورتا فمني عن الاوصاف ذاته ماجد

فلكونه عبد الحق اقرب كونه
فواجده بالله الله واجد

مالی سوی محبتک لی من ملاذ مولای انت حکمتک فی قد نفاذ
ماشئت فاصنع انک فی الکون حاکم فی قبضتک مالی انقیاذ
ان شئت یا حبی تجد لی وصالک ان لم تشأ تکلیف لی فی ترک انشقاذ
یا سیدی بحق علاک وآله کن لی فی الهواء وانجنی من تلفاذ
اصنام نفسی قد ملأت بیت قلبی انت ید الولایة فاحطمهم انجذاذ
فی عشق بعدک لو ترک تقشعت فاسأل تری دمیة للعجز انتماذ
عن ذکر غیرک فی غرض نفسک عیشة فی کان ما سیاتی فلیس حاذ
لیس الغیر تستحق فی محبتک کیف تخاف فی کنف اشرقت انقیاذ

لو لم تکن جلالی لما صیتک ادعا
فالویل لی وفی قد تنک لیعاذ

ان حبی له جر کثیر فی دیده انی دلیل اسیر
بحره قد احرق قلبی و ذاب حبی علیل له ظهری کسیر
لیس له راحة فی دعا انی جفاه لعظیم کبیر
یا سیدی قد احرق حبی و غاب انی فی ذاک حزین ضریر
انی اکهی لی یا مولای فیه فی العصر مجبی البشیر
حیث توجهت مولای هو این توجهت هو فی الضمیر

یا حسن الوجه جمیل الخلق انظر الی عاشقک المستجیر
صار بحبک انک یا مولی کلیل اهلکنی الکربة هذا بحبیر
انی فی فراقک کدت امرت ان لم تواک لی صبر عسیر
لیتنی لم انا قبل الفراق فرقتک اصعب مر فی یسیر
یا صنمی ملکت ملکوت ایلک انک ابیتنی اشد النضیر
نفسی ماشت وانی تخالف غیرک للعالم ما فی نذیر
جنت علی حضرتک ساجدة مستلقیا اعطنی انی فقیر
ابعد فی عشقک انا وذوسم انهما انک انت القدیر
صلنی الی وصلک یا ذا الجلال ارحم علی عبدک العاصی الکثیر
نور العلی فیک تحیر نظر انت علی کان نعتی منیر
ترک شمس قمر نقشک حق رجع بهما مستنیر

انی وما بیدی مالک
مالی الاک ولی الامیر

الله اکبر ماذا بهذه الدار العلم فیها وما الاله دیار
لله در ک یا من انت ساکنها العلم انت له سحر وذو فخار
الله اکبر ما کان کثیره الا وجودک اذ کثیر اقتدار

في بيكلي ولا يك الحق ظاهر ... توحيد ذات وشكوة لانوار
وفيه شهادات اثبت تشاهد ... وسر قبله ينبوع لاسرار
لاربع توحيدات حقة جامع ... وحضرت خمس في حضوره حضار
واربع اسفار التقوس ثلاثة ... وفي الشباب مضى في ربع اطوار
في اول رياضة الحجة اخذه ... عهد الولاية منه كل اعصار
في سترة وجه القائم طلع ... فالشمس نور آفاقا والاقطار
في قبله قد تبع اسه كالشجره ... روح له منظر للكل اثمار
في شيقة البغ وعبد لربه ... ما فيها له لآيات واخبار
انا الجلال شيقنا فيه صادق ... العاصي ليس له جبر والكفار

عبدي اطعني وبيع قلب برؤس
يكفي لك ولمن يخشى من النار

الروح في الوصال مهجور ... فالقلب في افتراق مسجور
الجسم في الملال قد ذاب ... والنظر في الفناء مكسور
يا ليتني مت قبل هجرك ... فالموت يسر وهو معسور
من جورك صار يومي ليلا ... والصدر مضيق ومحصور
لا تظلم على اسير حبك ... فالظلم في الجزاء محشور

في ذاهلك

في وجهك ارفع النقاب ... في غيرك بمن اثث مستور
في جنك اطعني كؤسا ... في عينك اثني لمخمور
يا ليت شعث رين فيك ... في عشقك الفؤاد محصور
يا ليتني ما شاي غيرك ... وجهت اليك اثث منظور
اقتلني بسيف العشق جذلا ... مقتولك شاكر ومسرور
في اثث قبلتي فحتى ... طوبى له ما سعاه مشكور
في كان وليه جلا لا ... يخرجه في الظلام الى النور

العاصي وذنوبه مكفرة
في صار محبة فمغفور

عز لمن كل ذي اعتزاز ... وذليل في اله من احتراز
غيرك الذي ليس يجتك ... غني في اجتك ذو اكتناز
يا رب في اقربك والمجاهد ... بعيد ماله في امتياز
يشم نفحة ازهن من ... عشيقك اذ لها عنك امتياز
وبت فليك في زار فهر ... بك لا يقبل نحو الجبار
وجنك في القيامة خير زاد ... نواه للخلق ما الجبار
وجاز على صراط التار ليس ... له في الحشر تكليف اجتياز

طريقتك صراط حقيقة حقيقتك لها مالك الحجاز
نوى عشق الجلال عنه الغاصي حرام ضمّ في افنا الجواز
هو ماء الحقيقة حيّ حيّ وآله ما طما نغم الحجاز

وامرأته وبالته عالم

وعلمه بالعقول لن يكاز

فإن أنى في البين حاجز وليس الكاجب في الحبّ جائز
في البين الا انا ارفع بائث وهو بائث لولا انوهم مائز
يراك قليل بائث اليوم واشي اي نحو اذا هذا ايبارز
ولولا بائث لم يوجد انا وبائث موجد لي بائث حارز
انا خلّ وفي بائث حظ ظلّ انا عدم ولا شيئ وعاجز
اذا شئت اكن فلا وانا وما غير فلكك شيئ يجاوز
جلالي فيه نور الله ظاهر لا فوار جمال الحق حائز
هو البدر ونحن شمس الولاية يضاء بنا اي في ذاك راكز

انا الغاصي بحر الفضل والجود

بعرفان الأنام منه فائز

في في طريقة الذهب فوراني نور الآله فيه وفي الدين حارس

والمجز بقلة

والمنكر بقلة في النار خالد بئس مصيره وبئس الله أبيس
يوم الجزاء يحشر اعمى ويعرف في وجهه فاتة مسودة عابس
في لم يكن بحبه مستيقنا كفر الفقر كفره والفقير دانس
في كان محضاره بالفتح أكمن في نار عشقه الولوي فهو قابس
في في جلاله فضه في امره قتل فاستشهد فاز فوزا عظيما عابس
في جنة بهدبت اخلاقه زكا غير الحب فقه نور وشاكس
بذر الولا بقلب محبه زارع في ارض نفس سالكه النقش غارس

الغاصي قلبه في الأغيار موحش

وذكر الجلال وذكره معه مونس

وانى في خيال الوصل في العيش وفي هجرانك انقلب في النقش
فؤادي دائب في نار الفراق واقضي في الارجاس والنقش
انا الحيران في بيداء بحرك كطير هام في الوكر والعش
الام عتبي بالبلا يا انا بائث شواف الفقر والبطش
سعى مالكت عيشي في حياتي رأيت سيك يبقى مع العيش
وما لك من تعلق في اسرك وفي احواله ليس لك العيش
خيالك دائما غاصي موانس وذكرك قلبي في الترحال والعرش

ولاك جوهر غرض براه وغير عشقك كالمرج والقش
وفي حرب الجلال انهزمت فطوبى لي فغنم الحرب وعش
سليمان هو في ملك الانفس مطيع حكمه انجن والوحش

وفي ميدان العشق كالمتفقر

وفي سجاد نفسه الكبش

في قبة عشقك مالروحي في اختلاس حتى لهجرك في الهموم والاغتماض
في ليس فيه رايحة الحب والولا ما قلت عنده فنون وقصاص
بحر الحقيقة والمحبة تركك سبحانه ذي حقايق كم وانقاض
في اشتياق وصلك كل الممكنات في الليل والنهار بدمعة وانقاض
اشد مدينة الحكم والمعارف فيها ركب حيتان بالا انقاض
في في طريقة الذهب كان سالكا في اثنا رمن يذوب والاتفكر
في نظرة الجلال انقاص مذنب كيف يخاف بعدو في انتباذ والكواض
في في ولاية وفي كان وحشتا ليس سواه في سخطه هو في مناض

لقاصب الامام هو المظهر الاتم

اصحابه الرجال وفي زمرة الخواص

لي بجذوة جمالك جسم مفارض في نايب ولكن فليس معارض

تمت الاولية

شمس الولاية اشرقت في فؤادك فنهاستنار كل ذرات جواهري
اشيقة تشاع شمس الحقيقة باكس فيه تاه لبا ، ما تناقض
كنز الملاقة وقصاصة اشك خير الحسان والمتكا ، مقارض
فيض الاله لك بغاض لا تخش فلطالبات اشك جواده فاض
مسك بحبل علي وآله في عاصم يجير لك وقابض
فلطالبين نورك هادي قائد فلذا لكين اشك اسير وراض
يوم القيام في العقرفان خالدا في لنكر لك وعزه وباغض
يا سيدي الجلال والجبروت والكبرياء فلعاصي لك عتمس وهو عاض

هي تقفي اشك دانية هاوصل انة

في بحرك جيبي عليك عارض

في كان له به ارتباط فنا له لقوا اختلاط
عصيان محبة كفتر طاعات اصحابها احتياط
لله خوف لمن هو وليه لا يحزن صار في انشاط
في ذاكره فذاكر الله في فكره فاله احتياط
لك لك في صراط عشقه في سلك ولاية انخراط
فرقان صراطه قويما فلحق فانه صراط

من ناكب عنه فهو في انتشار في وجه ليس انبساط

العاصي جلال له كريم
فلذا له توبة انخطاط

اني لاصغي الى قول الوعاظ ما هم مما يقولون انقاظ
يأمرون الخلق ما لا يفعلون لاهم عما نهوا عنه انخاظ
اكترثت يا كلون الكلب لم حب دنيا دنيهم بئس انخاظ
فرد ابا قرى ذكرا و الحديث رب اذ سلم من النار الشواظ
غاب عنا الصاحب والاديب حشية من شر اولاء الفظاظ
ليس نور العلم فيهم ذرة غاصوا بحر الحض من غير اقتباظ
نقسم ما قال الهما في انهم ما لهم في النشاة الاخرى اختظاظ

علمهم خلم وقيل وسه
شغلهم حرص وانهى وبغاظ

في شمس روحك شرق اقى الابدية من نور عقلك لمع صقع الاخرى ساع
في عالم الهيئة نفس الهيئة صنع الاله صنك يا عين الاصطناع
كل الوجود يحرق في نار وجهك لو في جمالك كشف الحجب والقناع
في انعكاس نغمة اغنيت في الازل كل العوالم ملاء الرقص والسماع

في القرز

في الله ذي اسكنك الارواح شرعت قانوا بلى لقولك في سكر الاتباع
كنت مناجاة في الملك كلن اثر الحجب قولك في فرض الاتباع
الشيئة شعاعك لست سواه الشمس في الحقيقة تيس سر الشعاع
العاكس في عكسه مرآة فضل الفاعل لولاه لم تقع الانفصال اختراع
روح الجمال سمكك وهو شمكك في الهيئة فيرضك في الكون نزع واقع
عرش الاله قلبه او كان مولنا لله در قلبه ما هذا الاتساع

العاصي الحسين جلال اد خصل
لما رأى جماله في غيره انقطاع

بعض العشق كان في اصطباغ دمائه فوقه في صباغ
هو صبغ الولاية في تصبغ به فله في الكون الفراغ
هو الكافور الذي يشرب منه نفسه في اناءه افراغ
ومن كان في ارباب الولاء له ذا الخمر حسن و السباغ
حرام ذا الاصحاب الضلال فهم تردهم لا يساغ
وهذا الله خمر انزل بنجيل به للعقب قد حصل الدباغ
الا يا ايها الساقي ائتني بعشق المرتضى منه الايباغ
واتمم نعمتي واملاء كؤسي تمام النعمة في الاتساغ

وش قف بعاصي صار ذهبا
جلا لي صائغ نعم الصياغ

حتى بأوصاف الالوهية اتصف ... وفي فقه سر العبودية انكشف
هو الواسطة بين الخليقة والأكمه ... وبين الظهور والبطون هو النصف
هو الجامع لأضداد حضرة مرتفع ... وعشقي ما بينها هو الأسف
فؤاده وجه الله فيه قد استتر ... على دلي الملك والجنة انجذف
طريقته الذهبية الرضوية ... طريقة حق في الطواحي دائسف
الى الدولة الكهفية القائمية ... ولي الأمر في غيبة كلما هتف
ولايته حصن الأكمه والكهف ... لقد أمن من دخل فيه وانكشف
وجملة ما يجب اليقين من أصل ... صراط على محمد وله حلف
سفينة ايمان فراكبها نجى ... وفي بحر كفر غارق غيه وغلف
وملة ابراهيم ملة بهاء ... تأسى حنيفاً تابع الدين خف
الئمة الاثني عشر لو زرتهم مرة ... لهم سكن في كل طريقة تجف
وشرع النبي المصطفى شرعة بي ... تحرف عنه كل شريعة انحرف
مجمله بيان ومشكل عقده ... بيس وجبران له الكبر والعلف
وخالقه حي وخالق خلقه ... وبضعة بيت وعمره قد قطف

وفي سره شمس الولاية اشرقت ... وفي قال بكفيا بقول هو الكشف
وفي عقله بدر الرسالة قد لمع ... وفي مات ربت الجهل قال هو الخسف
وفي شرب من خمرة برمة طهر ... وفي جانب عنه فرجس وكثيف
وقد رأى العاصي جماله في منامه ... بما جلال الحق روحه اعترف

هو القطب آل الحجة صاحب الزمان
له عارف من نوزه قد عرف

اني لجمالك عشيق ... قلبي لغرامك حريق
من كان غلامك فخر ... عبد له ما زال يفيق
المحترق بنار عشقك ... في خير جنة عشيق
من جنك اعطني مدداً ... فخراً هو جوهر معشوق
لن يوجد في الجنان شبه ... صاف ومجرد رويق
من اعرض عنه فهو ناصب ... في الجنة مأواه زنجيق
طوبى لمن اثبت مولاه ... نعم الذي اثبته شفيق
ويل لمن فارقه وعدل ... في لجة بفضلك غريق
في سنة الذهب سلوكي ... روحي لجلال دين وديق
من جاء بصدقه وصدق ... فهو لا محالة صديق

في قلبه شمع الحقيقة تلقى صراط الحق يقين
للطالب الحق المطلوب فتبارك الله رب العالمين

الى الكثيرة العاصي

عاص ولعفوه حقيق

يا اكرم الخليقة العشق اكرمك يا اعظم البرية الحق اعظمك
يا اول الا اول يا سيد الوجود ملك ملك لبيك وحق اقدمك
كان ولم يكن معه غيرك فسبحان انت مصاحب لم يزل انت مدركك
في ليلة ضياؤه حق جبينه في اوج في جمالك زاد وكمالك
انعتك الملائكة والرسل كلهم كلهم في الفؤاد له الزلفى اسمك
من سدرة بقلبه الوحي تنزل قد كنت انت سدرة والوحي ملكك
كل الوجود ورقك يا مالك الامم الا ولا امر ولا الخلق سلمك
هو قائم بذاته انت بذاته والكون قائم بك وانت الى بك
ما عارف بثنائك الا انت نفس له ورد حمده في كل انفاسك
كان عيانا بك اصح من التصاقات قد حمدك والشكر من كان وسعك
اني لجلال شيمته الخاص خصاصا يا عاصي اخصني بثنائك بعطفك
اشكره وشكره للطف واجب كم في معاني ديباجات علمك

عرش الالهية قد استوى عليه

نور الولاية سعد وهو اسمك

مولاي ارحم من لاذ بحاك اني عبدك آت فناك
ان تعف عني فانت العادل وان تغفر لي فانت لذاك
كنت عليما بذا كربنا احسن لنا فعلا عصاك
انت غني واني فقير اغنني ولا تمنع عطاك
انت قوي وانا ضعيف انت سخي وانا جوعان
انت المنعم لا بالا ثمان لست تبغي ربي نفعا لك
لا طاقة لي بها استرحب حاشا قريب ظلي ظلك
الا انت لي بين الاحبا لا احبائك واوليائك
من لا تقطع ايمن لا تبتئس كيف اتيس اني رضاك
انها العاصي جم المعاصي اني لا اخشى قهر مولاك

اللطف جلالي والنظر لي

حسن مثالي حمد لي لقاك

انا عبد ان سيدي عني غضبك لو ظرد مني فمن ارجو سيدك
انت سخي ولا بالي اذا كرمك انا ايس يا سخي من رحمتك

ملك لا ثانى فى الفضل ولا فى الكرم ... لو جرت نعمتك بحرا فى سفوحك تكتم

وصلك غيثى وقربك غيثى وصالك ... عشقك حتفى وتقتلنى فرقتك

ان تصلنى ملكى ان يرد نقصان ... لا يزيد ملك لو يجرى فى بحورك

اشتياقى فى الحسن كشمس طلعت بين جوانى ... فلهم تعقبنى حسرة فى طلعتك

اى ضير ملك لو ان يحاك برا ... اى نفع ملك فى سناك يزيدك

هل شمس ضر زان كثر ناظرا ... انى فى الجوهرة ما شاك وصفتك

قلت فى الدر كزانا اضاءت ... اى شئ هو قد يخرج عن قدرتك

ما تشا تقضى وما تبتاى فى شئ ... انا افهم ما عدرك وحكمتك

ان تشا تحرقنى فى الهجر ملك بانى ... ان تشا تحيينى فضلك وحكمتك

انك كنت غنيا وانا لا شئ ... عاجز مفتقر فاقبلنى عاجزتك

جد لى يا رب لقا الذى خلقته لك ... هو عبد لك اغنيه فى غنيتك

قلته مفتخرا بحضرة جلال الدين
احد الخاصى بخانقاه فى زاويتك

شربت الخمر فى كاس الجلال ... وما فى الشرع خيره فى حلال

شراب العشق حتى فى الحقيقة ... حرام عند اصحاب الضلال

وفى ذاك المدام فى تجنب ... فنى المعنى فنى فى شمال

وفى لم يعش الورى عيش ... فويل له وخسران، ما نال

هل الايمان الا الحب وارد ... ومنكره شقى فى الوبال

الا يا ايها الساقى اسقنى خمرا ... رحيق الوصل صفى بالوصال

انينى جرعة تطهر فؤادى ... وانسينى رجس دهرى والخيال

خمار الهجر ادفع حتى وارفع ... حجبى الخمار عن جمال

انا العاصى تعاصى اغفرنى ... بفضلك ربى، فرج الزوال

وفى صهباء حب الله اشرب ... بلطفك اعطنى يا ذا الجلال

انا فى حاجب عينى وجنه
ارزقنا اللقا والوصال

ملك لا يوجد فى الحسن وملاح مثال ... بارك الله فى الغنج وخجل ودلال

فوك عين الجوان وفى الشفق سنه ... ركن كيف الى كوثر اصاء وزال

الذى يشفى بوقت بعوض شفتك ... لن عيسى بقصور وجنان وظلال

الذى يأخذ قصة عينك وبلثم وقتك ... ليتنى كنت معه هزء حزن وملال

جعد ك حبل متين لى به اعتصم ... وهو سبحة انجيه وقرص عقال

وجبك نبهه ربى الشمس بالعلم فضا ... شرك شبك له انعيم وحبك وبال

ان عليك نهارك وبارك ليلك ... وفناء جاك تشفى وتنال

ظاهر است وفی فرط ظهور مخفی ملک لاحجاب الا ملک وملکات جلال
است مرآت جمال وجلال الذین مظهر نور نبی وعلی وآل
ما الذی حق علیظل وما شمس منضده ولا الفکر ره الیس بمحال

یرجو العاصی بلکون له رتبة الخضوع

وهو تشبثه اذ رتبة باشمس محال

بارک لیه یا ابا برکات تلک کنز جمال ملعک لیه ای غایات آمال الرجال
او صلک لیه یا ذا العزة والاعتلا منتهی درجات ارباب التقا والوصال
یا ولی انت ولی نعمت معک فاز نعمک فی اعلی مقامات الکمال
نلک لیستدعی یا ذا النفضل مدحوا لیه ان یحشرنی فی عداد حزب مولای الجلال
الذین وارد فی حقهم فی حقهم فازوا ون اصحابک یا ذا العفو فی دار المعال
سائق الخلق بامر الحق الی النهج القویم قائد الهلاک فی ثنات فی یوم المآل
انسی فانی والملقب بالجلال الوری للنفع اعلی مرتبات الکمال
ان من کان محب المصطفی والمرتضی فلیقه انه کان محیا و آل
مثبتا قال مناهر منهم کالشعاع لیس نقضه وجود او نزول الشمس زال
الذی لولاه سحاب رحمة الله علی الورن ما اضاء الکون نشمس الحق من کان الاله
وطلعت شمس وجه لیه فی غیر الحجاب احرق الاشیاء الخلقا نار سبحات الجلال

طالب الرحمن

طالب الرحمن فیما قلت قال لیه له فی حدیث النظر والمرسی لیس بمحال
شأن رجاء الشیعة الاخیار فی الحشر العظیم اذ تجی نورهم موسی صعق ذکر الجلال
فی حدیث النصفه هم اجزائی هم زینتی شأنهم دون شأنی الانبیاء الفضل قال
الفقراء ملوک الجنة والفقر فخر قول فخر الانبیاء انه نعم المقال
اولیاء لیه لا خوف علیهم فی الکتاب شیعة نرجی وصفهم فی نمنک فیه فاز نوال
اذ رجال الذین یسیه وصفهم فی الکتاب ان هذا القدر کاف فی سمع ذی بال
یا الهی ارحم العاصی بفضل الکتاب اعطه قلب سلیم واحفظه عن کل زوال

ان هذا المظلم فی نفثة صغیر العاصین فی درجه

بارک لیه لهم فی الیسر والعرفان وصال
مضی العمر فی الهجران ما اکمل الوصال وشغلی نوح کل یوم وفی اللیال
وفی الصلی والوقت فات وما بدا محیا شمس الضحی فی حجب الجلال
نصر قلت فی ذات رأی فی فیضتی امرت ارک یا اجمل الخلق والجمال
سمعت یا باب الخلق ثم حاجهم الیک فهم العود ما احسن المآل
طلبت عیدا تا نیا نلک ما وجد فلفته درک جنة الحسن والجمال
نشه تمت ما نته الفتح وعد الجنان وبذل جهدی اقرا نلک بالنقال
ولست بمرتاب لغیرک لو رأیت فمن تدیت الحجاب حق الجمال

لماذا التعلق الوجه بالحبيب يا حبيب — من تعلم العشاق في شرعك الحلال
الى اسه الكون اني توجك الى متى — يحرك قلبي تلهبا الحزن والملال
سلكت ربي بالنبي وآله — بحرمة مولاي المنعت بالجلال

تقضل على العاصي وتب عليه

توجه اليه واخصه في التفضل

جسبي اغار العقل والدين بالدلال — وصيرجسمي في فراقه كالهلال
ولو ان شعرا قسمت الف قسمة — لظل واحة منها يحمي في المنزل
تحيرت فيما ان اراه وما علمت — لقاءه ممنوعا وليس يرى الخيال
لقد بت عطشانا وقلبي قد احترق — وفي فيك ماء الكوثر الصافي الزلال
تحيرت يا اشجع به الكون فيك اذ — حجبت وما حجب بها تحجب الجمال
الهي بجاه المرتضى وجلاله — ترحم على العاصي واوصله بالجلال

والا ابقى قلبي مريضا فانه

احب الى في حياتي في الاتفضل

ايها العشاق للوجه الكريم — ضاء وجهه في العرش العظيم
مروا بالمرت الارادي تردوا — ليقع العالي بالقلب السليم
فمن يهوى في هذه الحمى عيسى — في الجزاء لن يرى العيش المقيم

ابو الحسن

رابطوا بالقلب للقلب الولي — الذي ناد الى النهج القويم
كيف في شرع الهوى يقتضاء — ووجود القضاء مفقود عديم
هذه الشيعة شاع شرع العشق — رابط ورابط الفيض العميم
في نعيم العشق كونوا مسلمين — انتم تتمتعون في نعيم
اطلبوا العرفان في غمرة الجلال — والتقوا يزان جهد والجحيم
الجحيم مبغض قلب الزمان — مكثر العرفان غسل زنيم
في توالي ذاك طاعون يعبد — وفي البحبت والابليس الرجيم
ايها العاصي احذر ان تلاقه — ان هذا الصراط المستقيم
لست ممن قال كيفيا كتب — احتقت حبل الآل بالتصميم

وبحرت آدم العصر الذي

قلبه مرآت الانوار العظيم

ايا ريح الصبا بلغ سلام — الى المولى الذي خير الانام
وقل عني له ما العبد لولا — اميرا ظرا صرب الغمام
وما التقصير اذ ابقى بحبي — الى قول الحب والكلام
فقد يوم عشقت يا حبي — فلا في الشرب بلغ ولا الطعام
وانسى الفراق ولم يفارق — وما نعني الرقاد ولم ينام

الى متى تستتر عنى الجمال ... وتمنعى الوصال وانا مشتاق
قرانك قارث وجهك فلوح ... قران العقرب البدر التمام
وقلبى فى هواك حريق ... لعل فى النار مثوى والمقام
سباه خاك روحى والفؤاد ... والقلب فى هواك فى اعلى مقام
اذا صليت وجهت لوجهك ... بقولك قعودى والقيام
وكعبتى بيتك والحجر حجرى ... ومركنى العين حاجك المقام
وشرك سترى والتزم ذيلك ... منايا بيتك بيت المرام
عذارك الصفا والمروة لى ... وخالك لى الحجر منه استلام
ولو قضى ان ازيارك فارنا ... ثمنك البدر وفيك الاختتام
جلالة جنة حسن وايمان ... وشرك بغضه كفر حرام
رجائى ان تعد فى محبيه ... ويغفر لى جرائمى العظام
ويعف عنى معاصى هذا العاصى ... فانى العفو من ذاتك الكرام

كريم فى اجنة فى الجنان
عهد ذمة فى الجحيم فى القتام

يا ولى العصر يا غوث الامم ... يا مغاث انت لكن كهف الورا
ثب على الفرجنى فى فضلكم ... فرج الكرب عنى واغتنم

الحرق الهجران قلبى والفؤاد ... ليتنى ما جئت من كتم العدم
صار يومى ليلة من فرقتك ... ابتنى بالبلايا والالم
عشقك دينى ودين العاشقين ... يا عشيق المرتضى يا اكرم
خفت قبل العشق ان العشق سهل ... بعده ان ينفع لى التندم
ما علمت انه مستصعب ... قد اصبت فيه انواع النقم
ارزقنى وصلك او اقتلنى ... انى قطعا فى الفراق ملتثم
ليت فى التزم اراك لمحة ... انى فى ان لقاك سغتنم
قلبك مرآت وجه الحجة ... صاحب الامر الامام المحتشم
من بنور نمك اياك عرف ... عارف اياه عرفان الامم
يا جلال الدين عبد ذى الجلال ... شيعة المرتضى ذى العظم
انى خاص وعصيانى كثير ... اعف عنى بالرضا يا المحترم
قد احاطتنى الخطايا والذنوب ... والمعاصى افرطتنى واثقلم

كن معينى ما اراك ناصرى
انت فى ايدى الاعادى مبتلى

بقضاء الله العلى انى لمقتصم ... بعروة الوثقى التى ليس تفصم
وشرح ابنى المصطفى حتى المرى ... الى يوم المحشر الاكبر ليس ينهدم

وانبته الزهرا وليتي انتمي ... بمجتبائي لازم وهي منتمي
علي ولي الحق في الحق حجتي ... بحكمه امر الكون والدين منتظم
وابناه قرطا العرش سبطا محمد ... امامي في عاد اهما فوز مغنم
وسيدي المجتبا زين المنابر ... ولايته محدودة كيف تعلم
محمد الباقر امامي وقدوتي ... وبابته علم به فيه نستم
وجعفر الصادق ولايته واجب ... بحبه في ناره انجو منعظم
وموسى الذي موسى الكليم كليمه ... وفي حلمه وهو الحفيظ سيكظم
علي بن موسى مالك ملك الارتضا ... طريقته الذهبية ما بنخرم
وابن محمد التقي وابنه ... عليا بمولاي جهارا اغنم
وحجتي الهادي ابنه الحسن ... هو العسكري بوداده انا مغرم
ابو القاسم ابن العسكري محمد ... هو الحجة الهادي الولي يختم
اولاء اولائي الى العشق قادتي ... بحبهم عن كل شيطان تهزم
وهم شفعائي في القيام وسادتي ... بامرهم اهل الخلود انا منعم
وفي ذاتهم كل الذوات مذوتة ... وفي شأنهم كل الشئونات ملتئم
الا انوار في انوارهم قد تنورت ... والارواح في ارواحهم هي تنسم
وعينهم الاعيان عينا متيمن ... وكونية الاعيان منهم تستلم

في الانفس نفوسهم القدس سارية ... والانسان في انسانهم هي تونسم
وفي عقلهم كل العقول تعقلت ... وفي علمهم كل الكون والعلم ترتسم
وما كان في الامكان في قط فاصله ... بهم سنهم الآثار في الكون ترتسم
طبيعتهم كل الطبايع طبعت ... وكل الهيولى في هياكلهم ارتسم
وصورتهم كل الصوري صورت ... والاجسام في اجسادهم هي تجسم
والانتقال في اشخاصهم متنقل ... والاجسام في اجسامهم تتجسم
عطاهم نور ولايت بابليه ... وفي لحمهم كل الفخار ات ملتحم
مجردة ابدانهم وما منهم ... وكل التجسم في شعورهم انتحم
وما يصدر في مجرد فمجرد ... وهذا الذي قد تجرد كيف يتهم
واجسادنا ارواحنا في ثيابها ... وفي جسمهم نفس الافاضة تنجزم
حديث البساط والعروج الى السما ... بنعلين والملبوس حجة يعظم
وللجسم نفخ الروح في اثر الزوال ... فشأن تراب قد شرفه انقسم
وفي لحمهم خيل الملاح تلحمت ... وفي جسمهم جين الخلقات منسم
جميع البقور في قبورهم اكرمت ... ولولاهم حصن الوجوب تهدم
ولولا بكم لم يك في الدهر مرتجى ... وفي محكم الذكر الحكيم تبسم
ان لم يكن الكل فالكل واحد ... وفي طلعتهم كل الصفات منظم

وكل ما لهم نور و كلي لباسهم وكنه الكل الصفات العظيم
تحاد وكثرة اعلم غير مذكور عليه فقس ما لم اقل اصغ وافهم
فان كنت في الاخبار ذا نقض ناظرا بعين الفؤاد قولي تقبل تسلم
ملك الفضائل من فضل الله اجمعهم وشيعتهم منها بقدره يقسم
واكرمها في قدرة الله اكرم عتيق رسيم خاتم وهو مختتم
ومنها جلال الدين اعلى رتبة لذا اصار قطبا كاملا وهو محتشم

في نكت عن طريقة الدرستة
فانك تصراط وفي النار تقحم

ما ربح الحب فنا الدين هو الايمان مذهب الحق هو غيره خرج الطغيان
وهو الله فحققه والا بحيار انه كنز خفي سبب العرفان
وفنا الحبة حب وعديم الفرد ك ان قلت زاهد والمنكر الحيران
جاحد العشق هو الجاحد علة العلم هو في هذه اعمى والدي الزعرور
شدة الحب هو العشق وفي الكرزدرة في عشقي محققة في الجنان
مظهر عشق علي هو بحر الاشراف في يقين اني غير فهو الشيطان

علة العالمين هو حجة نعم الحجة
هو للعالم قطب وهو السلطان

ولا الاوليا في الجنان وفي العقبا في الدار الامان
وحبل الله هم في الخلق حقا وهم ليس قد يخزى الزمان
هم الحجاب الامام الحجة الغيب هم المعيار على الورى ان
نجوم الارض هادي الخلق كلا دار كان وادوار المكان
عزيز في اعز هو لا وفي في اول والها ان
جلالي قطبهم ان العاصي مجتبة في الفخر الفضائل

رأيت ليتني يوما جهاله
كشمس شعشعت دار الجنان

ابتليت بالبلايا والمحن بحر بحر القلب في بحر الحزن
ليتني البحر اذا كان خلق قد لقيت منه انواع القلق
ايها البحر ان بالله عليك ما جزعني قد زان في زمن
قد كفاني ما جرا منك علي اتق الله اتق ذا المين
وعني والمحبوب انظر وجهه وجهه الحق المؤتمن
فيه فان وبه باق لقد نوره فيه تجلى بالعين
في له قلب واعي سمعه شاهدا قلت بالعين اليقين
بجلال منظر نور الجمال في له نور يراه بالفطن

في شعاع شمس العشق ضوء ه ظاهر كالشمس عنه ا ملتحق
ارجوزه ان يتبدل با لحسن قبح الحاصي المسمى با لحسن
ان في عاد اد حشرا للجحيم
في الوجه يجتمع والذوق

في جنة الايمان قيم النار والرضوان هو الله ذات في الاكوان كيف الايمان بكل مكان
هو الامكان لو وجب وفي الامكان الواجب هو الحاضر هو الغائب في آنه في الاكوان
صراط الحق في العالم في الآدم الى الخاتم وصي المصطفى الاكرم ما فصح اللسان
في الحق هو الغائب والحق هو الحاضر هو الطالب والمطلوب وهو الجاذب
رقي في ليلة الاسراء رسول الله الى ان خ في القوسين او ادنى في عرش بعرش الجبروت
فؤاد المصطفى عرش وان نقطه فرش هو الكرسي في نقش نقش الاعجم الخاتم
نجوم جبهة اللامع عالم شمسه الطالع وهو نور وجهه الساطع في عرش في كرسي
له حجب هو البسه واحجاب شاينه هو البقيه الباقيه صحابي السره والاعلان
له الحق الجزاء والاتباع والقضاء وهو روح سر خفاء في علم القرآن
وفيه قلب هو نازل سواه زهق الباطل هو الفاضل هو الكامل هو الملك هو الرحمان
هو نور ملاهوت وهو روح في الجبروت وهو نفس في الملكوت هو الناسوت وان
هو في كل مكان وفي كل زمان مرئي في مرايانا مرئي في العينين الانسان

هو الوجه الذي يبقى كل شيء هالك يفنى
معاليه عطايا ه مواليه عطايا ه بما ديه قضايا ه هو الحجة هو البرهان
وسنه الوحي والشريعة وفيه العلم والايمان هو مفتاح الخير والتقدير والتبيان
وروح كل الارواح وفرع كل الاشباح وسنه نوح الالواح هو الايجاد والفرقان
هو الجسم في الاجسام ولا يدرك بالاوهام وهو كل الاعداد وسنه الفرد والزوجان
في انيا سراو مع الانيا جهرا هو الفرد وس والحجة هو الروح هو الرحمان
هو في الكثرة وحده كذا في الوحدة كثرة وليس يعرف قدره الا العارف هو العرفان
هو في القلب اظهار هو في النفس اسفار وفي كل له الصفو عن البئس هو الاحسان
هو في الصقل انوار هو في السمع في الابصار له في الصقل انوار هو في السمع في الابصار
فلا برار هو النعمة وفلا شرار النقمة هو نار الجحيم والحسبة هو الحاكم هو السلطان
هو نور على نور هو النجمات والحجر هو طير ريعان كافور هو الخلد هو الجنان
هو البدء والعود هو المطلوب والمقصود هو الاول والآخر وله الملك هو المولا هو المهدي في الازمان
هو الشمس بالذات هو النفس والآيات هو الحق هو الآيات والحق في الدوران
هو نجم في الافق هو شمس بمجلس القدس هو آيه رب الشمس منير عالم الاكوان
هو الفلك الدري هو البحري والفلاح هو الملك الدري والفلاح والمريي هو البصير هو الجبان
هو الشرق هو الغرب وجهه كعبة الرب هو الجنة والنار الذي حسب هو الجنة هو النيران

لم في لجة شأن ولا شغلة عن شأن ... والعلم هو عين الهدى واليقين غير الأعيان

وشمسه الفيض للأقداس وفيضانه فيض قدس ... وعينه الصبح تنفس هو طلوعة قرآن

وشمس العشق لا توصف وبحر الحق لا يكيف ... وعين الفيض لا تعرف فلا أنت هو لا أنت غيره

وهذا الوصف والزين فضة شمس لا يلتبسان ... لها لا رسم ولا عين مثال الواحد الديان

وضوء الشمس أشبه نور القمر في الكفر والظلمة ... فمضى في الدين والملة أقوى وأكمل في النظر

على شمس السماء قس شعاع الشمس في الأنفس ... ففي الأنظار لا تبس كما قد لبس الشيطان

فكر ثم تفكر ثم تدبر بعده تبصر ... وقد فلا بد أن ترجع فتنقلب وأنت حسير

جلال الدين جمال الحق في العشق انتهت إليه ... سبيل الأعدل الأفضل إلى الأيمان والإحسان

ملك أنهاه العاصي بعد توبة بالأخلاص ... وراثا ما خاص هو العارف في الخصمان

سبيل الحق في نهج طريق العشق والوصل ... أي الذي شئته أكثر وحق هو لا غير فان

فيا أيها التابع في الكفران والمزج ... وفي نقض الميثاق أرجع تواب أنت الغفران

أي تقي ولا تحزن إلى أن قائم بيدي

فطوبى لمن لها يصغي وزاد الفضل والإحسان

يا سيدي يا منبع الكرامة ... نور بقلبي بالبرار ألحقه

إني أهل قلة ذنب والمعاصي ... أنت أهل الفضل والغفران

نفسي جنت وضلت أنا ما ... غير كبرها خصمي والضلالة

لي ذم

لي ذم أني في الأشراك ... بالوحدة أوفع عني الشراكة

روحي بني وبين حجاب ... عني بغيتها أرفع هذا الحجابة

في سري بين لي شراء الحقيقة ... عني وجهك كشف بحجة الجلالة

في جنب اقتدارك يسير ... لا عسر في هذا ولا للعضالة

لي قدرة في حجة الزمان ... سهل له أشال ذا الجبل تيه

لي كان باقيا بنور مولاه ... لي في اقتداره العسر تيه

كم معجزا في أشياع الأئمة ... قد صار درعا لي لف العاصفة

لي قاسم نفسه فخاس ... مستغرق في بحر الجهالة

المؤمن المتحنف الولي ... والشيعة العالم بالوراثة

ليس كابل الراي والظنون ... مغترا في لجة العناده

العالم الفضل من بني ... ووارث علمه مع النبيه

فمالك فارثه وحقه ... لي قدرة ومعجز وآية

فانظر إلى لي قال إني عالم ... ولي عني أن له الخلافة

هو علمه لي علم الأنبياء ... أولى حقيقة ولي فلانه

هو فيه لي علم النبوة ... أوفيه قدرة وخرق العادة

لكن الأولياء كان فيهم ... ما في النبيين سوى الرسالة

وعلمهم نور وسر لدنى ... لا فى كتابة وفى دراسة
بالكشف والعيان يعلمون ... ما فيهم الخلاف والعداوة
لو كان فى عصر الوف منهم ... اتحدوا باكرای واقدرایة
العالم فى اباحتى مرابط ... للقائم المهدى ذى الهدایة
لو غض لحجة عن اماته ... فى سنوات شتى الأنابة
العلماء انهم رجال ... للغيب وشتهم الافاضة
ويستفيضون من الامام ... ثم يفيضون الى العباده
هم نقباء نجباء ابدال ... افضلهم قطب له اثنا عشر
وقطب الاقطاب هو الحجة ... عبيده هم وله الامارة
وهؤلاء النقباء الولات ... العلماء والاولياء النجابة
الذين هم يقصدون وقد خصوا ... كالذئب فى غنى والعاشة
مشبهم سمى بالجلال ... العاصى فى فضله فى السعادة

فقطب الاقطاب هو الشيعة
منه له الضياء والاضاءة

فى سباجده قلبى هوى فى مثله ... عينه اسكر فى نبس له منتبه
جامع كل كمال وخصال حسنه ... عن جميع النقصات هو طهر نزه

عشق فى سنة صه عنه كالجنون ... قائم فى الصفات له منه وله
خلقه اعظم وجمله كالاجسام ... روحه اقدس وذاته ما كمثله
ذرة حسنه فى يوسف اولاد حنا ... ملك العصر خلاصة ما ذا الوجه
بصر فى محمد الانسان ما اعلاى ... ى فى الحسن وفى الجمع عديم الشبه
فى جلالى طلع نور جمال الولى ... لا يراه فى عين عينه وخد الكمه
جنة فرض على العاصى واصل الدين ... من له بغض على له عنه كره
ان من اعرض عن حجته فهو ابجت ... ما فى الايمان والاسلام دين وفقه
مظهر عبدى المنى هو من خالفه ... خالف الحق له الويل وبئس الصفه

وهو المتمحض المؤمن من اكرمه
اكرم الله وفيه الحق والبسمه

القانى الخيال ودهى فى الاشتباه ... من خضر وجهك تحت الاخضاه
كنت طلبت الحق فى الارض والسما ... ايقنت من نقائك فيك الله
قد ناظمت مكنا عرفان كهنك ... من فوقك علمك ممنوع الاكتناه
لكن من نبك عرفك فهو عارف ... اثبت ظهرت فيه وبنك له افتقاه
من قال انى عارفك لا بزرك ... فهو على الحقيقة من زمرة السفاه
نبك جوهرة كامل وجود ومرتة ... قد كان من اصابك تحير الباه

للعاصي الحقير اجتل جلاله في قصده فانه ذو عزة وجاه

يا سالكا بفارس روحي لك الفدا
يا ليتني فناك اقبله يا شفاه

العشق شريعة و ملة والعشق طريقة و سنة
العشق حقيقة الحقايق والعشق قربة العبرة
قد عبر ربنا عن العشق في الذكر بشدة المحبة
العشق محبة و بالعكس المقصد منها المودة
في انكر العشق فهو كافر لن يرض في الجزاء جنة
يا الهي يا الودود و المحب قد قال كذا امام الائمة
لولاه لما وجد وجود و لم يكن اعدام البرية
اجبت لقد قنا دليل لولاك لكنى في الالوهية
وجنك باعلى ايمان وبغضك كفر و المضلة
قد قال نبينا محمد ذا الخلق العظيم و المروة
العشق ولاية علي في جوته جسى النبوة
العشق امام كل موجود والعشق لذا الجلال حجة
العشق جمال مالك الملك والخلق لمرآته الخلقة

العشق جذا

العشق بدا من الجلال كالشمس بدت من الا شعة
العشق فؤاده شاسع وقلبه معكس الائمة

للعاصي ولاية امامي

في نيته خضوعه وذلته

الهي لان لاقيت في قعر عشقة اصم في جميع الدهر ما ان وصيته
الى الله اشكو محن اهواه انني لمن مدة اجتبه ما رأيته
حبيبي لماذا اعنى عطيت وجهك اما قلت سكين الى يوم بحرته
الا انها الهجران انه قاتلك متى ما تفارقني الذي قد مقته
الا تسمع قول العلي ولينا امام الورى يا ليت اني قد بريته
جلا لي جمال الله فيه قد انجلى وهذا اعتقادي الذي قد شهدته
مفارقة الاحباب يا صعبه الصعب في الموت ست ليتني ما فرقته
هو العبد حقا منزل الحق قلبه وعبدي اعني فيه صدق صدقته
يا فضاله ارجو ان كنت عاصيا وعلا السما والارض كنت عصيته
واحمد ربي ان هداني لمحبة هو الحبل متين العقد اعتصمته

بسنة الذي بسنته الرضوية
هو المطلب قول الحجة انا قلته

من اختلا بمعشوقه حتى مدا لعنق ... ليس لماروح له افراط او غلو
ما فيك يعني وما فيه ملا له ... ما في محبك لك يمكنه ان تقولو
هذا القياس كما في سادات الحمه ... في النشر و الضياء لما قلته اقرئو
الشيعة المضاف ومثاله الخبر ... منه قرار الارض وفيها له التمو
من جاحد فضائله جاحد الطبع ... و الجاحد له فلق هو العنقود
ان الجلال تحت قباب الهه ... كيف يكون عارفه في هو العنقو

العاصي الاسير لاهوا نفسه

صار مذاكراً له بالتبجيل و العقود

الا يا ايها العشاق بشراكم فاني نهدو ... تجلى وجهه في شرق الروح و قد اشرقو
براه في غيبة موتاً اراد يا طالما قال ... الا يا حار همدان من يرني فقد نرانو
لهذا قال مولانا يا علي صورته مرقو ... جلالت جواب لن ترانا يعني انك
و لو رسي وفي نسخه بدا نزه القصيدو ... وان تقلب تقا الحق فاقرا لله كر بالكو
اجل لله لآيات لقاء الهم في زجو ... له يعني الا علي و اقتضا ايضاً
هو المقدر هو الآذن فقل الاختيار له ... هو حكم في القرآن اقرء ذيل ثم الوجه
فلما في فلم

كلامي فلم فض و اخبار و ايات ... و ما في قلبي مرزوع في انتها هو يحو

جلالي روحه القدس يذيته في في التلطف
وفي الفضائله العاصي في التبيان قد يجو

في قلب محمد علي ... في روحه نوره جبتي
في سره ستره مقنع ... في ذاته ذاته خفي
و وجهه وجهه فؤاده ... كالشمس جماله بهي
من ذا لك ضير شفيعاً ... اياه اذا هو يجتبي
و سنه توجه الى الله ... حيثما مع حقه حشي
في نقش خنصره و الخمير ... فكان لي حجة و في
و رؤيته جمال صهري ... في وقت عروجه سني
في قلبه لكذا محمد ... اذ كان له هو نبستي
هو له وجهه و ذا له ... متكئ لانه و لي
و وجهه سائر الائمه ... المرتضى الاقدس الزكي
و وجهه اوليا الله اقطاب ... الواحه منهم الرضي
في الجامع ان نظرت تعلم ... قولي لتقبل حرفي
و قطب زماننا الجلال ... في قبله نورهم في

والعاصي الله هو الله

والوجه الذي هو حقي

يا من لكثرت الملك حالي ... انت سميع حالي ومقالي
قد ضاق صبري في انتشار ملكك ... قد ضاق صدري من انفصالي
جمعي عليه من اقتراب ملكك ... حزني طويل فقد اقتصالي
يا ليت شعري حتى متى اجري ... هل يكن الوصل ام لا وصالي
قد سرت بالجهد والجهك ... اكثرت همي وزدت بلالي
ليتني انت اذا خلقت ... احرقت قلبي بنيت بالي
ما شئت فاعل انت تفعل ... فمن لي تعلق بحبل حبالي
انا اجلك والذين جلت ... انت سناي ماواك بالي
القلب ضاق والروح عاق ... والنفس عاين حتفي فعقالي
في انت وجهة حيث توجهت ... اين توليت انت قبالي
ما لي جنانٌ الا محياك ... غير جنابك ما لي جنابي
ارفع كمالك يا ذا الجلال ... ارفع جمالك يا ذا المعالي
اني لعاصي جم المعاصي ... انت مناصي انت كفالي
منتي اعطاء منك العطاء ... اغفر ما مكسوا وانزع بالي

انت

ان شئت غفرت بعد عجبك ... ان شئت عذبت ما لي سؤالي

انت الذي في قلب الزمان ... مالك ثاني انت تعالي

انت زهرتي كنت عدتي ... انت قبلتي صرت وجهتي
قد طبعتك اني وجدتك ... قد قصدتك انت بغيتي
انا عاشق لك شائق ... بك واثق انت بغيتي
انا مالك انا ساعك ... انت كافي انت قصدتي
سرت حيثما انت قدرتي ... كنت اينما انت كعبتي
قلبي معذب بين آمالك ... روحي مخربة منك هيبتي
بين الفناء في وجودك ... جدلي البقاء في محبتي
انت قادري انت ساعدي ... بك اقتدي فيك اسرتي
منك الابتداء فيك الانتهاء ... انت مرجعي منك رجعتي
انت بيني وبين فراقك ... قد حرقت نومي وفرقتي
انت بيني قبل بعدك ... قد سرقت نومي بهجرتي
من مدارك كان ما كان ... اذهبن به كل غشيتي
عرش ربنا فلك انسنا ... فلك انشنا فلك مدحتي

اث عبده حيث كنته اث جوهر هو در تي
بك ذاكر لك شاكر في سترتي في مضر تي
شريعتك النبو يه هو منهجي هو شرعتي
حريقتك الذي هيئته هي مسكتي و مجتبتي
حقيقتك الر ضو يه هي حقتي و حقيقتي
اث لي وتي مظهر ، بقي حيث يخفي وجه مجتبتي
اسماك الجلال شائك الجمال اكشف الجمال زل بكربتي
انا تائب لك يا رب اث علي سلك توبتي
انا عاصي لك راجي :
انا جاني اقبل عثر تي

فمن يقتت بالعشق فحق دية بالله بقاءه فناء بيته
مقتول جاء نفس خير الشهداء
حتى ابدا صفات ربه صفته
هشر الذنب ولاية المرتضى قد انتشب في الامام المرتضى
فمن التصف بحبي انار بحبي فانه حرام لحم علوي
العاصي شيعتها الأ ئمة واثنا في عشر امام حجة
فمن مات ولم يعارف
مات بجاهلية و ضلته
الله للارض و السما نور ليس له الا الأوليا : نور
فالكون سيره على دولات
وهو سهم وفي المضاء : نور
في العالم قدرت الأله دالة وقدرته هو البقع العالي
فهو المتصرف الوالي في الكون
و المنكر فضله عزوفا له
اربع و عشرنا بذات فمن حق الى الهدى دعوات
فمن قهر الأله و العقاب
ما غير ولا نهم نجات
في فقر ذهب فلا شرع البشري كهزو اطاعة لا يبيس غوي
و الشرع بدونه ضراع وغرور
اعراض عن الطريقة المرتضوي
الطاعة لا باذن تاد عصيان فالقطع لا يزيد الا الحرمان

من لم یکن عارفا بقطب العصر
فقد جهل امامه فی الدوران
لاذین لی لا له شیخ وارد و الشیخ فقد هو ابلیس الحاره
لی قول محمد بن یعقوب
قال هو هکذا بحق واحد
القطب هو المرابط للحجة بها عنه هو فی الباطن نائبا والائمة
لی زرقه رده وبانه کفته
فواد قوله وصدق حجة
من قوله رابطوا تعالی شأنه اذ المرابطة مع الامام فرض عینا
من لا امام له رابطه ولا مرابطه
کما الدلیل والثانی اظهر وبینا
یا صاحب الامر یا امان العالم یا حجة العصر والورای الخاتم
عجل فرجک وسهل مخرجک
فقد امتلأ الکون بجور وظلم
یا قدوة السالک طریق الاقوم یا حجة طلاب الحق الاعظم
لی لیس سوا ک امان وغیاث یا کعبة الآمل والملاذ الاکرم
یا مالک

یا مالک ملک الارتضا ادرکنی یا صاحب ترتضی ادرکنی
العاصی المقر المنکسر المتحیر
یا وجیه الرضا ادرکنی

۱۳۱۲

نقل

هذه الفقرات در روز چهارشنبه بیست و دوم شهر ذی الحجه الحرام
مطابق سال فرخنده فال قوی فی خیریت دلیل با تمام رسید آمین
فقیر بسته علیه رضوی بگروی غفر ذنوبه و ستر عیوبه صاحبها الاشرف
الفقیر داعی گر ابن محمد طالب تراه
والسلام
با گر زنش رسد آن آشنائی ره چون ایخا رسد کم یابد ائی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یخبرک الیقین ایزنی بسی غرا ... سه چار ساغرم بده ابلق روی چیره را
تو نیز خطاب ارنی کجا یابد ای طرب ... بیا بکف و صوت چو موی زنان بیاور آوا
نوازه ساز خود و نی نواب ناله کنان نی ... بیار باده به پا پر نیستیم و کوثر را
مغنی حقه باز نگر عراقا بجاز کن ... کره ز زلف یار نگر زیر چنگ و چنبر را
بزن بنام یار نگار زان خط عنبر بار ... الف مراشد اختیار زانوق شاه خیبر را
رسید موسم شغف ایر شد شه بنجف ... پیاله خیز بچنگ دف ز بهر شب چکر را
بساز ساز خوش ساز چنر غنا با هر راز ... رسول میرود حجاز بقصد حج اکبر را
چو مصطفی بخطه نود شرع را پیدا ... مروتش آمد از خدا که دین بحکمه سرور را
نماند ادرک حرم کو بحجه ادم ... ز ترک و تازی و عجم زده بخنث کشور را
چو آن رسول بشیر و جان بگم خاتم جهان ... بیوی کعبه شتر روان نگزوده بمعشر را
بمنزل غدیر نام نزول کرد آنگاه ... رسانید پیک حق پیام کو ای مردمان پیمبر را
عرض نمود ای نبی لوصیت علا ... رسان بصورت صحیح تکمیر بهتر را

نگارش دارد

گذشت در ره رسم علا آنادی سبب ... ولی بجز نکند حد اصحاب اصفر را
عیان نمایم دوران و دوری شاکر ... کنم تو شرح نهان صحبت عرق را
دگر نیشه بشر نگ بنیاد ... شدی و کشتی بر خط غوری خود مقتدر را
بباش خائف و هول رشتاب تو بفضل ... تو ایمنی ای رسول بگر قوم ابتر را
چو ایخان مستطاب شنید و گفت ابجاب ... ندانستند شیخ و شاب شوند جمع کبیر را
چو انگزود بوده بدر شاه نقص کفن ... شه نزجمع آن گیاه نمود منبر را
لسان ناطق خدا نمود خطبه ادا ... عقول جمله بنیاد و نصف ادست صغیر را
پس آنشه نکف جناب کرفت ... بلند کردش از زمین که شه ندارد زیر را
سه چار زیر بفضل نگویت از زبان ... اگر کز بشنوی بوان ولت شود نور را
یا کمه نوادر بکان تو مرغی عرش آشیان ... پر پر باوج ملکان کمه زنهر و اخطر را
دگر شهاره کی علی تو نی ز ماسوی علا ... دلوبی و لو دلی تو نی ز کون بهتر را
دشاره دگر بدان کز ناز علی گفته دان ... کسی نبوده زجان نیشیا نشه شتر را
شنو تو نیز کی دقیق بیاش خاتم فقیر ... نه تو سالک طریق شرع کرشدی ورا
رسید چنب در بنام صدا نمود خاتم علا ... هدای صدا شرا نام شرف اهرو داورا
یا رسول بگرد بر بلند سبیع این خبر ... بعید و حق خشک و تر چه خوش نباشد کاورا
حکیم دانی نگرد کار نموده حکم این قرار ... علا است صاحب اختیار بطلق رده ها جرا

علم است بین علم و علم است خود نمی
علم است جانشین ز علم بود را خستن
هر آنکه با خشم و ایده علوم شد و دنی
مطلع او مطلع ز محب او محب می
علم است ذات مظاهر و علم صفات با مراد
علم است بیت و بیت هر علم است مقصد است و ما
علم است خلق لم یزل علم است حضرت اول
علم است واحد و احد علم است عابد و احد
علم است شمس و القمر علم است یک مقتدر
علم حروف علمات علم است مظهر ذات
علم است سر مستتر علم است امر مستقر
علم است علت بعلل علم است ظاهر از ازل
علم است خلق و امر حق علم است لطف و قهر حق
علم است نور و انظم علم است قصد و انکرم
علم است ذوق انظم علم است باسم انتعم
علم است خاص بحالات علم است در همه جهات

علم است نفس و جسم فی من و علم برابر
علم است روح و پیکر علم است دین برادر
دل آدم علم است چه ماضی چه غابر
منم علم علم است منی علم است جان جاهر
علم است عین ناظر علم است حق محیط و دور
علم است پرده پوشی علم است بطن و ظاهر
علم ابد علم ازل علم است اول آخر
علم است ساجد و صمد علم است سمیع و باصر
علم است قضا و قدر علم است علیم و قادر
علم بحر و ذات حاضر علم است غیب و حاضر
علم است شرع و سر علم است نهی و امر
علم است خضر و پاک و اطهر
علم است فتح و نصر حق علم است عین و ثابت
علم است لوح و انقلم علم است کتب و دفتر
علم است بار و انتسم علم است مقتدر
علم است کشتی نجات علم است بحر و لنگر

زنور و آبیه ظلمت زجود و آبیه عاصی
علم بحال و مآل علم جدل بمثل
علم فواتح السور علم لیالی عشر
علم است قلم و صحف علم براق و رفرف
علم نشان بیانشان علم لمکان و در مکان
علم است صوم و صلوة علم است حج و عمره
علم است سدره و طوبی علم است مسجد و منبر
علم است نور و نور علم است نصرت و ظفر
جنان و حور علم بدان علم بود
علم است نار و حوصله علم است کنه و فرقد
علم است یوم و واقعه علم است یوم و حشر
علم است روز و واقعه علم است روز قارعه
علم است عطف علم بکار و فجرت
علم است مبدء و معاد علم است ماوی و جزا
علم است امر علم مقسمات امر
علم است سایحات علم است اجابات

زنور حق شده بیت شق علم است نور را نور
علم است نظر بزوال حضرت لم یزل
علم است ساعت و ساعة علم است ظاهر و مظهر
علم است بحر و نهر علم است بدر و زهر
علم است کلام و مصحف علم است مداد و مسطر
علم است زمان و دهر و آن علم است آبد و دهر
علم است صلوة و صلوة علم است بشیر و مبشر
علم است شمس و مشتری علم است اختر و اختر
علم است جنت و حصر علم است طیر و طیر
صراط و حصر علم بود علم است نفع و ضر
علم است نار و حوصله علم است سعیر و سقر
علم است یوم و واقعه علم است روز و روز
علم است روز و واقعه علم است روز قارعه
علم است بحر و بر علم است دشت و دشت
علم است بدء و معاد علم است ماوی و جزا
علم است جزا و دهر و زمان علم است امر و امر
علم است سایحات علم است اجابات

علیست حجت و قرع علیست آیت ذکر — علیست ملقبات ذکر علیست بعد ذکرا
علیست فارقات فرق علیست آیات عرش — علیست سابقات سبق علیست بعد بشرا
علیست جبال ثابتات علیست جبار صافات — علیست ریاح ذاریات علیست ریح صرصرا
علیست نجم و قلم علیست نعمت جسیم — علیست قوام دین مستقیم حجت اوست نظرا
علیست صادق علیم علیست کاظم کظیم — علیست حجت حلیم علیست امین وافرا
علیست رضا علیست تقی علیست امام نقی — علیست حسن علیست تقی علیست شبر و شبرا
علیست آدم صفی علیست یوسف نبی — علیست یونس و یحیی علیست شیث و ادریسا
زهر روی آن وفا چو ذات علیست اینها — چو قطره ایست اولیا ز بحر جود اخضرا
علیست فقره ذکر و صرف علیست حضار و غیب — علیست اسم و فعل و حرف علیست اصل و فرعا
علیست روح و عقل کل علیست نفس و شکل کل — علیست جسم و طبع کل علیست ذات و جوهرا
علیست شیر ذو الجلال علیست پیر و بحر و جبال — علیست پیر شه[illegible] علیست آب و آذرا
چو ذکر نام یار شه ز دل برآورد شد — گذشت دی بهار شه فکار تو ز بر برا
چه باد یار خوش لقا فکار شوخ جانفزا — فرش چو سرو دلربا عرش چو مهر خاورا
سمار بحر و شهرف شعاع تحفه تحف — ضیاء ایست هر طرف چه نیلوفر چه نیلوفرا
حجاب در رضا پرده ایست او تقی — بیاشتن ز نقی بود چو حس از نظرا
ظهور اعظم علیست رتق بعقل او دراک — با هل دل چو خور ضیاست که او تقیست بهرا

بطلان

بطلان دعوی ایست بالکل کفیر ایست — بود اصلان خلیفه ایست هم آدم کرد ذکرا
چه بیشه ای بت است بطلان هر ایست — که از خود ای خود پرست ثری زمید بود را

اگر ز روی شرعت نحض غضب و عبرت
نظر کنی باین سکوت شود بکفر بصیرا

بعد حمد ذات چون خدا — که علیست و عظیم و ذو البقا
الذی لیس له کفوا احد — یا شریک است و ندارد مثل و تا
در اشارت در عبارت ناید — نه نهایت دارد و نه ابتدا
ما سوی از خود که محتاج وی — آمده محض بروز افتش غنا
باد از ما صد سلام و صد صلوة — بر محمد خیر و ختم انبیاء
پس بر آن بر حق و آل او — شیعا صاحبزمان امروی ما
آن امامی که بفیض و فضل وی — ثابت آمد جمله ارض و سما
کرد وجود فایض بجودش بود — بود در کتم عدم خلق و ورا
هست از نور رخش عوالم ذره — ایست شمس عشق او جمله کبریا
اولین جنبش ز دریای قدم — غیب غایب ذات و باحق همسرا
حضرت اولی و اولی بر همه — نور افروز از خدا از رو ضیا
مجمع اوصاف آباء کرام — مبدء و ختام بخوب او صیا

مظهر و مرآت اسم و صفت حق — جلوه ذات و بذات آمد ضیا
شه بسر او نقش از اثبات و نفی — باشم آنجا منتفی الا و لا
شمس او عدی راسته است او — هست برتر از ثبوت و انتفا
پیش از اثبات تو او را ثابت بدی — آن دمی که نه خدا بد نه ملا
اوست مثبت مر ثبات و نفی را — کی تو محتاج اثبات حالیا
حق مقام و اسم و رسم او برد — چنین اسما پیش او باشد گدا
در حدیث کو بود هر ذات نام — می نگنجد اسم و رسم و کیف و ما
در حدیث است اسم، رصفات — پرسیدن ازین و اجمال ای فتی
شه منقص بحل اند ر ملکوت — وحدت اندر کثرتش شد مختفا
وحدتی در ذات امام انس و جان — کثرت و وحدت نیارامش هر دو
کثرت اندر وحدت او گشته گم — کوست بر رحمن خلیفه مجتبا
باطنی غیب صنع از چه گفت — کل شیئ هالک است آیه نص
الغرض آنجا که الله اللمع — شاه مردان پادشاه اولیا
شد فنی هو الله احد — آینه حق گشت از سر تا بپا
آینه گیرست و سر کرد گار — زانی نشنو مکو چون و چرا
حاضر است و غایب آن دادرجان — قدرت لم یزل در نفی و اثبات
غایب الابصار حاضر در قلوب — هادی مهدی دلیل و مقتدا

غایب از ابصار حاضر در قلوب — گشته از فرط ظهورش در خفا
مالک الملک است قیوم وجود — حکمران در هر دیار و ما یر ا
حکم او واجب بود چون حکم ذات — ناخدا او در خدا هم نی جدا
او نگنجد در زمین و آسمان — قلب مؤمن عرش و پیت آمد ورا
خوان یسعنی قلب عبدی و بدان — اوست باحق حق باو هر کجا
در زمان غیبت آن یزدان صفت — در دل قطب مسلم کرده جا
هر که خواهد عارف آشته شود — تا نمیرد در جهالت در عمی
باید او باشد مرابط با کسی — کوشش مربوط بر آن باو فا
از دل و جان و ابطه را باشتر — کرد و از جان باچنین کس آشنا
پیش آن از خود بمیرد بعد از آن — پیوند اندر قلب وی حق را لقا
یعنی با حق همدمی بر او — منکشف گردد ز فضل آن کیا
کیست این کس آنکه جویای حقی — خواهی از جهل و عمی گردی رها
شه جلال الدین محمد قطب کون — شیعه خاص علی المرتضا
آنکه در حق امام منتظر — کرد جان و عقل و نفس و تن فدا
سلک صاحبزمان در جان او — بست جز از قلب آن پیر هدا
هست پرتو ولایت در جناب — روح او ابر رفیق و با صفا

در طریقت حفظ غیبت واجب کان طریق جمله راحت بر مصطفا

عاصی بیچاره و درمانده را

ارادت هادی و پیشوا

ای پسر تو بارئ آشنا تا کجا در بحر ماند آری شنا

همت دریای وحدت بس عمیق غرق گردی گر نباشی با خدا

بس نهنگان عظیم الجثه اند آن در یکی لقمه شان ارض و سما

همچنین گردابها دارد بسی کم فرو رفته در آنها ماهرا

بی مدد کاری یک غواص فرد کی شنا و گشته در آن بارها

زین مهالکها کجا یابی نجات کی شوی واصل بحر بی ادیبا

پس بیابد ناخدائی کاملی تا رساند زین خطرها برترا

بادبانی چون نوحی در دریای عشق در ارادت ساز کشتی را بدان

زانوکشی صدق و همت لنگرش بادبانش شرح توکل یا رضا

هر که نشیند در این کشتی غرق قال احمد مر رکبها نجا

نیست کشتیبان در این دریا اجل جز جمال آفرین ولی نعمتا

اوست غواص اندر این دریای ژرف اوست نوح کشتی عشق و ولا

همت و فقر و ادب قطب ولیست گشته عاصی را زفضلش رهنما

یا الهی

یا آلهی ظفر السلطان دین

بر سریر سلک محمود دش نما

ای سعید کشته در قید هوا خیز و دکن روی تسلیم بقا

کوش و از دل بانگ ارجعی رفت و آور ریخت ای قش

مطمئنه شو راضی بر حکم قضا داخلی آمد ز قلب اولیا

کفت از ایمان بوجب الوطن مصطفی انگیز در اهل صفا

تو در این دنیا غریبی بس حقیر شو فرا اوشت وطن ای بینوا

شو مهیا بهر راهش در رو طن زاد و تقوی بهر خود توشه نما

موطن تو عالم لاهوت بود بر تجارت آمدی در این سرا

حق خریده جان و مال مؤمنان در بها، خلد و جنات النعما

در بهشت قلب شاه دین جمال

عاصیت را بر فضلت ای خدا

بر لقای روی تو دارد چو میل می سزایم صد هزاران عشق و تسلیم رضا

یا درت یا شاه محمد یا علی ای محمد یا علی روحی و جسمی یک فدا

بر صفر اعدای دین آن خادم الفقرا لقب مخلصی زان منعم بر تو یا فرخ لقا

سینه تم گرچه ولی همتم تر از جا نعلم چون خدیو تو ز جان بر سید اهل صفا

آنکه در فقر محمد از ملوک جنت است — خاکیان را پیر مطلوب و دلیل وادیها

پیر سنگ آبنه سر فرد ارباب شهود — مخلصش از غل و غش خاصه چو زر طلا

مهر اسپهر حقیقت قطب افلاک وجود — شیعه با اختصاص جد او رهبر اوست

مظهر اتم عشر آینه سبع المثانی — تالی قرآن ناطق شهره لاافتی

مظهر و مرآت این اصغری — شاهی کز نیم جوشش ثابت است ارض و سما

روح دی شمس و لایزال شده ابر رقیق — مستفیض از فیض او باشد جمیع ماسوا

حاجب دربار رفعه اعظم و اشتم امام — صاحب سر رضا سلطان اقلیم رضا

شه بدان [illegible] محمد محمد [illegible]

لیلة القدر سرایت پرتوش آیه کبری رخش — آشکارا زابر و دانش ثابت است قرآن و وحی

نفس قدسیش بود کرسی دهش اسم اعظمش — سبعة المثانی طراز قبش شرع مبین

جبرئیل صورت عقل و زپی کسب علوم — خوشه چین از بعض حاصل مرتضی پیرهن

تحت امر کلمن ما ذاع ابصر در رکش — قرة العین آیات کبرا به و ما طغی

می تحفه تر ما اوحی آشنه در پیمان — همت این و نزی میان عبده و اسکبرا

هر که دارد او فؤاد حق بین غیر از غم — کس نبیند خواند از دل ما کذب ما رأی

بار آگاه حضرت سی و شش اقطاب بین — شیعیان چارده معصوم اعلم الهدی

سالکان را اند ز توفیق و دهد کردان ترقی — در طلسم طبع دانش عقل و جان بنمایدا

عاصی زار و پریشان حال از باد انفعال — ده خلاصی از هوا و از خودی و از انا

دارم امید عاطفتی هست تا که از لطف و کرم
یکنظر بما نیم ستانه درگاه رضا

خوش بحال انسان الوداعه خان چیب — نهاده سر بر آستان بر آستان چیب

فدای خاک کفت پای آنها تتند — که در رهت کسی در هیچ چون جبان چیب

سرو که بر اهله فلک یکف نازد — سری که هست بسته چو آسمان چیب

صاف شد گردنت کز بخشه شیراز — پیار نفحه مشکین زکیوان چیب

بوسی مرتبت در بارش و فرخ زبان — سلام بچه و غایت به بندگان چیب

اگر زیارت آن آستان نصیم گشت — کنم دل و تن و جان نثار جان چیب

فای روزی این مجلس خوان دیده — خدا بهار رخ بچه گلستان چیب

دلم شکسته و بچه ده و پریشان نست — زبخشش و کشن زلف دلستان چیب

نوا و شور کسند نای هفت بند دلم — زدرد هجر و جدائی زنیستان چیب

برائی مطلب برائی تو اند رعشق — مگر زنره عشاق را آستان چیب

مجو بجنت خالص و فارکس مطلب — جز از کرده وفادار دوستان چیب

زردی صدق اگر طالب صفا باش — مگر سیاحت قلب چو رستان چیب

بخوان هر چه جهان و دست کی بیاید — هر انکسی که بود کاریس خوان چیب

اگر همی دهدت چیب را طبیبی — بدرکنان بپرآنی بتکان چیب

بدیعی نظر کمین دولت وسیع تو — بچشم قلب نگر وسعت جهان چیب

نشان درم چیب از زر نوی جویا — بدنشانی دلدار سیمی ژرفشان چیب

اگر تو نشان جنات عدن ایاغ عشق — زراه عشق در آجنت خیال چیب

زنار و قهر خدا از زبان شدی ایمن — گه دا خل آمدی و خلص دو پایان چیب

طریقت علوی را اگر تو طالبان — پا بجز که سلک دطالبان چیب

ره نجات اگر جوئی ای دل — برو براه فقیران راهروان چیب

عبارت است دارشارت حقایق و لطائف — کلام جامع و نطق دُر فشان چیب

علوم ظاهری و باطنی چو سیر روان — بهر طرف شده از بحر پیکران چیب

حدیث مشیخت خوان بفهم آن بنشا — مقام در رتبه و جاه و جلال ایشان چیب

محدثت بنام [illegible] — جمال و وجاهت آخر است در زبان چیب

صفیر عشق سرود بنفرل بعاصی زار — طلوع مطلع آن گشت از زبان چیب

خدا بحرمت انوار چار ده معصوم

مرا ثمر رغایت تر از نکان چیب

کشم آندم ز عشقش دل کباب — ز چشم ساقی بزن بر آتش آب

ساقی بچهره و سیمین عذار — مردم از بحران بده جامی شراب

تا کی باشم ز بحر شور دل فگار — سعی بازن چنگ بر چنگ و رباب

غمزه آن دلبر شکول و شوخ — از دل و چشم ربود آرام و جواب

هر ده عالم بسوزد از قهر خشم — گر براندازد هم از رو نقاب

من شدم ز بحری کیمیای او — ماندم اندر پیچش و پیچ و تاب

عقل از سر پا پری ژرف شوق — گر نه بر کردان شدی نقش طناب

فاش گویم کیست آن کز فرقتش — بیقرارم روز و شب بی طاق و تاب

شاه خوبان قطب جریان جان — شه جمال ازین [illegible] بوتراب

فقه فقر و سیمیان قدسی نقب — مجمع [illegible] آن شه گردان تاب

جان و دل فانی فنا اندر رضش — گر ترقی طالب راه صواب

ای جمال [illegible] جمال خرقان

عاصی درمانده را بگیره بپاب

ای برده دلم را ز تو آخر ز رخ خوب — سر تا قدم جمله خوش اندامی و در عجب

در عشوه و در غمزه و در ناز و در خدعت — بر دو بجهان شور تو مشوق و دلجوب

چابک فنی در بردن دلهای خرقان — طراری و عیاری و دلداری و دلجوب

در جرم تو از کار تو امید بسی شکول — با این همه بی پرده کیت کشته محجوب

کردی همه آفاق پر از فتنه و غوغا — از نرگس فتان و ز آن زلف پر آشوب

بادلت بلای تن و جان و دل عاشق — از حسرت روی تو بسوزند در آتش و آب

گشت از نجر دل چو جلالت تمتع — تا بر سر جان چو دود هوش و خرد

در بارگاه حضور رندی با نمک اتاقی — عشق تو شه دارش و دوران ش صولجان

در قلب محبت [illegible] — چون جلوه کنی کرسی قلبه آید و بنشیند

آنکس که بوی سر بسر از سر خود عاری — باید شود از هستی خود عاری و کامل

هر کس که بیرد شاه ره دل او را — در هر که احوالت جهالت شر و خرد

بگذشت سر عاجلت از فخر زاهد ک — گشته تهت بارگاه تو اش بچه پسر

در چیدن شهد و عسر عشق و دیدنت — سوک و نب جلوه چو گشند او بنوشند

رفتار تو بس دلکش و گفتار تو شیرین — کی چشم کند دیده و چو تو پسر خوش سخن

اعدا، تو در جهت و در حرز محبت
در روز قیامت همه جوازه و مکتوب

دلدار برخیز نگوی یار بشتاب — خواجه ثروت از اهل ربا بشتاب

بر ارباب وی و خویش و پیوند — دلدار اب خوان بکمند آن بشتاب

نظر کن سوی صانع نه بمصنوع — منیب باش و نگر اندر اسباب

صفتهای تو اسباب را بخش — خرف انداز و در روح و دریاب

بغیر از اولیا اعدا، حقند — خدارا دشمنان مکرین بر حجابت

بجز مردان حق خوانان زاهند — چه زاهد باشد او چیخ و چه شاب

خواجه ثروت از مردان خدا جو — بهر کاسر پسر کمند زاد نا ب

اگر خواهی جمال رب بینی — با اهل دل نگر اصحاب ارباب

اولوالالباب مرآت آلهند — شر دشان مقام رب الارباب

با وصاف خدا گشته موصوف — بجو آداب آنها خیر الآداب

فیضات فجور و پت نوزند — مدینه علم را تو باب و حجاب

با تشاهان تو تنها کن توسل — ز قرآن بشنو امر و اقرا الوهاب

بکشتی ولیت ناخدایند — سفینه نوح در طوفان دغرقاب

در آن کشتی عشق و دلبر شان — کرانه یابی بی بهات از غرق و گرداب

کر عاصی جلالت ما رجائی — ربانی سراب و رد و سر آب

بدیعی شیدای ابدان [illegible]
بنوش از عشق آب صافی و ناب

ولی دارم ز هجر شش عرق خونست — چه گویم درد هجر از اکه چونست

شبه روزم ز تار زلف او تار — ز روزم پرسی حال شب چونست

زبیج و تاب مار زلف پرچین — دلم بی تاب چون بی سکونست

پریشانم ز بیتابی جمعه پریشان — شدم سودای عظم در جنونست

چنان بنگارم از آن چشم پیمار — علیج رنجم از لنگان برونست
کز لعل لبش بخشد شفائی — چو کل قندست درمان آردست
دوائی با حزن و لابه طلبم — تمامش طنجا پیشش فسونست
طلب لیس بعیدله طلبم — طلسم آن چنب خرقه فزونست
نماید الف قدش صدقامت — بروزش سرو را قامت چو نونست
رخش و خط و خال روی آن بت — بتا زا سر بسر سرما نگونست
نم فرهاد و آن شیرین عشق است — غمش بیشه تنم چون بیستونست
ز غمزش چرخ چون محروم گردید — ازان تا تم لبش بیگون است
چو غمزش مطرب بزم الست است — همه دلهای عشق از غمزه خونست
بود رزه هر که مهرش را بدینسان — بشان او الیه راجعونست
طریق او صراط مستقیم است — وزان سالک گروه منعمونست
ظهورش مظهر کل ظهور است — بطونش مصدر کل بطونست
بیاید وصف او اندر عبارت — کمال و شأنش از کشف فزونست
اشارت کی پذیرد ذات پاکش — عقول از درک کنه وی زبونست
ز راه ظاهر بود نور ده و چار — بانوار ولایت رهنمونست
مرابط ثوابتش چون زجاجه — مرابط با ائمه راشدونست

دلشرف است و عرش را حرز — مرشش محمدیس یا عیب معصومان است
بسعی طف عبدی خوان اگر خواهی — بحق یا قلوب لا تزیغ است
کند گر جامع الکلمات رقم — زاهل دین لا یمسون است
هر آن کز بلوه او سر بپیچد — عزازیل زمان ابلیس دوران است
بشیعه چو کمه نسبت قال مولا — صفات و ذاتشان در وی نهفتست
ز راه رو منگر ان و بغضانش — چرا هم نار فیها خالدون است
الهی عاصی زار و غمین را — که قلبش ز معاصی دائر کون است
شهر از ساکنان [illegible]
[illegible] که [illegible]
جمال حق محمد آنکه قرنش — زفضل ایزدی خیر القرون است
شها از لطف بر ان عاصیت را — ز چنگ نفس بدکان بس خرد است

نمایش و نقش خرصص قلت
کمیت الامر و حصی بس حصون است

ای ولی مسند ولایت — وی هادی و مقتدای امت
ز نخبه حجر ره بطحا نی — تو نقطه اول و نهایت
ای قبله هفت چار ارکان — ای رکن رکین دین و امت

تو حاکم سبعهٔ اقالیم — تو پادشه و شهان عبدانت
ای اصل عظیم و شرف کونین — ای گنج خفی شه حقیقت
ای فرع کریم از تو نمایشی — ای جامع اصل و فرع حکمت
ای صاحب جمله خلایق — ای قاسم نار و حور جنت
تو محشر و موقف و صراطی — تو قاضی عرصهٔ قیامت
ای مخزن علم و عهد و وحی — ای مهبط جبرئیل حضرت
تو عارف سر لایزالی — تو کاشف مشکلات وحدت
ای صاحب سر نور ان نور — ای باب مدینهٔ رسالت
تو واقف بر همه سرایر — تو عالم غیب و آشکاره
ای کان سخا و بحر افضال — بر بحر شرف تو لؤلؤ شرافت
ای مظهر حق شاه مردان — ای شاه [illegible]
ای قدسی عرش آشیانت — شه بازی شکار ذروهٔ قدرت

بر عاصی زار و خشم گشیده
رحمی بکن از روی کرامت

بسر شوری ز نور شه جهان تاب — بدل نوری ز نور شه جهان تاب
روان مفتون روی چو گلزارت — جنان مجنون موی شه لیلی تاب

اگر خواهی بیابی از حقیقت — حقیقت کشف جلباب شه جلی تاب
پیاپی گمارد بر نور جان پی — حقیقت سر دو جلباب شه جلی تاب
بر آید صبح عشق از مغرب دل — حقیقت نور وجه شه جلی تاب
برو بر طور دل تا بینی — تجلی های شه جلی تاب
چو قدرت مشتاق با جو — یقین دان بحر وصل شه جلی تاب
ز گفتار دین مشتاق آزمایش — جمال ذوالفقار شه جلی تاب
مدار زندگانی روز قیامت — قیامتشان قیام شه جلی تاب
بهشت و جنت و نیران و دوزخ — بدانش لطف و قهر شه جلی تاب
ز جان و از جهان پیکا نگردد — ولی گردانشانی شه جلی تاب
ز خود فانی بحق باقی است آنکس — که در دش جنت وش شه جلی تاب
بحق بندهٔ حق را بیندیشه پاک — رضای جلب او شه جلی تاب
تو فرمانبردار بر کمال حلم — هر آنکو عبد رق شه جلی تاب
بود از شیعیان خاص مولا — کسی کز مخلصان شه جلی تاب

چه باک عاصی زار از نار عقبی
چو بابت لطف فرمانش جلی تاب

ز عشق تو ای لقا بر رست — جان رفته بر لب بنده دل بازآمد

حسن رخ تو رنگ تجسّم نورزند تا قیام نیت دوام تست
چشم سیه تو صید جانم خود چه کردی زلف خود چه داشت
بر تربت بخردد در دل آنقدم که ریاندیشد تو از نشست
چون دل بر بسته گشت ز جان از حوصله کائنات بگذشت
رخسار تو با صنم چو جان دید بتهای نهان بریخت و بگشت
سهمت چو بر مرتضی شد هر کس بهر پوست
در جنت عدن کرد مسکن اندر سر گوشش هر که گشت
در روز الست خود چی گفت آنگه همه در اندیشش بمان بست
گر سالکی جمله تخلص گشت از دام هیس و نفس بر جست

در فقر و تنعم چو ز رشح عاصی
ز بخشش صفدر کوشش و رست

جز آستان تو ام جای دیگر پناهی نیست توقع از تو مرا جز یک نگاهی نیست
دلم چنان ز خیال تو گشته مالامال که گر کنی تو دری جای دیگر آهی نیست
برای جلوه مهر رخت بجز دل نیز قسم بجان عزیز تو جلوه گاهی نیست
نگاه داری دلهای پریشان کمتر در مملکت بزیری کرت سپاهی نیست
ز فضل عاصی زارت تفقدی فرما شها تو را بجز این عیب گاه گاهی نیست

بقیه دارد

کلیب در کمین صید جان [illegible] که در ره هدایت حق چو پاسبانی نیست
اگر چو این هدایت صد کس چو ما براه حق نیاورند ز ما جز این ز ما نیست

دلا بصبح دلایش تو منصبح گردان
که هیچ رنگ دگر بر ترازنیسه نیست

بجز وصال تو در دل مرا خیالی نیست بجان تو که بجان خود ترا ملالی نیست
چنان ز شربت وصلت دلم خوش و مالال که در هر چه همی نگرم هیچ جای خالی نیست
ضمیر پر ز تو جلوه گاه دوست همی بسی فضای عشق تو خالی ز هیچ حالی نیست
بهر طرف که نگاه کنم ز تو جلوه گری نه ذره که در جلوه گاه جمالی نیست
تو ای مراد دلم از فیض وجه باقی چو غیر تو بجز از وجه لایزالی نیست
بروی ماه تو زلف تو رشته سحاب بروی خرمن تو مهر را کلالی نیست
ز بحر تو شرح جان و دلم پر از غم و درد جز از فراق تو ام غصه و ملالی نیست
جهان ز حسن و ملاحت چنان ز تو معمور دلیست چیز بر دکان حسن و لطف خالی نیست
بگشته خال و خط تو محیط بر آشیب بر زده پیچی ز دش ز تو خط و خالی نیست
هر آنچه هست در عالم و دست نقش بشست ترا نگار دل آرام هر شمالی نیست
جهان جمله ز دان تو طاق و یکتا ز بندهٔ خشم چو تو بنده و لا ابالی نیست
جناب اقدس تو بسکه در رفعت آنی بجز تو هیچ بلند و بغیر تو تعالی نیست

بوی محبت تو اجای جنت المأوا — بمبغض تو بمعشق بجز لظا نیست
تویی که قلب تو عرش است و بیت حضرت حق — کسی که در خور آن نیست در دو دنیا نیست
ز نور روی تو شمس و قمر منور شد — اگر نه نور تو آنها به از ضیا نیست
تمام نعمت دارین را زوال و فناست — نعیم جنت و دلهای تو را زوال نیست
تبارک الله از خلق عظیم و حسن خصال — که در جهان چو تو خوش خلق و خوشخصال نیست
گرفته جاه و جلالت ز ماه تابان — بده ز اکلیل گرد تو شهان جلا نیست
عزیز فقرا عزیز دار که حق را — برای طایفه ادنی چو عیال نیست
اگر تو طالب مأوا و مأمنی ز جهان — بهتر از دامن پاک تو در جهان نیست
در آنچه از دهان پاک تو فرق در آید — بغیر لعل شکر بار و در و لآلی نیست
دهد لعاصی و لداده دلنوازی کس — دلش ربوده کنهدار بجز بانی نیست
بدام گیسوی پرچین تو گرفتار است — چرا و بدام تو مرغ دلشکسته بالی نیست
جمیع اهل جهان گرد تو بود برادر — جز از نبی و صحابه و آل او مرا نیست

بحمد فقر و ادب چونکه معتصم گشتم
بحق حق بدلش خدشه و خلل نیست

یا غیاث المستغیثین الغیاث — یا امان المستجیرین الغیاث
بر دلم از خوش پنهان منه — این چه کیش است و چه آئین الغیاث

گوهر نفیس

گوهر نفیس پرده برایمان کشیده — گشت پنهان علت و دین الغیاث
داد عشقش دینی و عقلی بباد — یاد رفت هم آن و هم این الغیاث
تنگ هم از فراق روی یار — شکری زان لعل شیرین الغیاث
خانه هستی فتوده تا ز دود مار — تا زآن گیسوی پرچین الغیاث
کرد غارت کشور جان و دلم — غمزه آن ترک ماچین الغیاث
طاقت و صبرم نموده تاخت و تاز — تا زآن شوخ نگارین الغیاث
بگذرد هر شر و بهر شم از آن — عطر بوی جعد مشکین الغیاث
بحر عشق حق بیشه جلال — دل نگارم کرد و عکین الغیاث
[illegible] — حجه و برهان و تلقین الغیاث
ای بنوشت و چهار آئینه دار — صاحب تبیان و تبیین الغیاث
ای پناه سالکان درمانده گی — ره ماندم و بیراه مسکین الغیاث
ای ملیس طالبان و گمرهان — عاصیت برهان و تلقین الغیاث
بگذران از چار و هفت نفس و دل — زغایت بخش یکتین الغیاث
تا رنقطم قلب و جانم را بسوخت — گمن ز نورت بره و تسکین الغیاث

عرش دل را از غلاظ پاک کن
دیگر خویشتر زین الغیاث

ای کس نوزاد غنچهٔ خوبان کرشمه باج — حسن بتان ز حسن تو گیرد باز رواج
در دلبری تو برتری از بت شهر و بتگری — بر فرق دلبران جهان افسری ز تاج
در غمزه و ملاحت و در عشوه و دلال — از شهرشان و شهریشان بسته ای خراج
در این زمان که پرتو آفاق ازغم — جز نور تو بر اهریمان نیست یکسر اج
بر شمسرویان صاحب دیوان ای ملک — جز تو بغیر قلب تو آینه مهاج
ابر بریق مهر خش در زمان غیب — جز روح تابناک تو نی ای خروج
تو چون ز کرده منور سماء و ارض — مرگ تشر بملکی تو قلب تو اش زجاج
هستی غنی بحق و دولت کشته نیز نیز — عالم همه بدر که تو داری احتیاج
هر آن صفت که در ده و چار است اندرج — چون نظر انی در دل تو دارد اندراج
آنسان که در شعاع خور هر آنچه در جرات است — گردیده بهت ظاهر گشته بهت اندماج
با این نفس در روح جسد که بهم ضد اند — از قهت و توجه تو آمد ازدواج
بر سالکان فقر و نهب قطب راهبری — در این میان تو لطف نکنی رو ترا ج
غافل نی ز حالت سلک خود شها — تو حافظ دل همه شان حشمه در رواج

(بیشتر این بیت چون در روی دارد)

چه بود بدر و عاصی زارت کنی علاج
ای که روح تو بسته الا رواح — شیخ حضرت ابو الاشباح

خورد تو ضوء بخش ارض و سما — مشعله زجاجه و مصباح
اولین جلوه ای ز غیب غیوب — غیب ثانی و فاتق الاصباح
شمس شارق تو ای ز صبح ازل — بازل تر بپاک تست صباح
کنز مخفی وجب ذاتی را — تیغ و لای تو بهترین مفتاح
اسم اعظم تو در ع و عظیم — مالک الملک و ناصر و فتاح
عقل کل یک تجارخ تست — نازل از تو صحایف و الواح
نفس کلی نمایش عظمت — کرده نفس تو نفخت استفتاح
چار رده از تو و تو چار رده ای — همه یک نور چند اهی صلاح
در دل ار پیسا تو ای ظاهر — هست یک باقه در تمام اقداح
شمس وجه و اشعه اش بسیار — نیست اندر کمر شمس خز یکراح
مکرت نهب بست و لهب پرانش — دانه بهر دو مال ایت سباح
مقرد مدعی و بد کو بست — سیکنه چون عقور عواد نباح
در بوید ای شه [illegible] این — طالع و جهک المضیئ و لاح
انجمد ای که عاشقان جمال — یافتند از رده رش فوز و فلاح
سالکان طریقت و اهی — می نمایند از ره ی راستنجح
حافظ شرع و کلمن ای است — ادیت دریای علم را مفتاح

هادی اندر طریقت علوی است — در بحار حقیقت او سباح
ناخدای سفینهٔ عشق است — شده در بحر معرفت ملاح
در بیاری و در جمال سلوک — بارها گشته رهبر و سیاح
عاصی زار و مضطرب احوال — ذاکر است در غدو و در راح

دارد از حضرتش توقع آنکه

ظاهر و باطنش دهد اصلاح

مخزنم دل فگار از آنرخ — مخزنم پر قرار از آنرخ
گوشم بصد او چشم در راه — بس می کشم انتظار از آنرخ
بنشسته کهین گمان کشیده — بر قلب فگار از آنرخ
بجوان بگرفت جسم و جانم — افتاده بدل شرار از آنرخ
ثم خانهٔ عقد و بیت احزان — ویرانه و تار مار از آنرخ
روزم سیه است چون شب تار — از گیسوی تار تار از آنرخ
گردیده مشامم جان معطر — زآن طرهٔ مشک بار از آنرخ
از هستی خود طمع بریدم — را بروی چو خار انفگار از آنرخ
بس کس مضمار جان فرا را — رفعت بخاکسار از آنرخ
بگرفت بجز غم و الم را — بزدود ز دل غبار از آنرخ

چشمت بگشود در خمارم — چه بهوشی خمار از آنرخ
از بحر وصال عاصیانش — بر وصل رسید دار از آنرخ
در دو جهت چنین گشاد — بگذرخ هشت و چار از آنرخ

تتمهٔ چو جمال ذو الجلال است
باین صورت کرد و کار از آنرخ

عیان انوار سبحان اندر آنرخ — نهان اسرار یزدان اندر آنرخ
اگر خواهی جمال حق ببینی — نگر از دیدهٔ جان اندر آنرخ
شدی چون بیشان از قاب قوسین — بجو قوسین ابروان در آنرخ
بگشتی تا مدی از کفران و ایمان — ندیدی روی و زلفان اندر آنرخ
اگر گوئی چه چون گوهر دانی — نگه کن تا بگیری چو کان در آنرخ
بپرسی کو چنین ترسان چرائی — بپرس از لشکر مژگان در آنرخ
بگفتی تو چرا خونابه ریزی — نظر کن تیر چشمان اندر آنرخ
بگیری از دل خود سراغی — بگیر از چاه زنخدان در آنرخ
کنی از تشنگیم ار سؤالی — بگیر زان لعل و دندان اندر آنرخ
بپرسیدی ز عاصی حال او را — بپین موی پریشان اندر آنرخ
ز بحر [illegible] — چو دیدم آتش بوزان در آنرخ

چشمت بگشو

بازشه دین علی جلوه دیگر نمود — مهر خش شد پدید سینه منور نمود
جان چو جانش بدید بیت شه بیدید — هستی وی جمله عشق در آذر نمود
دل چو دل آرام یافت روی زکاوش — از همه کرد انفصال وصل دگر نمود
طرز خیال عشق طلب بمقدار اوست — هر که بآنظر رشح خود چو سمندر نمود

گر دل

اژدر شه بجلوه دین — نقاب از رخ برانداز
اگر آنخنجر دغا در شجاعت شد نشتر — همه شاهنشهان یکسر زسر افسر برانداز
ز بهر دفع چشم بد ز مهر روی او هر شب — هلک از انجم و اختر سپند بر جگر انداز
ز شوق روی او صابر مرغ از قبه گردان — ز خوف موی او زاهد کف بخود بر سر انداز
اگر آنخیز ران شوخ قصان زد صدر شوخ — ز غفلت زهره چنگی سر نه پر زه بر انداز
اگر آن طایر قدسی شود پران نکنه طغران — بود روح القدس زان خیمه شهپر انداز
چو از عشق شه مردان بجولان آید و گردان — رسد بر طرف عشقش قدم بادیه بر انداز
ز شهباز هلک چاکر بود برف کیان پرور — بزم مدعیان مسته ز خون بره بر انداز
بهشت و حور و غلمان را ز خشمش چون نیندیشد — بجان لشکران قهرش شرر در محشر انداز
اله الصاحب دوران ولی حضرت یزدان — چه باشه کیفر سلطان بسیمرغان دون انداز

دل و جان و تن ایمان نثار مقدمش سازد
گر آن مهر قهر پیکر بعاصی منظر اندازد

گر دل تنگ کلیم و دیدن دیدار اد — برق جلالش چهید شعله به پیکر نمود
جلوه که خاص حق کعبه کوی دلست — رفت بگو کسی خویش چو قنبر نمود
هر که در اد ز شوق یافت بقا و لقا — خود بنجوب و خطا پاک و مطهر نمود
بنده خاص حضرت پادشه ما سوی است — صبه چو جم و کیقباد و صاحب افسر نمود
تاج همه اصفیاست شاه همه اولیاست — قدسی قدوس را بر همه سر در نمود

عاصی مشو ناامید از کرم شه بیار
بچو تو بسیار را قاصر چو بو ذر نمود

دل که مهر تو بدان نیست پر از خون شده — جان که عشق تو بجان نیست دگرگون باشد
دیده کز جز بجمال تو نظر باز کند — دامنی از خون جگر احمر و گلگون باشد
عقد بالیف حسن تو اگر عشق بباخت — در پیابان هوا تا ثم و بجشون باشد
عاشق روی تو از ناز ز وقت شب و روز — چون بشکفته و چشم چو جیحون باشد
عاشق کوی تو هر گوشه بر قصی و خوشی — باید اول قدم او بگذرد و مشغون باشد
قلب بیگانه کز مرآت طبرستان است — در پیش کز غرضی ظاهر و بیدون باشد
بهر تعظیم تو سر در نشود راست بپیش — الف قامت او خم چو قد نون باشد
بهر نوشوق درخت کز نشود تازه سرا — از گلستان عذار تو بیرون باشد
غنچه لعل کز نه در نوش لب تست — در راز بهر و بهار تو مقرون باشد

هرکه از جان نکند پیروی شاه جمال برزند بوسه و در زیان چند و بخون باشه

عاصی زار چو سر بدر گاه تو داشت
پسندش که سر افکنده و محزون باشه

گر دو صد جور و جفت هر نفسی بنماید باز دل طالب جورات و جفا می‌آید
عشق هر چند که در عشق تو افزون گردد صد چنان حسن و جمال تو بحسن افزاید
غمزه‌ٔ شوخ تو چون بردن دل آغازد در یک آن از همه خوبان دل و جان می‌بایه
در گلستان چو عذارت نخرامد گردد بلبل از شوق بصد شور و نوا بسراید
بر چنان خوبی که محتاج بزیور باشی بلکه زیور بتو محتاج که خود آراید
شود از خبث خیانت وصال تو مدام آنکه را آینه دل زنگ صفا نزداید
هر کس از دیدن روی تو تمتع دارد بخود و حال دو عالم نه دگر اندیشه باید
بستدای غم عشق تو نگردد هرگز تا ندیده بصری دامن خون پالاید
دل چو شد واله و حیران جمال الدین شاه سیر و بستان نکند گر نکشش می‌شاید
هر که از جان و دل خویش نجوید کام دلش وی اگر دست بدنیای جنان ماند باید
خواجه شاه کرم لطف خود از عاصی زار از تبا کرد و شرف سر بفلک می‌ساید
گر ببینش فکند یک نظر شاهانه همی از خود و تا قرب خدا بنماید
بیشه و بیچه و ذب فکنش و در فقر ذبب میرد از عشق و از فرقت رو بگشاید

انغنی ثم

زفتش شوم و عذار و مقرد انغنی یا جمال الدین محمد
بس طرفی است نگار و ممرد انغنی یا جمال الدین محمد
نوردم با هوایش معتقد انغنی یا جمال الدین محمد
بدستش مانده ام فرد و ترجمه انغنی یا جمال الدین محمد
کشیدم دار فی عهد لمرد انغنی یا جمال الدین محمد
چه سازم مانده ام کج و مرد و انغنی یا جمال الدین محمد
بعد از اژدها مهرت نزرد انغنی یا جمال الدین محمد
تو هستی شیعه خاص و مؤید انغنی یا جمال الدین محمد
تو ای قطب الهدی پیر مجدد انغنی یا جمال الدین محمد
تو در فقر از نجب رکنی شده انغنی یا جمال الدین محمد
تو ای حصن و لا قصر مشید با انغنی یا جمال الدین محمد
بحق حیدر و آل و محمد انغنی یا جمال الدین محمد
نماید ورنه زور ما رم مخلد انغنی یا جمال الدین محمد
بسوزم از آتش هجران تو زاید انغنی یا جمال الدین محمد
بهم خواجه حسین کن معون سرمد انغنی یا جمال الدین محمد
شفیعه بهر قسم هر صعبه با انغنی یا جمال الدین محمد

کند اغوایم اندر شرع احمد — اغنی یا جلال الدین محمد
شه روی دلم از گیسوش اللہ — اغنی یا جلال الدین محمد
بگردم از بهشت قرب ابعد — اغنی یا جلال الدین محمد
با صلاش زخم بس جرم سرزد — اغنی یا جلال الدین محمد
بجاه مهدی آقولای امجد — اغنی یا جلال الدین محمد
اعوذ سنه یک ای میر امعد — اغنی یا جلال الدین محمد
وگرنه با غشش سختم به بندد — اغنی یا جلال الدین محمد
چو زم عاجزم شها داد احمد — اغنی یا جلال الدین محمد
ایا ذخر الوری سلطان ارشد — اغنی یا جلال الدین محمد
ایا نور الهدی جانان و سندم — اغنی یا جلال الدین محمد
پس از محنت تو لایق بمنی — اغنی یا جلال الدین محمد

بگو عاصی ندایم از شرد از بد
اغنی یا جلال الدین محمد

جمالش چون تجلی مینماید — یک جلوه دل و دینم ربابد
گلستان رخش چون جان بخندد — هزار اناک هزار آوا سراید
نگر زیر زد چو صبر آید ار شش — خیلد غم ز خاطر می زداید

کمو فخر تلک

کند حق شکل چو که از لطف — کره از زلف پرچین می گشاید
چو کاکل افکند بر روی سنبل — پریشان را پریشانی فزاید
بدلداری ندارد شهر دانشمند — بجز او دل بداون می نساید
خدا روزی کند بر عاصی او را — جلال الدین لقایش بر سر آید
دلم را شهر یزدان شاه مردان — بچون توشه دل آزردن نشاید

اگر یکبار گوئی این یک بیت
سراز فخر تو بر عرش سا ید

غنا و عزت عشقت قرار و داج نباشد — اگر ز عاشق او دل آ و احتیاج نباشد
بدرد عشق فلاطون کی علاج کند — اگر ز لطف مسیحا دمی علاج نباشد
کرا آفتاب ولایت ضیا دهد ز عنایت — در آسمان رسالت قمر سراج نباشد
اگر نه کعبه در این حرم دلش نفشند — حدیث را بقدم میل از حجاج نباشد
اگر ز لطف با اهل دل کسی ننماید — میان او و خدا رابطه و امتزاج نباشد
و فخت از طلب ملک تن خراب نما — که در ولایت ویران خراج و باج نباشد
فدای تربت آن زنده گوشه گیر خراباتی — که اعلی عشش شاهی و تخت و تاج نباشد
گر از وصال جمالش شب نصف ندارد — برای عاصی بیچاره ابتهاج نباشد
بنور روضه آنرا که بچو مصباح است — بغیر قلب او شکوه و هم رواج نباشد

هر تصحیف که در حق وحشی بیدست — نه همین است که در دانش او مندرج باشد

چنانکه آنچه را در اصفهان و خراسان بیدل گویند

بهمان معنی که در ضبط آن مندرج باشد

اگرچه کار تو اعزاز و ناز می باشد — ولی شعار من عجز و نیاز می باشد

دلم ز هجر تو دایم چرا در افغانست — ز عشق روی تو جان در گداز می باشد

خیال از خلوت دلم مدام افتاد — خوشا نظر که او صید باز می باشد

بتا ترک سر از آن قامت قیامت کرد — کجا بر آستیش سرو ناز می باشد

نمودی غارت دینم بخنده آن چه جهت — بترک چین که این ترک دتاز می باشد

بجنبه دل تو هر کسی طواف کند — دگر کجا بخیال حجاز می باشد

نظر بسوی گدا عیب نیست سلطان را — گداوه کی ز سر فراز می باشد

بخاکپای محمد کن تواضع چون — که با شهنشه عبد ایاز می باشد

هر آنکه سر بسر بر شه جعل الله — ز خویش بگذرد و پاک باز می باشد

شها اگر نظری افکنی بعاصی خود

رهد ز عاصی و از اهل راز می باشد

بسر شوم عمر نظارم بسر می آید — ز حسرت روی پسر بر پدر می آید

ز هجر یوسف گمگشته گشته ام اعمی — به پیرهن زده نور بصر می آید

دلم ببرد یکی دلبری وطنداری — گذشت مدتی از دل خبر نمی آید

گزید خلوت از اغیار یار جو تنم — برفت عیز ز خلوت بدر نمی آید

کنار شیر نر کنارم بت مجسم جوش — ربود هوشم و دیگر ببر نمی آید

نمود ترک وطن ماه پرور من — ز طالع بدم آن نونفر نمی آید

بزیر ابر سیه بدر من نهان گردید — ز زیر زلف رخش چون قمر نمی آید

جمال خویش جلالم ز دل کند محفی — بجلوه گاه دل آن مستتر نمی آید

فدای دیده حق بین ایخدا دیده — بآن جز از رخ ارباب عشر نمی آید

بهر چه می نگرد عاصی ای صنم سیما

بغیر روی خوشت در نظر نمی آید

نعت تو در حد تقریر و مقال نیاید — وصف تو در حیطهٔ امثال نیاید

عشق نیاز مند تعصب و تغافل نیست — حسن تو در وهم و در خیال نیاید

هر دل دیوانه جمال تو گزیده — بسته بزنجیر و با عقال نیاید

هر کسی بهوائی در زلف تو باشد — گرچه خاطون بود بسی ال نیاید

بر نگاهت بخورد هر که ز خشمش — آید خون اثنک چون ز دل نیاید

عاشق روی ترا بلاست ملازم — ترسش او ز خوف و ملال نیاید

هم خدا رو شه قبول و جا نهاست — رهش دان بر دلی مجال نیاید

بهت درمان تو خبر لا یخبرا — بر دل ما شبهه محال نیاید
شیفتهٔ خال تو ذکر بخالش — روضه و طوبا و ملک در خال نیاید
آنکه تو بستهٔ هوای عشق تو بجانی — همت بدین خوش وصال نیاید

عاصی بیچون بهر چه بنگرد از دل
در نظرش جز رخ جمال نیاید

خوش آنمدی که بدلدار عشق پیوندد — تنش در آتش هجران یار بگدازد
کند طواف شمع رخش چو پروانه — پرش بسوزد و با سوختن همی سازد
بکنج فقر و قناعت نشسته لب بسته — بپادشاهی کون و مکان نمی نازد
چنان ز خمر محبت بجوش و شور شد — بکوی دولت بیچون کوی می تازد
ز جان و دل شده مستغرق شهود جمال — جوی بکثرت اکوان دلش نپردازد
خدای همت آن رند پاکباز مجرد — براه عشق بدنیا و آخرت نپازد

بسوی عاصی بیدل اگر کند نظری
بسان خلق زعزوه شرف سر افرازد

شرابی بی خمارم داد کم یارم بیچاره آمد — زمی بیخود بگردانم نگارم در کنار آمد
بزن چنگ و رباب و نای زیرا دل بزم آرد — بیا ساقی می آر که جانم می گسار آمد
ز آب آتشین آذر بزن بر جان و دل آذر — بسوزان هستیم یکسر تر از می چو عار آمد

پیا مطرب بصد الحان ز نغمات اسم جانان — مرا از غم ببر بستان که غمخوار و فرار آمد
نوا زن چون بلبل و طنبور تو ابریشم جانان بار — بسوزان و دل بیگانه شو بر هم آن که غمخوار آمد
بشه در زان الحانم غمی پرداز می بنما چو دلبر کشته رام غم نبرد م پرده دار آمد
رخش شمع و رخم طالع لبان نوخط لامع — خوشا چشمم زهی طالع سرانم مهردار آمد
حجاب برزده ابر یاران سر لطف آورد جانان — بسان مهر تابان شرق تابان چو فرخش برکنار آمد
پریشان بهم از هجران بروز آن سیه کردان — رها کردم از خوبان وصالش چونکه یار آمد
غم و دردم ببر آمد چو دلدارم ببر آمد — چنان کویم ببر آمد ز رخ دلکش نگار آمد
گلستان جمال وی عیان آمد بر آن روی — دل برده بیاد وی خزان رفت و بهار آمد
شه بهت از لقاء او ز چشمان سیاه او — چو دیدم چهره ماه او غم عمر و دیار آمد
چو گلزار رخش دیدم بسی دانه گلیدم — ز شوق و خرمی شوریدم روان شیرین نثار آمد
ز خشمش گشته ام شیدا ز عشقش چون دو برنا — بچو روحت و طوبا بمراد دیگر چکار آمد
مرا عشق جمال الیوم بیاد مهت و آمین — رفیقه گفت و آن دین دل و جانم نثار آمد
مترس عاصی تو از عصیان مدار و باک ز ایشان — کسی کو از دل و از جان محبت شد چه زار آمد
اگر خواهی شوی ایمن ز فقر و از رنج و غم ز محن — بعشقش کوش و خلصش که خلص کردگار آمد

هر آنکو از دلا الا هو خارج بنا مدرد
برون شو از دو دنیا هر مقام جان نثار آمد

شود آیا که یارم در بر آید — نگارم از غایت بر سر آید
خدا روزی کند آن روز روزی — که آیام جدائیم سر آید
رخش جان میدهد اندر دل چو کاهی — زشوق روی چون مهرت آید
بدستم عهد جان کنم نثارش — اگر چشمم که دلدارم در آید
جمالش در دلم کرد و چو پیدا — غم و اندوه از قسمم در آید
چو خشمش در هوآن کرد و فزون تر — ز آزو عشق می افزون تر آید
ز هجرش عاصی گرزار دل کشته آه — ز آتش بوته خشک تر آید
جمالم گفته از رو اگر زلف — ز نار چهره اش چیست اگر آید

بسوزد ماه روی از تاب رویش
ز زیر پرده رخسارش گر آید

دل غم پرور می دلدار میخواهد — هزاران دلبری دیدار میخواهد
چو خواب دیدگان چون سرو تو ای چند — ز سهی قدت تو رفتار میخواهد
کفشگر لب شرین ترا ای شوخ — کوشش ز لعل تو گفتار میخواهد
چو گنج دیده مستانه تو می کرد — ساغر دیگر خمار میخواهد
تا بطراری کمرت خاید کفی — خاطش طرهٔ طرار میخواهد
مژه دابروی کج راست ترا انداز — چو نظر تیر و کمان دار میخواهد

بنگل

تا تجلی رخ شاه جمال عاصی دید — زود دلش جلوهٔ رخ دلدار میخواهد

گر بهرآنی حاصل بار نگاهش نکند
باز از آن طلعت دیدار دگر میخواهد

عجب شهریست شهر عشق و زان خوبان صفاهانش — فدای خلق مشتاقان که در شان خرد دانش
بر آر از قلب حلقه و خشم در آور بر درک این حال — که در دل شان بغیر از لعل خوبان نیست جانانش
دل از کرد حیرت شود آئینه شش رنگ — نظر گر شمع روی هر دو پاشد نیست پایانش
بهر هر پرتو بی نور حیرت آخر ایجاد — بیابانی که در آنگز سراگز نیست پایانش
بعشوه و شیوه و غمزه و خشونش پاینده — هزاران گز عشق شرح زنده مرا در امتحانش
صفی تا ظلم خوبان را نداند چون شهان — گدا حق بر ناگیان خطاب مصطفا بخشد
مریض عشق چو درمان ز دار و خانه خوبان — دوای غیر در دیشان بدرد تو شفا بخشد
الی الآخر ی فی الاولی بحق تو ما سوا لا — ز سری سیتی الاجمع و مصطفی بخشد
در این دور ان ظلم آئین بزای عاصی عاصی — بگر سلطان جمال الدین و ز او مقصی بخشد

ز عشق تا در دلم پیدا شد کهیره ام شیدا
بگرد روضه و خط ما دلم را اکنف بخشد

خواست دل چون نویسد بر خوبان نامه
زبان داشت قلم چو که ز اندازه گفتن
گشت زبان خوبان و اله و حیران کاغذ
در میان سر نهان شد آبی کاغذ

هر قدر خواست که سرعشق نسازد دل گفت — چکنم عشق ترم برد دل و جان گاغذه
دانم عاقل سر خود عشق نسازد اما — عشق بخود مرا جاهل و نادان گاغذه
فی یتم خامه صفت آرد کاغذ عالم — پیش عشق خجلم دهنه فرمان گاغذه
عهد کردم که ز اغیار بپوشم اسرار — عشق بگشت همه عهدم و پیمان گاغذه
گفت مکتوب و کتابت نشود صد دفتر — نیست در وصف او مادر و عنوان گاغذه
دفتر عارف صوفی بنود حرف و کتابت — دل اسپیه بود دفتر عرفان گاغذه
گفت اهل عشق دیوانه و رسوایم — عشق کرده است مرا بی سر و سامان گاغذه
لاابالی شدم از عشق جلال الدین شاه — عشق شاه است مرا حاکم و سلطان گاغذه
وحدت و کثرت و عرفان نشناسد عاشق — نیست او را خبر از ملت و ایمان گاغذه
وحدت و معرفت و کثرت و ملت اهل — است اندر بر هر واحد و یکسان گاغذه

عاصی ار عاشقم و شیفته و دیوانی
فی ندانم همه عالم بگزارند گاغذه

آمد بهار اول و جان گشت نو بهار — بر خیز ساقیا درسه ساغر بیار
بسیار کن صراحی دلرا ز خمر عشق — تا ناورد صداع بسر عقل در خمار
زان می که دست مصطفه اش قند و انگبین — انگور وی فشرده به حق کرد کار
طعنه زند بخمر بهشت و می طهور — فارغ نمایدم ز خیال چنان بهار

بنواز مطربا بی حضور و سازو عود — زن چنگ چنگ تو بچنگ و رباب و تار
برخوان مثنوی ز مقامات معنوی — تو رود نوا فکن بجهان همچو موسقار
ای اهل بزم امشب نخیزید از نشاط — کهعید جلوه کرد رخ چون آفتاب یار
در عید بس سعید در این ماه با نوید — کهعید ضیاء عطا بجهان حق نثار
ساقی بریز باز می ناب خوشگوار — شرمانده رفعت کبری این در عید
ای مطرب است نوبهم بزم دلستان — بربط بکوب و زیر و بم آغاز چون هزار
اقبال در عید بود عالم خاص و عام — یک نفس زهر خواص است برقرار
هر کس بر افق وی بجهد خوش خوش — از شمس عقل گشته محو و دستار
گشت شهره براو عید انفس — شیطان نفس دو دم نماید از و فرار
در روز نخست بدرک رشد نو اشرد — آن ساحری است و شیطان نابکار
این روز شمرد روز غدیر است و شیعیان — شادند و شکران همه بخرون و خواره زار
بشتافت و در سرای عظمی برای آن — فرمود چیده رشته گوهر نثار
گفتا که در ستان فی آنروز در بهشت — رفتند دشمنان همه در ضرح و دوار
مرفوع شد علم زخمه در ستان فی — بر دشمنان عذاب بفرد و دم شمار
در عقد هم عید دیم آمده پدید — عید ولایت نبوی شاه نامدار
سالار دین و رهنمای عقل و نفس کل — مولود کشت زآمنه ایمان نثار

در باطن از چه بود مقدم زر انبیا — بود او نبود نامده آدم برد بکار
لیکن چو بود علت غائی وجود وی — آمد مؤخر از نظر در صورت و چهار
از غیب اگر بودی شهود آسته وجود — نهادی پای کی شدی کون مدار
لولاک خوان فلک و لولا علم زخان — این روح آن و روح جهان آن کرد گار
با قدرت واحده و یی صورتا و تا — احوال بیان پس یک و دو است از حرفی
در یکدلی سارک با تو بشش جهت خدا — بنمود مجتمع همه حضرت چهار
لا بد زذات بی بدیش جلوه بود — عالم که آمد و بصد و یکجده هزار
چون نقطه وجود بسیطش نمود در — موجود شد حروف از آن مدار
هفت آسمان قلب محیطش اگر نبود — افلاک نقطه شدی با ثبات و پایدار
شاهی که در مقام فنی جلوه گاه حق — جز مرتضی ندید بهر سوی و هر کنار
لم یره بجان همدان وجه سیر شان — خود بد آیه الله علی میر شهریار
خواهی گر از سراب آن بیابان نشان — قرآن یک آیت است ز آیات آشکار
کی می سزد بچون نی حمد و مدح او — حق را سزد چو بر حق او هم جبار
گر دفتر مداد و مداب شود جهان — یک مدحش از هزار نیاز نمود شمار
با شرم بدانت و وصف و را عظم آیتی — بنمی حصل وی که از آنست ما کار
قطب طریقت ذهبی شه جلالی دین — صراف سوق معرفت آن کامیاب تبار

الاشتهاردی

مرآت حقنمای ضمیر منیر وی — شه عکس چهار ده انوار شمس دار
مرغوب در شمائل و محبوب در خصال — در علم شش بحر و چو کرمت در وقار
بنمود مذهب و ولایت بغیر آن — ماوی و رهنمای و ز اب و پرده دار
از سالکی سلوک نماید هزار سال — با همرهی وی بفضیلت دهد شمار
اعراق بیت شعر ز اندر ثنای او — از کشف و دید گشت زبانم در نثار
شاها چه منتهی ز غایت بلاغیت — باشی یعین و ناصر و غمخوار و غمگسار
وارد بسیط عاطفتی از جناب تست — آورده رو بحضرت از عجز و انکسار

گر فیض وجود یکنظر انگیز نبود او
از عرش تکبران سرش از عز و فخر شکار

ای کعبه گرد پای وی قدره دهد بیان — ای بقعه سپهر جبین ای ولی آن
استار جلال تست در عالم وال — انوار جمال تست در خلوت جان آن
تو شاهد ما هر تی تو دلبر لاهر تی — تو حضرت نا سوتی تو ساسع دقو باصر
تو بیت عتیق استی ماوی طریق استی — تو خیر رفیق استی للعابر و السائر
ساجد تو ئی و سجود عابد تو ئی و بجود — حامد تو ئی و محمود حاضر تو ئی و ناظر
از بوی تو ژیحان و ز خوی تو ژیحان — ز روی تو ژیحان و ز موی تو ژیحان
ظاهر ز تو نور حق جا نهاد تو دار دین — هستی تو بحق ملحق نور از تو ژیحان ظاهر

صادق تو در عاشق تو مادق تو در شایق تو — عذر ا تو در دانق تو ای دانای اسرار
تو بنده پرور دانی شاه همه مردانی — رهنده ز شیطانی تو غالب و قهاری
جز تو نبود منعم جز تو نبود مکرم — جز تو نبود مطعم جز تو نبود ستار
تو لولؤ مکنونی دانشی و زیتونی — تو قاضی و تو دانی تو قهری و تو یاری
تو روح و ریحانی تو حوری و ولدانی — تو طرح خوش الحانی در روضهٔ جانها طاری
در عشق خدا صادق شوریده و مشتاقی — هم ساغر و هم ساقی هم باده و هم خمار
تو اسم و مسمائی تو صورت و معنائی — پنهانی و پیدائی تو باطن و تو ظاهر
تو نایب سبحانی در کون تو سلطانی — تو صاحب حرانی تو هادی و تو یاری
تو محشر و دیانی تو موقف و میزانی — تو جنت و نیرانی تو حاشر و تو ناشر
تو سجده قصی تو شعر و مینائی — تو کعبه دلطی تو طائف تو زائر
تو آیهٔ کبرائی تو غایت قصوائی — تو حجت عظمائی تو الماضی و الاخر
تو جبرئیل آئی تو فتح سپل آئی — تو رکن زمین آئی تو الاول و الآخر
تو فرع نوری تو حسن رخ حوری — تو چشمهٔ کافوری عوارد و تصادر
عالم ز تو پر عبهر تو بر سن تو بر سبزه — سرین و قد نخل تو در جنت دل عاطر
طالب تو ز مطلوب رغبت تو ز مرغوب — جاذب تو ز مجذوب سالک تو ز مذکر
دهر تو در دهر تو مهر تو در مهر تو — جد تو در صدر تو فتح تو در ناصر

برقعی قزوینی

بر قدسی قزوینی در بیان شدت حزن

قرنها جمله اکابر آنچه شرف یافتند — آن همه ملک بود و جمله اقلیم آخر

بر عاصی بیچاره درمانده و آواره

رحمی بنما چاره ای راحم و ایثار

ساقیا برخیز شد فصل بهار — ریز در ساغر شراب خوشگوار
بر زن و بشکن بنفش و نسترن — نرگس و گل یاسمن و لاله زار
کرده کوه و دشت را رشک بهشت — باغ جنت گشته کوه و بیشه زار
طوطی و قمری و کبک و فاخته — عندلیب و بلبل و سار و هزار
با هزاران شوق و وجد و ذوق شور — جمله شان از عشق بر لا نغمه سار
عود را بنواز و بربط را بکوب — تا رود حدت زنان بنام نام یار
مطربا ساز طرب را ساز ساز — کرم تا یکگامه بوس و کنار
نغمه شور و نوا آغاز کن — از دلم ببرد ا بصورت عرق شعار
یار که بود مجرا اشراف جهان — قطب دوران سایه پروردگار
حاجب دربار در بار رضا — شهر بهر قائم مقام هشت و چار
ساقیا ناکی تعلل قصه چند — مردم از هجران شرابی می بیار
زانشراب صاف رنگین دلنشین — زانشراب بیخمار و بیگمان خمار

ز آنشراب روح بخش و جانفزا — جام او پر از رخ خوب نگار
یک دو ساغر بیش روی او — برنخیزم نه دو را نام از خمار
کیست دانی آن نگار مهر چهر — شه جلال الدین جمال کردگار
پیر عرفان رکن ایمان پادشه او — نور یزدان کرد او را در نگار
جلوه کرد و اگر شمس رخش — ما وی یکسر ثوابش ذره وار
گر شود ظاهر جلال اجمیل — جمله شاهان باشد او را خاکسار
کار فرما پادشا او بر کن فکان — هست در فرمان او خورد و کبار
لیلة القدر است پیش روی او — بدر تابان است اندر شام تار
عارفت و واقف اسرار حق — پیش او یکسان بود سرد و چهار
بحر علم و حلم و صبر است و سکون — شهر حکمت کوه تمکین و وقار
شیعهٔ خاص امیر المومنین — شاه مردان تاج بخش و تاجدار
چونکه ذکر حیدر کرار شد — مست گشتم ساقیا جامی بیار
ساقیا پر کن قدح پیمانه ده — بار دیگر آمدم دیوانه وار
روز فیروز است ساقی می بیار — چنگیان زن چنگ بر آواز تار
عید نوروز است هنگام طرب — مطرب اسباب طرب آماده دار
یوم سعود آمد و شهر رجب — وه چه خوش ماه و سبارک روزگار

(دو بیتی)

در وجود آمد شوشش ماه عرب — روح ایمان پادشاه کامگار
عرصه عالم ز یمن مقدمش — جنت الماوی شده دار القرار
قاسم یزدان و رضوانست وی — لطف او نورست قهرش هست نار
چونکه مهر روی او کرد و عیان — عاشقان کردند کردش چون چکار
غوث اعظم قطب الاقطابست او — شه جلالش بنده کامی عیار
اوست میزان و صراط مستقیم — مالک دین شافع روز شمار
مرغ لاهوتست و وحدت آشیان — شاه باز لامکان عنقا شکار
عبه جنت آمنت یا جمیل — رب خلق است آن دادار بار
مظهر ذاتست و مرآت صفات — خلق دادار ز نور روی پایدار
وجه الله است یا نه انجناب — قدرت بیچون است صاحب اختیار
ناظر استه و غیب حاضرست — طلق رحمن است از حق یادگار
اسم اعظم باشد و کنز خفی — سر مکنونست آن ذات اقتدار
نقمت بیهست بر اعداء دین — سیف مسلول است دارد انتقام
دست بخش ساکن دار السلام — دشمنش جای شان دار البوار
ای همه درمانده ها را غمگسار — ای همه بیچاره گان را کامگار
یک نظر بازار فیض و فضل و مکرمت — کن بلطف خویش بی رنگ و عار

در بیابان ضلال و کمراهی ۵ ماندهٔ سرگردان و حیران بیقرار
راهبر شو از کرم و دستش بگیر پیش از این بنماز حیرت و انتظار
ای کریم و خوانده الطاف رحیش نا بکس است و روسیاه و شرمسار

از زبان گوی شاه دین جلال

بشمر شش با مستعان و مستجار

ای باد صبح جز به بیتابی مکن گذر بر حضرت سعد سفیر از ما مگیر سفر
زان بوسه خاک درگه انظهر جلال شمسی که کسب کرده ضیا از رخش قمر
پیر طریقت و نبی قطب ما سوی میری که فیض گیرد از او جمله خشک و تر
بعد از ادای رسم عبودیت و سلام عرضه بدار حال فگار و خون جگر
وز آن زمان که در رشاد و م رخصت هر دم ز رنج غم دلم از تازه تازه تر
از بحر قلزم شر چون چک دو اشک چشم چون نار قصد شر جاری بردی ز در
خوابی که با جز تو ی از قصهٔ فراق از نای دل نوای جدائی نمی رزد

یا رب چه باشد ار کرم آرند یک نگاه
جانگاه سوی عاصی نامه که تنگ

جان فگار از بحر جانان سوز و ساز آتش عشقش دل و جانم گداز
صبر و طاقت باید اندر راه دوست تا بپایان آید این راه دراز

طلعت شاهان بصومعه کی دهند کی نماید زاغ صید شاهباز
از کجا طبع شود صیاد حق حق ز باطل شد غنی و بی نیاز
تو باین حالت چسان با حق رسی کی شود کهگر زده راجب سرفراز
واصل حق چه باشد نه خلق کار بنود خلق را با کار ساز
طالب حق اگر کلام طلب نیست جز آدم بطالب دلنواز
آدم کامل خدا را مظهر است زان ملایک سجده کردندش نماز
کشت نور چارده طاهر از او دوست در میدان وحدت یکه تاز
همچنین انسان اگر دریافتی باب وصل حق بشه بر روست باز
بعد ازین تسلیم پیشش بصدق بر خود و بر فضل و بر جلالت مناز
چون قمار عشق او در باختی هر چه داری و نداری پاک باز
چون تو رفتی از میان او ماند و بس واصل آئی قلب آن شه عجاز
پس بیابی آنچه مطلوب تو بود در دلش نشسته با صد عز و ناز
همچنان انسان در این آخر زمان شه جلال الدین بود فرزند راز
انتخب آورده عاصی بر درش تا رهد از خویش و نفس و حرص و آز

بخشش ام چشم حق بین ار کرم
تا حق از باطل شناسد امتیاز

ای پسر با او لیب کمتر ستیز — او لیا چون تیغ و فولاد ند تیز
کرامان خواهی ز قهر کردگار — درامان اهل دل از دل گریز
تهمت و بدگوئی شان ترک کن — آبروی خویش بهوده مریز
در ستان مرتضی را دوست دار — تا نگردی خار روز رستخیز
خوانده شاه رسل المصطفی اخوان خود — احترام شان نگهدار العزیز
یار با جاه و ولیت شد جلال — وه بعباسی دیده دل با تمیز با

هر دو عالم بیفروشد بر جوی
بخشش از مهر خود گر یک بشیز

گشتم از هجر تو بس زار و پریشان گریان — چورا کردی مرا کردش حیران گریان
روز در گوشه شهای بگریم چو بهار — شب گشتم آه و کنم ناله و افغان گریان
گر دو لعل لبت بهت روز مرا تیره و تار — شه ما دیدم ازان نرگس فتان گریان
قاتلم زابروی چون قوس و نگردیدگمان — تیر ما خوردم ازان لشکر مژگان گریان
نیست جز وصل تو ام مقصد و مقصود دگر — رنجها برده ام از هر سوی و هجرا نیز گریان
عشق روی تو چنان بی سر و پا کرد مرا — صبر دم گوی تو چون گوی شتابان گریان
طبع وا نه خیال تو دل افگار مدام — می طپد در چو ان گیسوی پیچان گریان
تا برقم که خورم آب حیات از دهنت — جان بقا در آینه از رخ تابان گریان

ثم چو دل

ثم چو دل شیفته ماه رخ شاه جلال — جان برست از بر سر حوری و غلمان گریان
خلق گویند که عاصی بدرش بد بخت — نیست باکش و کز از رخ و نیز آن گریان

گشت مظهر چو با نوار وه چار و دش
بخشش بر نیاید حضر عصیان در پیرس

اگر شاه جلال الدین فشاند بر سرش — نماند عفت و اعیان نگوید نیف بهر دش
دو اگر از رخ برافروزد نقاب عنبرین تابش — بسوزد ماه وی پیکر ز تاب پرتو رویش
بنا شد دانه و دامی ز بهر صید مرغ دل — بجز از خال گیسویش نبیند از چنان گیسویش
ببرد طاقت و هوش از نظاره آن رخ چو گلبرگ — ز هجر طرف غارتش ز غمزه چشم جادویش
دمانش چشمه حیوان بشیرین بخش شاهان — قیامت آتش شور ز سر قد دلجویش
میان باریکتر از مو بپاید در میان صفحه دل — بحور و قیان داد او ز نکویت از رخ نیکویش
مگر در بهشت شهناش قصاب رضوان — مگر ماه صبا بوی ز بستان برده از بویش
قصد روحوری و دلبران ز خشش خلد برین — بیک بسته ز خوبان رضی و علات و ز مویش
چو قلب نی نوا آمد بعرش حضرت عزت — سزد گر جمله انس و جان نگسنه عود بر کویش

خدا می نیست عاصی را بچنگ دیو نفس خود
مگر بست قدرت حضر اگیرد زمام دویش

ای دل اگر کنوارت افتد بحر کویش — بر خاک آستانش زان بوسه پس بوبیش

که پادشاه خوبان دی ماه خوبرویان — چه بود شهی گدارا گر تفقدی نمایش
شوخ کم از جوانست که بعاشق جوانست — زگرامت و عنایت نظری نمی‌فزایش
صنما بتا لگد را بسخندا فما مدارا — دل زار و خوار ما کش که نمی‌خورد جفایش
بجز این روم چه سازم ز فراق میگدازم — بجز آنکه دل نوازم تو مگو که آزمایش
زان طرهٔ معنبر دل تارمم و گلدر — مگرش کمند سازم ز جعد عنبرآسایش
از لعل بیچ چوگان کشتم چو گوی گردان — هر بوسه شتابان تا رود نهم بپایش
مجنون صفت پریشان زانگیبری پریشان — در کوه و در بیابان غلطانم از جدایش
از شوق وصل دلبر پامانم از سر — پروانه سان ز غم پر سوزم بشمع رایش
از نرگس چشم بیمار بر گشته کشتم و زار — مفتون شدم گرفتار رو دام جذبه‌ایش
کز طره بیخت ندل را بجوان نشاند — کز مژده بر سراند بر جان ز غم رهایش
کز چهره بنماید غمها ز دلم زداید — دل را ز کف رباید کاهی ز نرگس و خوبش
کز تیغ مهر قلم از ابروان کشیده — کز تیره‌ها رسیده بر دل ز غمزه‌هایش
کاهم ز قهر راند کاهم ز لطف خواند — بر آتشم فشاند کز آب لعل نایش
عاصی مدار و هجران خواهی اگر تو دران — روز و شب و دقایق در انتظار جایش
شاها ز فضل و احسان خاکش شرف گران کن — از پرتو قرب ویران بنمای قصر و ایش
بقلم ز ذنب و شرکت پاک چون ز فضلت — از چشمهٔ هدایت فرمای شست و شویش

یارب چه چاره سازم دل بر ز دست نازش — چشم بر اه شاید آید ز در نگارش
عمرم بسر شد آخر زان شاه دلفگار — لطفی نگشت ظاهر بر بندهٔ نگارش
آیا شود که گاهی آید بسوی ما هی — بر یم کند نگاهی از نرگس خمارش
تب از فراق ماهم افکند سوز آهم — از حد برون بگاهم عشق این بود شعارش
روزان بکنج هجران بنشسته چشم گریان — تر نم که بسپرم جان نادیده گلعذارش
هر دم ده صد قیامت بر پا کند قیامت — در محشر از مدحت شور افگند گوارش
با شد اگر بپیغم رخسار به چو چشم — ایمان و نقد و دینم با جان کنم نثارش
ای دل شو نیست ارزیدن چیست — آن نو نهال قامت بر باز در کنارش
در گلشن دل امروز دیدم چو گلبن تر — آن زلف سنبل آسا جانی بشد هزارش
امسال دیدم آن یار چون بهار و خرامان — گردید گلبدنم جان بگلبن تر و بارش
عذرا بام از عذارش بمداد داد خالش — جانهای دادمانش بوزد ز بر تمارش
جانم بر د بیغما آن ترک کج کلاهی — کاهی نماید اجا کاهی ز نصر آید ارش
مفتون آله جمالم آشفته جلالم — هجران شه جلالم برده ز دل قرارش
ای بار صبحگاهی بر عرض پایگاهی — بر پیشگاه شاهی چه بود ثوی قرارش
بد های حضرت بارش کنی ز نعم گهارش — بر رقیب خوارش ز فراق خود بزارش
ای شاه بار دهست بیرغ فاقه مرست — دلمرد مان ز شرکت از شرک و فر قرارش

ای برگزیده حق تو را در شش از خلق — رو هم نمای مطلق از قید تن رهایش

ای عاصی شوریده خواهی خلاصی از غم
بار بلا بجان کش دلرا بغم مسپارش

عمر گذشت نیدیم عذار چو آتش — زنهار دود آهی بر خاک ما گمارش

بر خاست جان و دل از حسرت دیدارش — کافکند از رخ خود پرده و رفع از پیش

دل میبرد در یک غمزه دلش پس کی گفت — این غریب است نوازش کنم از یک منش

دلبرا خون دلم از چه بریزی بر شه — می کنی گه اسیرست چه باشد کمنش

دل دلوخته کاش صفا آرد بیت — شاه کی مات پذیرد بتوان کم بیش

گوئیم از تو مرا خواهر خواهش بگذر — چکنم جان بکنم نیست مناسب با من

رقعم آکنده خرد آیجات از دوستش — عاقلی از سبب زندان نشاید بیخویش

بت پرستی کنه آیین دل و ایمانه من — چند ارد ره وی بت بت شکن کی کافرکیش

زاهد از زهد فروشی طلبد وصل حبیب — خاصی و جهد نظر کمتر زهی حرص و هوش

بر بهد جان ز غم و قطب جهان شد چو دل — نماید ز عنایت کمتی گاه کاهش

از کرم خواهد اگر کلبه ویرانش عاصی را
نازد از فخر نعالم چه گدا و چه شهش

از کمند تاریت کی تو جانم خلاص — ور نه او کفر زلفت بنوایم خلاص

چشم خونریزت بریزد از چه خونم ایصنم — او نی ترسد کمر از خدا و نه قصاص

تیر مژگان افکنی هر دم ز توزن بر دلان — کی پسابد جان و دل این تیر بلا را خلاص

سنگه یا جرم چرا پس ای لقا سنگدل — جان دلن در بوته هجران نگذاری چو زر خلاص

شیوه خوبان ز سابق کو سیاحت رو دلبرا بر تو ندارد وفا ای اختصاص

یار آنها بر دل سنگ بخلال آرین کنم — کز لقای خویش گرداند از جرگ خاص

ای محب چار و مصدوم و محبوب خدا — تا وی فقر و نسب قطب و ولی خاص

علم تو علم لدنی است و فتح عند الله — نی ز فتح غزه و رای و ز قضای و اختراص

سالکان نهج حق و صراط مستقیم — باید آداب سلوک از تو نمایند اقتباص

یا دمی آرند هر گاه عاشقان خیر تو — وصد و صالی آورند و خلق و شوق و ارتقاص

چه بود ایکاش فرزانه ز تکسیر عشقت ذره
بر سن قلم نرفتی بجای چون زر خلاص

جمال حضرت جانان عیان از آن عارض — پدید وجه خدا و ند جان ز آن عارض

ستوده ذات و لطافت و کان حسن و جمال — ظهور حور و قصور و جنان ز آن عارض

اگر تو طالب آبحیات همچون خضر — بجو ز چشمه حیوان نشان ز آن عارض

خبر ز وحدت و کثرت نیافت و دیگران — سر بخال و خط و گیسوان ز آن عارض

قیامت از خم زلف و کمان ابروش — بدید جهت و نار عاشقان ز آن عارض

رخطهای بهشتی ثبت ارجواهر — بهوی حرّهٔ عنبرفشان از انقراض
شراب کوثر و کافور سلسبیل و طهور — بجز لعل لبان و دندان از انقراض
بیان تو نور خدا و رخ جلال الدین — ضیاء ارض و سموات دان از انقراض
تمام سورهٔ والشمس و آیهٔ نور — کتاب و صحف و قرآن بحر از انقراض
نماز بارت رکع و صفا و سجده حجر — مقام شعر و بیت الدعان از انقراض

گر عاصیا تو بخواهی بکام دل برسی
ببوسی لب رخسار نگاران زانقراض

کرده تمام کلک خلاق حسن و جمال از تو ترقی — همه دلبران شهر سجده درگه تو قرض
آن دو مواجهت نمود غارت صبر و عقل و دین — مژگان نازتو کرفت کشور دل بطراد غرض
کشته زناز عشق تو دل چو بیمار آتشین — آه اگر کشم فتد نار بآسمان در عرض
آنچه پسندیدت رسد جز رضایت است — نیست بجز تو هادیی تا که کنم ز خود عرض

عاصی رشته جلال دین دل ببرد اگر بزد
غیرت عشق حق کند سر ز تنش جدا و قرض

پوشیده زمان خفت هستی ز انگشت — نوشیده مکان شربت مستی ز انگشت
دین ما و متی بزد و در کتم عدم — کلهٔ جهان بندد پستی ز انگشت
آغاز و میان چو نمود از رخ یار — رخ ها بنفشه را شکستی ز انگشت

کرعقد عقل پای عاشق نشدی — میکرد شعارت پرستی ز انگشت
دلجو اگر پیش اگر عارض دوست — جان و دل دی بخون نشستی ز انگشت
آزرده خال و تار و لاله رخ — سر رشته جان و دل کسستی ز انگشت
در طرف خط ارچشمهٔ حیوان بندی — هستی ز حیات دست شستی ز انگشت
جان از بنفشه زلف تو خجل میدید — کی لاله و گل ز دل برستی ز انگشت

دیدی چو جمال شه جلال الدین را
عاصی ز خودی خود برستی ز انگشت

چون بنوشت عشق حق حرف خرد — جمله صحایف و کتب نسخ نمود در عدم
نامهٔ عارض ترا چو کند نقش خط اگر — حسن تمامی رقاع کشت شکسته و سقط
مصحف روی خوب تو نازل از آسمان — دفتر کوی تو چو — بمتیدی در سخط
الف چو دوست ایصفت با نقطهٔ عذار — الف قدم پیاده دل کشت مثال دال خط
چون دهنت نمود عیان بنقطه و صد زبان — کمرت حرف کس نهان کشت پدید و منبسط
غمزهٔ چشم تو مقصد بودی ازدم — کرنه بتار طرهٔ تو بسته شدی و مشترط
کیسوی پیچ پیچ تو آمده دام مرغ دل — دانهٔ خال هندوت خوانده چو مستقط
نصرت و فتح و کامران قرن بقرن اگر ترا — شکر تو شهد و در کلیم کسی نشنیده زبان غلط
بحر و هوای لطف چین خون ز فراق عشق تو — عشق تو با کلیم چین کشته بمرج مغلط

درد و بلای عشق تو کرده احاطه‌ام چو نگر — جان و تنم وداع کرد آن خط سبز در خطط

تا که بشد جلال این عاصی خسته بسته شد — اشک روان دیده‌اش گشت روان چو حافظ

شیفته خاص چاره‌ده بنده مخلص صفات — همت بعلم فزودن سینه‌اش عجبه و منقط

سلسله‌اش ز عشق و عشق بچوگان دوست — ام سلمت آن نسیج اقوم و وسط

هر که باوست معتصم چنگ زده بحبل حق — وانکه از اوست منفصم عشق از او مجتمط

در بیشتر هران گزید رفت بجنت نعیم
وشحم او وقود نارست در خلد منهبط

عاشقان را بود آخر تربت نیکو ان حافظ — عارفان را شد اخر لطف سبحان حافظ

ماند از ایم جزا کز کهف ولایت کهفی — سالکان را شد شه نشه مردان حافظ

همه عالم به پناهی و بجایی نازند — بس بما خانه دل خوش جان حافظ

هر کس از زاهد زمانه بکسی معتصم است — بر ما رشته آن زلف پریشان حافظ

در گلستان بخز ذ ضبع و رشاخ علی — بهر ما قامت اخضر و خرامان حافظ

یا قصه کون و مکان نیز مده کز آن ما را — شب بما لعل لبان چشمه حیوان حافظ

امد ظاهر بصر رقائع و از معنی حرر — نزد ما روح جهان با ظرف قرآن حافظ

همه مخلوق بحرف و بزبان معتقدند — پیش ما قلب سلیم و دل نورانی حافظ

حافظ جمله و هم است و خرد شان ما را — نصب حق عشق خدا کامل ایمان حافظ

کشته عابد بعبادات و بطاعت مغرور — بر تجان علم مهر امان حافظ

خلق گویند که ضایع ز سه و مهر ادلی — دیده کامد بعمد جا از رخ رخشان حافظ

حارس این بر غاض عاصی اگر است — پیشه عارف بعیان جاه ز ان حافظ

هر کرا جلی و نجی لیک عاصی را
نظر شاه جلال آیمه تابان حافظ

ای مغنی ازل آور سماع — در رگردان از سر زندان صداع

یاد ما افکن ز نفحات البست — روح را ارقصان تا از استماع

ساقیا از جام وصلت باقر آر — مسکر اندر کثرت هیچ ده ضاع

جان ما را بیخود و سرمست کن — تا رهیم از نفس و عقبی پر ضاع

از نقاب خم عشق المر تقضی — عمر ما بالتعب و اللهوات ضاع

آدمیم ایچ بکسب معرفت — نی بکسب جاه و دنیا و متاع

مایه مصنوع عالم سهو و لعب — من نفس این همه ایام ضاع

اصطفیت النفس کفت حق — نز برای جمع اموال و ضیاع

هم خلقت لاجع کفته او — نی ز بهر خشم و شهوت چون سباع

خوان رقرآن ان الله اشتری — بهر جنت کهمان حق ابتاع

گر تو خواهی جنت و قرب خدا — از نبی بس ما و منی کن انقطاع

چون لباس ما دفی بنمودی خلع — منح کردی با نواع خلع
از زمان در جنتی و با حقی — کرده در رحمت ابد جنت اجتماع
نیک انا واسیتت بی ظن و ریب — کی شوی خلع و پذیری انقطاع
سوی تو اقبال ان تولوا کوش کن — رو بمیر اندر بر پیر شجاع
چون بمردی کشتی از بهر خدا — نی ز بهر بازی و لهو و نزاع
چون بمردی وجه حق تعیین عیان — قال فرمیت برنی انقطاع
کیست پیرا بیدم جلال الدین راد — رو کمندند اطفال غوغان از تضاع
در طریق و پیشه قطب اوست — در دلش شرح جلوه کرحق بی قناع
هست قبلش مظهر سبع المثان — دار دار اسرار شاهان اطلاع
هر که بیند نطفه اش پاک و حلال — کی نماید از ولایش استماع
وانکه زاده از حرام و گشت کور — منکرش گردد بپاید وازنداع

چه بود پیشه عاصیت را از کرم
بخشیش از خویش و غیرت انقطاع

ساقیا می ریز در جام و ایاغ — تا نثارم سر شار و مست و تر دماغ
از خم میخانهٔ عشق علی — که شراب اصبغه الله انصباغ
خیز و آور از خمار نفس و عقل — در خیال کفر دین بخشم فراغ

الکلمی

ایکه هستی طالب این میکده — کیر از قطب جلال الدین سراغ
چار عین خمر جنت منبعش — قبه لاغول فیها مدتاغ
انجلالی کز ملوک جنت است — حب و بغضش آتش و خلد و باغ
پادشاهی کز کرم بر عاشقان — داده نعمای ولایت بی سباغ
عشقه نار و قود موصده — کز نفش کبه جحیم دلها کشته داغ
نوزشت و چار را مظهر است — قلت و ما انذر رسل الا البلاغ
شرع پیرا و صراط مستقیم — اتباع الغیر کفر لا یساغ
انچه گفتم قول حضرت والمام — منکرش دان کمتر از زاغ و کلاغ

خواهد عاصی فزاید از مهرت شها
تا رهد از مهر جاه و مال و زاغ

تا که بسته ام ز بت سر تا بنخ — رسته شدم ز شک و ظن تا قیم علم لو قف
کیش و طریقه بدی کز طی تو ارتضا — زین ره حق مشو جده اعمر عت یکم یقف
سلک و مشرب قیم منهج و مذهب قویم — کرمت صراط مستقیم این بود ایکیر عن یضف
هر که در آن رهی شود از قفس تن بر شود — جان و دلش رهی شود عز نیابد و شرف
سر خدا که می فروش کرد نهان ز نالایش — آی در پیر مانیوش یابت قلب ز مرمز عرفت
چون نزد خواص صوفی آمدی و دراین — هیچ پین بغیر عشق خویش و هوا نبهت

در ره عشق را نهایت نیست — لا بگذار و زن بی جان زدل تا نیست

عشق ترا بگوید اسرار از دل و جان خود بگیرز — جان و دلت بوی سپرد عشق بگیرد و برو

از دل و جان چو گذری باشه عشق شهری — قطب جهان و رهبری فیض رسان هر دو

قطب جهان و دین زمان حجت جلال دین — لشکر شاه عشق ازان در دل کشیده صف

حسن رخش هر آنکه دید کلک ردد جمال او بخید — دست ز خویشتن برید چون کند این چنین هدف

هر که ز لعبت بتان دل چو دهد آن بت چگل — جان بر هد ز تاب و تب گر نرهد بجان خلف

آنکه ز دوست عشق جو عاشق و دلدار اوست — وانکه ز روی بی بافت روز جزا خوش و عنف

قطب وی عرش کرد کار نور حق ازوی آشکار — او بصفات بیشت و چار امت او بصف

زانش هجر او بصم گشت گداخته شم — شب همه شب فغان کنم تا نرخت دل از بدن

وصف چو من ترا کیی نزد ایخدا نما — هست شبه بر دلیل پیش جز اهری حرف

عاصی زار را نهایت نیست جز از تو مقیل
هست رفضت ایمن ز جا عفو کنی ز ما بعف

هر کسی از جان شود جویای عشق — جان بباز و باید اندر پای عشق

بگذرد از دل ز خویش و ماسوی — هر که باشد در سرش سودای عشق

نگذرد تا او طلسمات چهار — کی بیابد گنج نا پیدای عشق

چشم و لعتم رقبش سر زند — چون دلش پندرخ زیبای عشق

ملکی ماکلک

کیشی مالک خواند بجان — بشکرد از جان چو بر سیمای عشق

ستر احبت عیان کرده بوی — از ظهور گنتر باخفای عشق

جلوه گر پیند ز هر سو وجه هو — فهد آمد م رمز ما اوحای عشق

قاب قوسین و دنی ظاهر شود — در دلش از بسته الا سرای عشق

نازل آید ما کذب ما رای — در فؤادش نآید کبر رای عشق

ننگ دارد عاشق از نامی و ننگ — عار باشد نام بر رسوای عشق

از عقال عقل رسته عاشقان — هست پاینده جنون شیدای عشق

رسته از کثرت بلطف خورده اند — جام وحدت از خم وصهبای عشق

رد عاد و لاف از خود کی زنند — نیست دعوشان بجز دعوای عشق

جمله گرد و نفی لا نوشیده اند — باده اثبات از الای عشق

ناخت حسن عشق هست و نیست شان — بر دلا و الای شان یغمای عشق

رقص وحدت آورد اندر سماع — نای حق چون دمد بنای عشق

رایت انی انا الحق بر زند — در فراز گنبد خضرای عشق

کوس بجای نوازند از درون — چون دهد از دشت بیهنای عشق

این همه کلمات را قائل حق است — گرچه ظاهر گشته از دلیای عشق

چون شجر گو گفت انا الله بر ملا — باکلیم الله در سینای عشق

یادمی آرند نغمات است — از سماع صوت روح افزای عشق
غلغل و غوغا فتد در نه طبق — چون از ایشان سر زند غوغای عشق
تو ز مستی افکنند در جان — از صدای های های های عشق
می شود قائم قیامتشان تمام — چون خرامد قامت رعنای عشق
سائرند اندر زمان و در لامکان — با همه لامکان پیمای عشق
در ریاض ذات و اسماط آرند — با در بال و شهپر عنقای عشق
ارض و افلاک از قیامی پا بسر — کرده اند از همت والای عشق
کان قند و نیستان شکر منه — کام ایشان خورده چون حلوای عشق
کرده نازل بهر ایشان کردگار — بارها هم نزل و هم سودای عشق
از طعام و از شراب ایمان — بسته لب خورده نه از نعمای عشق
در نعیم رتبهم می کشر همه — کشته ساقی شان علی مولای عشق
چار نهر و نخ چشمه در بهشت — ساقی آنهاست الفتای عشق
حب و بغضش کفر و ایمانست بس — لطف و قهرش در زخ و طوبای عشق
ذات او ممسوس با ذات احد است — کعبه احمد جشم الانبیای عشق
حق معه او مع الحق با یقین — داند این حق آنکه شد شیدای عشق
صد هزاران سبعه انوار دل — ظاهر از آن ذرهٔ بیضای عشق

تاج دارد

تاج دارد و تاج بخش اولیاست — سرور سرسر بود ای عشق
شهر آنکه محمد شه جلال — است شش از جان بنده و مولای عشق
آنچنان اندین که در فقر و نسب — شد مربا بر همه آبای عشق
از آن حق که آمد قلب وی — عرش رحمن مسجد اقصای عشق
ر یعنی قلب عبدی خوان بدان — قلب در اصل و مأوای عشق
مظهر حق منعکس صاحبزمان — آمده آن گوهر یکتای عشق
چارده معصوم را در آستین — بیست جز آن لؤلؤ لالای عشق
شیفتا خوان پس بدان در شمع — غیر نور شمس بی همتای عشق
چون بود مقتول تیغ عشق یار — خون بهایش شرح حق الله ای عشق
چنگ زن بر بستو گیری او — رلف او دان عروة الوثقای عشق
باب علم حق بقبضش کشته باز — آمده از جان و دل دانای عشق
چون ز روح کلی روحش نفخ شد — گشت روحش ذرهٔ عیسای عشق
عقل او مربوط با عقل کل است — زان بپاید ذرهٔ سفلای عشق
مقتضی نورش بنور لم یزل — کرد جا در قرب آوازای عشق
عاصیت ظاهر ز عصیان کن فکان — غوطه در دریاش در دریای عشق
وارهانش از هوا و از انا — در فنای ها یی ره دعوای عشق

وه بنشست او از غربت سبک — ایکه هستی منتقد الفرقای عشق

حاجیش گردان ز غرب تا بکاف
چون شه بستی تتجلی الهفتهای عشق

ای خدا توفیق کردانم رفیق — تا بآسانی کنم طی طریق
در ستاش را زنم خوشنود کن — او لیاقت را بما بر من شفیق
جذب دینا از دل من دور دار — تا نشوم از خار خار و بیزان عیق
قلب پر دردی و سوزی کن عطا — هر چه غیر از عشق تو بنما حریق
قلب و جان جمله سلوک و ادب — کم ز عشق شه جلال الدین مدان
آن ولی که در این دور زمان — بر ولایت او چه برتر او حقیق
صاحب الامر و امام المتقین — مرتضی که مصطفی را شد شقیق
کرده تصدیق و دیدش هر سه تا — بیت ایشان را چو او فخر و صدیق

حاجی شرمنده را یاد ذالجلال
ساز از دل بر جمال او عشیق

صیت حسن تو گرفته رنگ تا بملک — پیش چوگان در نخست شرح چوگان تو فلک
تو سلیمانی و اقلیم ولایت خاتمی — هست در زیر نگینت پری و جن و ملک
حاجی کعبه کوی تو ندارد غم راه — پرنیان میشود اندر ره تو خار و خسک

نزد عشق رخ تو هر که بسازد باید — باخت در اول حرم حرش و هر آنچه ملک
بیت مانند تو در دلبری و عیاری — دل ربودی ز کفم رفتی و دانه نهنگ
هر که در کشتی عشق تو نشیند ناجی است — وانکه در زید تکلف ز ولای تو هلک
شیعه چارده وی قطب سمای وجود — کعبه حجة عصر است بلا ریب و شک
خزائن گر ستینا بنگری در شمس و شعاع — اولیا را شمری از زره باطن نمیک
خدایی اگه شوی از ره حضرت سر دان خدا — آینه دل بزدا نقش خدائی نما حک
بطفیل تو رسد فیض ز فیاض بحق — گشته از امر تو افلاک نه اندر حرکه و تک
هادی و والی است بنیاب تو ولی تو — غضب حق تو بسی بد بود از خشم و شک
نیست در فقر و ادب چون تو کسی پیرو قطب — مدعی کافر و مشرک بود و زاهد و رک
یار با سایه سلطان زمان شاه جلال — از سر عاصی بیچاره مگردان تو ملک

چه شود بینه عالم که ز اکسیر رضا
پاک بنمائی دلش را ز عشق و چون زر نیک

شه دین جلال تو ئی با جلال — زده کرم بنام جمال
ز تو تو رخ انور است — سیه ظلم شب ز پی زوال
تو ئی مظهر ذات و صفات حق — تو ئی آینه بحق و کمال
شه خدا تو ئی ای شها — هیچ تو ترا نیست شبه و مثال

نزد عشق

ز کرو بیان تو مقدسی — تو ئی ملک حضرت لایزال
ز مهبین تو معطشی — تو ئی نور قادر بیهمال
تو ئی نور دل تو ئی جان و دل — دل و جان فدای ز تو با توال
همه صرفیان ز تو با صفت — همه واصلان ز تو با وصال
ز تو شوقم و بتو شایقم — چو تو حی و چو تو ئی کمال
بلغ العلا بکماله — کشف الدجی بجماله
کهر شبی و کهی اخری — کهی مبدی و کهی چون مبال
کشف الدجا بجماله — حسنت جلی شرف الخصال
ره و رهبری دل و دلبری — ز تو عشق و شور ز تو وجد و حال
چو نمی شود بتو پی برم — ز تو قانعم بهمین جنبال

بر دعاصیانه دستگیر

چو تو عاصی نشان نبال

شه جلال ای قطب عالم مهر گردون جلال — آسمان بوده رفعت شمس افلاک کمال
اختر برج سعادت کوکب اوج شرف — ماه سپهر ولایت شاه اورنگ کمال
حاجب درگاه و دربار درشهر دین پناه — شهر علم و حلم و حکمت کشف مشکلات معضلات
عین کاف و ذات نون و مظهر اسم وهاب — ذات بی مثل و شبه ذاتت ز هر وصف متعال

بقیه قافیه

عبده ناصر و فیاض یزدان بی مثل و شبه — شیعه باند خصائص مرتضی و آل
نائی نای بخت مطرب اهل حضور — ساقی خمر شهادت شاهد بزم وصال
عبهر گلزار وحدت نرگس بستان بر — در چنان حیرت تازه سرو خوش خرامان
ای فیاضت عامت ای دهش بی منتهی — مهر طلعت بدر جودت دیده بینای حال
گنج آن دلطافت نخبه آخر زمان — یوسف مصر وحدت شوخ بانمک و دلال
کنز مخفی ز تو مظهر حق ذات تو — خلقت خلق بهر عرفان تو شد ای بیهمال
کان علم آمدی چون کشتی کان نیلم — هر که نشناسد ترا باشد ز اصحاب ضلال
پیر عرفان ترا ایمانت برهنمای جان — طفل نادان نور سیمان عکس عشق لایزال
در جهودیت که کهنه آن ز بوقیت بود — گشت کامل بر رخ آمد پس بسان آل
هر که مشتاق طلب در سعادت فرایمان — کو برد غواص شد در بحر عشقش بی مثال
عقل قاصر درک کنه ذات او نتوانست — طایر اوهام را کیسر بریزد پر و بال
میهمان خوان فضل و رحمت خاص و عام — ریزه خوارت جمله عالم روز شام و ماه و سال
ای تهنت اقتضا در بیان کریم ذات — ای نبی فطرت علامت ولی فرزانه آل

عاصی بیچاره درمانده را شود دستگیر

دار دامانش از فقر و نقص و تم غفر ذنبی یا ذوالجلال

چه شود بخطر ایمه شرف شاه جلال — افکنی بر من مسکین کنی فارغ ز ملال

سائلم از درت ای پادشه کون و مکان — لطف فرما و مرانم مشمار و سئوال
گر برانی نروم غیر تو ام نیست پناه — عبد آبق نکند غیر بسوی خواجه مآل
برقع از رخ بکش و بدهم جلوه تا — جانم از بحر وصال است رهانش موصال
خایم گر ز خود و باقی بخود گردانم — صحو معلوم کنم محو یک دو یم در حال
سازم عارف بحقت تا که شوم عارف حق — زانکه عرفان تو شد معرفت نور جلال
هر که ره یافت بتو ره بخدا یافته است — وانکه نشناخت ترا کشت ز خود جهال
نا امیدم مکن از درگهت یا قطب جهان — نا دیم شربت تحقیقت بر مانم ز ضلال

گر چه فرعاصیم و دولت تهی نامه سیاه
لیک تو کان کرمی بر سخا بحر فضائل

باش تا آنکه شود بحر مبدل بوصال — بنماید مه سپهر فی در پرده جمال
آید آن روز که رخسار چو خورشید نگار — بدهم جلوه کنه از پس صد حجاب جلال
گشت گر کعبه وصلش بمزار تقصیب — مذر کردم شوم طائف بحریم سر کوی
عهد بستم که کنم جان و دل خویش فدا — بزنم بوسه اگر بر حجر الاسود خال
دیده ام روشن و بخت شود و بخت جوان — بویم از پیرهن آشنه بصر اقبال
مکرم ریف بگشته بگلستان آید — ور نه بیت الحزنم خانه دو یم در حال
شوخ آن دلکش بیتاب جفا — ترسم آنم ز نهد آتش عهد و مهر دوال

فارغم از غم

فارغم از غم رخ دلکش جانان — تا شده ام شیفته زلف و رخ شاه جلال
مجد الاشراف محمد خور رسپهر ولا — قمر بخم هدی مطلع انوار کمال
پیر سندک بهنب قطب سرات بجو — مظهر حق ثانی عشر انجی متعال
شیفته خاص علی حاجب دربار رضا — آنکه بهر فتش معرفت آید بکمال
خواهی زنار فرقش چو خضر حاجی شو — چوب حنا صفت نا که کنی زیام وبال
مقصد من بشر مجلس که بود مقصد است — مقتدیت بحبر امه و پیغمبر دال
راه بطلب اخوان سر ابطه بدش گرده زبان — ما و توحید و ولایت تو آزان بحر زلال

طاعت و پیشش را بگزین صبح و مسا
شاید از فضل و عنایت برهاش ذوالجلال

ای مظهر حق شه دو عالم — وی سخنه هر دو جهان آدم
ای پیر طریقت و حقیقت — وی صاحب شرع و دین خاتم
ای عالم سر و انخفیات — وی روح قدس ز تو مسلم
تو زبده و نخبه زمانی — تو قطبی و بر همه مقدم
بر جمله اولیا تو سروری — وز جمله اتقیا معظم
نامت تو رفیع و ذاتت اعلی — بر خلوت کبریا تو محرم
ای شاه جلال بر تو مضطر — اقلیم رضا تو را مسلم

ای شرمقنع — الهی بحق — ای نور خدا و اسم اعظم
لطفی بنما بعاصی زار — ای بحر سخا و ای اکرم

از پرتو روی عالم آرات
برقع بجهان شکاف نظم

بشکر خدایا برحال زارم — از بحر دبر بس دل فگارم
با پنج گردان افتی زخمان — کردی رغمود آن در ازنگارم
از تار مویش روزم شده تار — وز نار رویش اندر شرارم
چشمش زند تیر ابروش شمشیر — کرده چو نخجیر صید شکارم
دل کشت سوزان از درد هجران — سرشک بافغان لیمن دهارم
آزرده فرقش مردم بریده — طلهای حسرت اندر مزارم
کو دل نوازد کو جان گدازد — کو عشق بازد آفاده پارم
کای پیاپی می ریزدم می — کو گویدم نی ساز ده خمارم
نغمه سراید کو با دف و نی — کو غم زداید با چنگ دتارم
رفت از برم دش برد از نرم آرتی — جان کشت مدهوش شد دل نگارم
رخساره نمود دل از کف ربود — مجنم نبود بس بیقرارم
کفتم بر عزای ترک چگل — تا مانده ای کاک آن یار کارم

کفتار

کفت ارای پیل خوانم بکسل — از دل بکنم مهر جان کمر نثارم
رفتم پس ازین از آن و ازین — باشد آن کزین دل و دلدارم
بستم نماز جان این عهد و پیمان — باحق سبحان با کرد کارم
کاید کر از در آفاده پیکر — در نفخه ش سر ازتن برآرم
چشم چو دیش چو کان مریش — کردم چو کویش سر بر سپارم
آن مهر خادر کز ذره پرور — نشد از لحد سر نمی چون برآرم
کی نور یقین کردم قسرین — کر جمال دین کفرم بزارم
بیشه جلالم بشکر بجالم — ایمه جمالم تو خلف دارم
برده و چهار در ترچهار — تو آئینه دار ایحق شمارم
از جانب برت در فقر اندب — پیری مهذب قطب دمدارم
در روز هیجا با نفس اعدی — هستی مدرقی ایشهر یارم
قوت شریعت فضت طریقت — حالت حقیقت ای باد قارم
شاه عزفان هم بی عرفان تو — محال ایحق خو ای جبدارم
ای با مروت کان فتوت — چه بود کز رحمت کردی بخوانم
ایجوار اشراف دی پاک از دشت — دل کنم چو زر صاف از غش بدارم
هفتم من عاصی غرق معاصی — بخش خدا می از قهر و نارم

رانی ز کیدر آیم ز دیگر جز بابت ایسر کی رد کدارم
کر رد سیا هم کم کرده راهم
جز تو پنا هم شا نا مدارم

از دانی تو جانا دست طلب ندارم یا در فراق سیرم یا کام دل برآرم
اندر سرای کویت هر سو دوم چو گویت یا رد نفهم بریت یا جان دهم بسازم
هستم در آرزویت بنها د بر سویت یا یا بم عطر بویت یا بر سرت گذارم
تا هست نیم جانی جویم ز تو نشانی یا در برت نشانی یا رانی از کنارم
از جستجویت آنی غافل نیم ز تو دمی یا بر درت بخوانی یا بیکسی گذارم
کی از تو دل بترم تا در برت نگیرم یا تیز نا بر تیرم یا میتوی تو یارم
بی تو بجز تو سیرم از درد کهت نیرم یا بیکسی ای امیرم یا میدی تو بارم
زاهد چو می طلبکار تا کی ریا مدار یا آن بزن بده و الفرار یا می کهنه خوارم
عاقل چو می خمار تا کی شوی بیدار یا آن بوهم و پندار یا می کزو بنگارم
ای شاه دین جلالم از بحر بی مثالم یا بنگری بحالم یا کردی هلک رم
ایباد با گدایم منی عاشق جمالم یا بنشوی مقامم یا کوی پیش دارم
از تو تر از تو هم مشتاق یک لقا هم یا با شی تو پنا هم یا می فنای خوانم
منی بنده و تو شاهم عاصی و تو گنا هم یا عفو کن گنا هم یا کش بسوی دارم

اگر چه [illegible]

اگر چه پیشه خوبان بیکسی یادم ولی بچرخ رسه از غم تو فریادم
بدین وصی تو گر چه نمیرسی دستم ولیک با الم و درد فرقت شادم
بس است اینقدر آزار بر دل زارم مگر نمی شنوی آه و ناله و دادم
کمند زلف تو تا کشته پای بندم ز قید منت و آیین و دین آزادم
بهشت حسن جمال تو چون نصیبم شد ز فکر جنت و حور و قصور را فتادم
تو هم ز عشق تو چون پیوستی غنیمتم شد خط اگر نه تو شیرین دمی چو فرهادم
چو هست مدرک عشق جمال دین بکشم بطالبان علوم طریقت استادم
عزیز معتصمم عاصیم تهی دستم جز از بخت او نیست توشه در زادم

چه میشد گدایی چون من گر گهی نظری
که راه بابت شها بر درت ایستادم

طالب حق پا بشو خاکره دلی دین تا که بروید از دلت لاله و سرو یاسمین
تا نشوی در او فنا ره نبری سوی بقا گر تو طلب کنی لقا رو رخ انور پیمبر
روی بیت چون قمر زلف بتان مشکین چشم چو نرگسش نگر جادوی بحر آفرین
موی بیت شام تار برده ز کفر قرار ابروی او چو ذوالفقار کرده بقدرتش یقین
خال بیت شکار حال دلم از و فگار خط چو بنفشه چو یار بعد بتش چو یاسمین
مظهر نور ذات او آیت صفات او مظهر کاینات او گنج خفی در او نهان

کشف حقایق است از شرح دقایق او — حق خلیفی است او بنده رب العالمین

ظاهر از ذات است امر حق سر از او یافت — وانز ازات است نه خلق او تو از او یافتی

کاتب دفتر قضات حضرت حکم ازلست — باشش عالم مرتضی است او ذات خضر محمدی

ذات خدا نبوت است امامت ختم ذات او — کون و مکان بشخصت او ذات ظهور دین

ذات یمین جبرئیل او ذات سرافیل — ذات ظهور و پیش بین ذات بهشت عدن

برهمه خلق سرور است شهر علوم را در است — رهبر راه و رهبر است قطب ولایت کرمین

ای بحق حق نمای ما جام جهان غای ما — قائد و رهنمای ما ای تو کتاب مستبین

نخبهٔ اولیا تویی عمدهٔ اصفیا تویی — وجههٔ انبیا تویی قبلهٔ تو زاهدین

عرش بزیر پای تو طرف بساط جای تو — صبح ازل سرای تو هستی ما فدای تو

سیر شریعت است او پیر طریقت است او — سر حقیقت است او او است سعین سالکین

چیر چمین باغ او اجر جزیل داد او — چیز سپید باغ او او است صراط مستقین

شمس ولایت است او بدر رسالت است او — نجم هدایت است او او دلیل آیهٔ بین

ذات جمال ذوالجلال ذات جلالی ذوالجمال — ذات شمال پشتمال ذات یمین ذوالقرین

نجمه شرف جمال دین شیعه بوستان یقین — بنده گی درش کنین کرده تو را زبالکین

عاصی شرمسار را اشک فشار زار را
خستهٔ دل فگار را او است سعین سالکین

ای بدر تابان در دل فروزان — ای مهر رخشان در بر انسان

لطفی بفرما بجلوه بنما — تا کردم جان از شوق رقصان

ای نور الانوار ای سر الاسرار — ای شمس ادوار ای نور یزدان

چه شود که یکدم باشی تو با هم — با این کمینه از جود و احسان

ای شوخ طناز بر قع بر انداز — تا قلب ویران کرده ویران

ای روح نو گل وی مرو چو سنبل — زین زار و گریان روح را پریشان

ای اسم اعظم وی وجه اکرم — ای سر مفخم ای وجه رحمن

چه بود که گاهی بکنی نگاهی — بر بی پناهی از فضل سبحان

تو شاهبازی تو پاکبازی — تو سرفرازی در باغ ایمان

گاهی تو بینی که شاخهٔ گل — گاهی دهی بر بی پرستان

حسن تو پرتو از چهرهٔ دارچین — هستی تو چون مانند سبحان

کز دلبرانی که جان فزائی — از دل ربایی بر نازنینان

تو عشق و شوری وجد و حضوری — جانان وحوری تو خلد و رضوان

کی سلسبیل کی زنجبیل با — کی عین کافور کی آب حیوان

روح و روانی ای روح و ریحان — جان جهانی و یکان جانان

کی شاهدی تو کی ساقی تو — بر عشق بازان در بزم رندان

ای ماه افلاک ایشاه لولاک — ای تاج املاک ایقطب دوران
رحمی بحالم کن بس فگارم — دیگر زهجران مکنم پریشان
رکن اگر کینی جبل المتینی — حق الیقینی ای پیر عرفان
گاهی شهی تو بر تخت شاهان — گاهی مهی تو در چرخ گردان
خلق آگهی بی بدو پایان — گفت کهای نابد بانو کمان
کز خرقه پوشی که خرقه پوشی — گاهی خموشی گاهی خروشان
ایمظهر حق ایمظهر خلق — ای حق مطلق ای برتر ازگمان
عیبی ندارد گر رحمت آرد — چون تو کریمی کردار ایچون تو خاقان
تو کهترانی در کل ازمان — فرمان روائی بر جمله اکوان
بگرد ی خاکسار که بندی زنار — بر خرقه نوشان در دیر رهبان
ای محو مرهم ای صحو معلوم — ای علم مکتوم ایصبح ایقان
طرف و کنارم وهم و خیالم — بندیم گردان بر نور و برهان
باین شئونات آنا و ماعات — کی یابدت راه عقل سخندان
ذاتت جمالش نامت دلیلش — حق زان جمالش کرد پدیدان
ای شه جلالت بنده بفرمان — نور جمالت از وی نمایان
گاهی سخائی بحر عطائی — برگ و نوائی بر بینوایان

ایحجاب اشراف محمود الاوصاف — ای یار غمخوار بر بی پناهان
حاجت روائی مشکل گشائی — تو غم زدائی از غمگنان
عاصی رخصیان کرده نادان — باآه و افغان عفو تو خواهان

غرق گناهت کم کرده راهت
هستی تو رهبان هستی تو غفران

ای دلبر دل آرام هم را روان بخش — یا تحویل بدل شو در جای جان تنگ
دل مرده از فراقت جان برده از شباهت — دل را رسان بوصلت جان را بجانان زنگ
ای باغبان خدا را از دیده ما تو ما را — از اشک بر جفا را از بی پیدان خدنگ
خندان شو غنچه گل گلستان بگشا گل — بخرام گلشن ای گل بر بیدلان نظر کن
افشانده گیسو سنبل رخ غنچه قرنفل — ساقی بده بجام مل بر عطربان جرعه کن
جلوه کن شو رخ یار قدت کهکشان وار — ای غنچه لب هزار شور و فغان تو کن
جنت شو بیزه زار بحری تحتها الانهار — ای مرغ بیشه زده دار با هزاران نغمه کن
پاکات تار نجمه صافش از زر تر — بر روی چرخ گستر بر بوستان نگه کن
ایمطلع ولایت ایمنبع هدایت — بخش بدل ولایت اقلیم جان چو خود کن
از نجم بس نزارم بیمار و خوار و زارم — بهر شفا نگارا باین جان سفر کن
ای شمس شرق عشق ای بدر سپهر عشق — از نور مهر ذاتت شهر جان منور کن

عشاق خسته گانه نه کشی نشسته گانه نه — دست نگشته گان گیر از بحر شان بر کنه

جنت از ایمان یافت قرب رضوان ما یافت — بعد تو نیران یافت ما را از روان بدر کنه

نفس است شوم و غدار او را و خطر بسیار — ما پک ز اتو یار محفوظ ز ان خطر کنه

زان کو ز هزن هشته شیطان خونخوار پشته — خارج ز زی شه شته خونهای شان هدر کنه

آمد ره طریقت شرعاره حقیقت — بر منکر شریعت کوبید کان بسر کنه

عاصی ز بیم عصیان خواهی خلاصی ایمان — نام خوش شه جلال اندر زبان بر کنه

ای یاب مرتضی جانب شاه رضا — عصیان و ذنب او را شرمنده لنگر کنه

هر چند روسیاهت سر تا پا گناهت — از راه فضل و رحمت جرمت کلان قدر کنه

وصف تو بحر از شرف دانست بری را از صدف
قعرش عجب است او را صاف از غش رمان چو زر کنه

اگر خواهی لقایه یابی بری رضای ایمان — وگر خواهی لقا یابی بروی رضای ایمان

رضا نامه جمال است رضا نور جمال است — اگر خواهی لقا است لقا بی رضای ایمان

فیات میکند پر زقامت آن سرو غضا — شه عالم پر از غوغا چو خرد رضای ایمان

اگر زلفش بر افشاند پریشان سازد آنکه را — لقاب از رخ چو بردارد جهانگیر است رضای ایمان

بسی چین آمد اندر کف قدر چون لشکر — نماند تو رو نفخ صور نخشه جان رضای ایمان

ز قمرش شعله میزان ز نقش لمعه خوان — قسیم النار و الجنان بنا شد خیر رضای ایمان

ذخیر عرشیان بر تر بخیر فرشیان خیر — و ذاق نجشک و تر مدان غیر از رضای ایمان

رضا دان فارس نامت رضا دان اصل کامت — رضا دان حضرت نازت رضا دان پیر رضای ایمان

شیت دست و حکمت از اوست نعمت از حضرت — شمال و صورت و جوت ثمایر را رضای ایمان

لسان و سمع و جنب و عین پاد و روح و نفس و قلب — ضرار او در همه کونین بعد نور رضای ایمان

بگرد پای رضا کعبه رضا عالین را قبله — رضا اعلون را قدره بکف دوحه رضای ایمان

شریعت آمد او را طریقت آمد او را — حقیقت آمد احراش بحق قائد رضای ایمان

یکین در قرب او ادنی ادین بر بر او اولی — قرین فرد بهتا مدان شاه رضای ایمان

تمام ما سوی یکسر بزیر امر آن سرور — بحر و کل بحر در رخش آمر رضای ایمان

الف و لام شرف صفت تش باد شاش سزاوار طرب — به یزدان طلعت زیبا رضا آمد رضای ایمان

جلیس مجلس رحمان نیس محضر خان — رئیس کنس انس و جان رضا سلطان رضای ایمان

مدیم حضرت واهب مطیع عالی اعلی — مقامش از همه بالا رضا باشد رضای ایمان

در اقلیم رضا سلطان قضا و قدر بران جاری — قدر چون بنده و فرمان رضا گشته رضای ایمان

همه اعراض او جوهر همه کان دیگران مصدر — به نه افلاک و هفت کشور دبیر و میر رضای ایمان

غریب بسیط را سایع نفیر بصیر صانع — بتر جمه اصه جامع به بحر جود او رضای ایمان

رضا دان مزرع رزاق و حقه کان فیاض — رشحه اطراد دل دان طراز مقسم ارزاق رضای ایمان

چهار انهار خرد شهد پیمبر ماء ازرق یاقوت — طهور و کوثر و فردوس جنت شهر رضای ایمان

بجود آدم ثانی به جمع انبیا اولی — وداد آخر الاولی شه اولوالرضا ایمان
بغیر مهر ان کس نه شدم در شرط لا آسه — بنائی آنکه از الله نه بنی گر رضا ایمان
بمشرب نفس مه خود را کزین عشق شوی قانع — بگو لا نفی کن خود را بپیش الله الا الله ایمان
خدا جویا هوا را هی موحد شو بیان ایدل — ملک جز بصدق دل نیست رضا ایمان
سلیمان دائم بود تا حضرت قائم — بشو در دین او قائم در آ سلک رضا ایمان
رضا پیرخرابات رضا میر مناجات — رضا معطی حاجات برو کوی رضا ایمان
اگر نشناختی کویش بگویم من نشان چونش — برو در کوی در بانش نشان جو از رضا ایمان
بجود و بان آن دریا بجمال الدین آن دانا — رضا کیش و رضا کردار رهنمای رضا ایمان
جمال حق جمال الدین کمال ملت آئین — رخش بنگر رضا را بین در و دشت رضا ایمان
برازنده قضی مظهر طریقت شیخ احمد — شریعت را پیمبر حقیقت را رضا ایمان
سبد کف بهنت و بر مهدیت بدیشش چون زر — خلیفه خاتم اکبر رضا از وی رضا ایمان
الا یا صاحب الزمان رغوثیان یا صاحب الزمان — بگردانش ملا کردان بخش بر رضا ایمان

چه گویم چون تو پیدا از چه پنهانی چون تو ثانی
بچون و چند و چند و چه گنج رضا ایمان

ای شاهباز لامکان مولا امیر المومنین — ای بازدولت آشیان مولا امیر المومنین
سلطان بیچون نشان فرمانروای هر دو کون — جان جهان جان جان مولا امیر المومنین

حق گوی گنجه در جهان در رتبت تو نکته دان — زانگونه وصفت چون بیان مولا امیر المومنین
هادی تویی بر هر مکان مهدی تویی در هر زمان — حجت تویی بر هر دو ان مولا امیر المومنین
اشرف علی العرش العظیم اشرف علی الدهر القدیم — اشرف علی العرش العظیم مولا امیر المومنین
ایصاحب راز رضا ای قبله گاه قضا — ای صاحب راز رضا مولا امیر المومنین
چون در طاعت کاهلم تو در رضا راضی دلم — زان هر چه گویم قاصرم مولا امیر المومنین
مقصود من از وصف تو وصف حقیقت ایمان تو — پس مدح تو مدح هو مولا امیر المومنین
در نه بشر سر تا بپا سهو است و نسیان و خطا — کی زیبدش نعت و ثنا مولا امیر المومنین
یا عابد الذات القدیم یا عالم الاسم العظیم — یا ناظر الوجه الکریم مولا امیر المومنین
ای تاجدار هر دو نی السهو از الا فی — خود از که قدر رود خطا مولا امیر المومنین
تو حاکم و ربا مضی قائم در اقلیم رضا — تو ناظم او دن و قضا مولا امیر المومنین
ای شمع جمع انبیا ای تاج بخش اولیا — ای مجمع نور و ضیا مولا امیر المومنین
مهرت بود جزو جان ما قهرت بسوزد آن ما — نزت بود ایمان ما مولا امیر المومنین
اشرف بجمیع الجمیعیت بقرب الاقربیت — اشرف بقرب الاقربیت مولا امیر المومنین
عالم همه شیدای تو سر تا بپا رسوای تو — در سر جان مادای تو مولا امیر المومنین
حامد تو و محمود تو حامد تو و معبود تو — ساجد تو و مسجود تو مولا امیر المومنین
تو شاهدی بر عرشی تو نقطه ی دور تی — تو روح و عالم از توئی مولا امیر المومنین

ایشه جمال حق توئی از نور حق تشتق توئی — از قبله تا مطلق توئی مولا امیرالمؤمنین
اث الجمیل اث الحبیب اث المحب اث المحبوب اث الطیب — اث الولی اث القریب مولا امیرالمؤمنین
تو ستر مکتوم آمدی تو محو موهوم آمدی — تو صحو معلوم آمدی مولا امیرالمؤمنین
تو آیهٔ نور آمدی تو عین کافور آمدی — تو بیت معمور آمدی مولا امیرالمؤمنین
تو چار حدی هفتی تو چار سوی دو حدی — تو آبروی علی مولا امیرالمؤمنین
تو هستی امر کردگار و حکم تو سر و چهار — جمع تو ئی برداشت و چار مرد امیرالمؤمنین
اث اخفی اث اقوی اث اخفی اث ادنی — اث الجلی اث الخفی مولا امیرالمؤمنین
اول ز هر اول توئی آخر ز هر آخر توئی — باطن توئی ظاهر توئی مولا امیرالمؤمنین
لاهوتیان را واجبه ناسوتیان را واقعه — ناسوتیان را واقعه مولا امیرالمؤمنین
هر جا توئی و هر جائی با مائی و ما مائی — هر چه بگویم آن توئی مولا امیرالمؤمنین
عشق تو نار موقد طلع شرر بر آفاقده — بر عاشقانش مرصده مولا امیرالمؤمنین
اث الغفور اث الرحیم اث الشکور اث الکریم — اث البصیر اث العلیم مولا امیرالمؤمنین
موسی کلیم سینه توئی عیسی روح سینه توئی — فوج نجی آئینه توئی مولا امیرالمؤمنین
برج معارف اختری درج علوم افسری — بر جمله اشیا قادری مولا امیرالمؤمنین
قطب توئی عرش اعلی چنبر دوجه سما شد — زانروی چتر سایهٔ تو مولا امیرالمؤمنین
حب تو جب سینه بود بغض تو بغض سینه بود — قول رسول سینه بود مولا امیرالمؤمنین

اث البشیر اث النذیر اث الخبیر اث البصیر مولا امیرالمؤمنین
تو مظهر و سر آیتی حق مر ترا کرده صفتی — ولی توئی در ماختی مولا امیرالمؤمنین
تو ستر ما و حی نی تو آیهٔ کبر استی — مالک ما و انی استی مولا امیرالمؤمنین
کس بر تو کی پی برد او زره بحر کی برد — هست عاجز از وصفت خرد مولا امیرالمؤمنین
سیمرغ قاف قدرتی قوس اصدا و صدرتی — پیدا ز تو هر کثرتی مولا امیرالمؤمنین
اث السمیع اث البصیر اث العلیم اث القدیر — اث اللطیف اث الخبیر مولا امیرالمؤمنین
ظاهر ز تو نور لامع حق از تو گشته ساطع — حقرا بحق تجلی دوی مولا امیرالمؤمنین
ابرار را نعمت شدی اشرار را نقمت شدی — اخیار را وجهت شدی مولا امیرالمؤمنین
تو هستی رب العالمین تو ماک دین و یوم دین — ایاک نعبد نستعین مولا امیرالمؤمنین
وصف تو لم یلد احد وانت تو الله الصمد — لیس لک کفوا احد مولا امیرالمؤمنین
اث الحروف العالیه اث الطبع اث الفطنه — اث الشئون الکامله مولا امیرالمؤمنین
حق در نگشته جلوه گر در خلق با قدرت دگر — از تو بجو نفع و ضرر مولا امیرالمؤمنین
ایشه چه لم یلد توئی و قف خبر احد توئی — عالم بعلم سرمدی مولا امیرالمؤمنین
واقف بکاف و نون توئی طه و یاسین توئی — عارف بکاف و نون توئی مولا امیرالمؤمنین
چرخ از تو رقصان آمده مهر از تو تابان آمده — عقل از تو حیران آمده مولا امیرالمؤمنین
اث السمیع اث البصیر اث العلیم اث القدیر — اث الحکیم اث البدیع مولا امیرالمؤمنین

اث البشیر

دانستم آمد روی تو دانستم آمد بوی تو — وانطرفه آمد گوی تو مولا امیرالمؤمنین

یسین و الرحمن تویی طه و القرآن تویی — سبحانی تویی سلطان تویی مولا امیرالمؤمنین

بگرفته ای لشکری قلب مرا محوری — از هر چه گویم برتری مولا امیرالمؤمنین

مرحبا تو آمد مقربتی از ازل با تو پدر — با تو ابد بهرت پسر مولا امیرالمؤمنین

انت الهمام انت الهمام انت الهمام — انت النجوم انت الطمطام مولا امیرالمؤمنین

مسجد و املاک آمدی شهر و فلک آمدی — با شاه لولاک آمدی مولا امیرالمؤمنین

جبریل کفاشت خدمتی و کلب درخانت حجب — سرور ذرات کائنات یکسر مولا امیرالمؤمنین

ساری و اطوار دلی جاری در انهار علی — هر کس بحق عارف شد باید زتو واقف شد

یا ذالمعالی و الجمال یا ذالعلی و الکمال — در کوی تو عاکف شد مولا امیرالمؤمنین

ای چاره بیچارگان سرمایه بی مایگان — مولای مردان جلال مولا امیرالمؤمنین

در تیه نفس آواره ایم در بحر عصیان غوطه ایم — ای یار آواره گان مولا امیرالمؤمنین

ما را بسیاهیم و دنیی ما گمراهیم و تو دلیل — راهی که بس درمانده ایم مولا امیرالمؤمنین

این عاصی بی آبرو روی امیدش سوی تو — العفو یا شاه جلیل مولا امیرالمؤمنین

یا راحم المجد الاثیم یا غافر الذنب العظیم — جز سوی تو ای روح هو مولا امیرالمؤمنین

ای شاه بستر هشت و چار بر ایمن نگ بی عار — اغفر فانک انت الغفور مولا امیرالمؤمنین

در هر زمان شوخون دیار مولا امیرالمؤمنین

برشه جلالت

برشه جلالت بنده ام از بهر نانی داده ام — هی مرده جان افسرده ام مولا امیرالمؤمنین

نه صدق دارم نه صفا نه مهر دارم نه وفا — سرتا پا ستم جفا مولا امیرالمؤمنین

با این همه ظلم و ستم نومید از فضلت نیم — ای واهب العطای ذوالکرم مولا امیرالمؤمنین

یا راحم الشیخ الکبیر یا جابر العظم الکسیر
یا مستعان و مستجیر مولا امیرالمؤمنین

بحران سرد و تند کرد الف فا تنم نون — مژگان چشم مست تو دل پر از خون

شمشیر ابروی تو در دل چو کار کرد — چشم ز آب آخر حت ریزد ز شرشک گلگون

روز اندر آتش هجر میسوزم و بی سازم — شب ناله و فغانم گر کرده کوش کردون

هر دم کز چشمانم ریزد مطر آید — کز دو روان زدیده اشکم چو رود جیحون

از گردش زمانه فصد وصال نایاب — در ره بگرد و ایخ حالت شود دگرگون

از عشق حسن دلبر پرا ندانم از سر — ذره صفت حیران شدم چو مجنون

بی خیر رفت همین افغم بگردن دل — در جنون کند کل سری خم بهمن

در حسن و دلبری تو آن که می فزائی — غم از دلم ربودی عشقم فزود افزون

هر کس که عاشق تو بود نباش آسان — شرح چو صف جانان بجود یکی بصد چون

بجلال و ین محمد اکرم عاصی دل نژند — بشفاعت محمد ا شو بحشر مقرون

چو محبت هشت چار است چو چبک دا کار است — پس عددش اهل دار است زودی چی پیرون

چو صبا بهر حق است چو شعاع شمس عین ثبت — همه کونش عبد رب است بحر است سر کون

بده و چهار سطر بصفات حق مصدر — بصر اهل حق رهبر بعبودیت چون

بشریعت او سلم ره او طریق اقوم — بسعادت حق وی اقوم خجسته است شیوه

چه بود شهار خسان بدلم بخشی ایمان
در شرک کفر و عصیان شده نام مولی الحرمان

یار ما را یار بود در جهان — نیست شهر او لگد زار دلستان

جلوهٔ خوبان شمال انجمنه — اوست بدر و آفتاب اندر میان

حسنها از حسن او مستحسن است — حسن از او وام کهه کم خوبان

گر رخش گردد عیان از زیر زلف — صبحه چون شب بنده اش آید زجان

مهرشان از نور رویش مستنیر — ضوء او در مهر رویان ثبت جبان

ابلها آمد آن شکر لب از بلاح — زد فتاده شور در شیرین لبان

هر کرا باشد نشئهٔ آبحیات — بخشد او ما را بجایش از دهان

طالب ظلمات گردد هر کسی — جوید از تار سیاهش زان نشان

آنکه خمر عشق را جوید نشئه — بگذرد بر چشمهای مست آن

قصهٔ یوسف و چاهش خوانی ار — پس دلم اندر زنخدانش نهان

گر خرام سرو را خواهان شوی — قامتش را پس چه سان باشد روان

ارنهشت

ارنهشت و روضهٔ رضوان خبر — سیه جویبار از رخ چون گلستان

ارزقین و دوزخ گیری سراغ — گر نقاش بر دو نرگس ابروان

عروة الوثقی بود حب امین — زلف طرایش کمند گیران

هر که سمتک بان یابد نجات — ور نه در حرزخ بماند جاودان

چنگ زن عاصی بحبل شه جلال — تا نتازد قهر حق یابد امان

حبل او بر جبل بود متصل — گشته قبلش سمت صاحبزمان

عارف آزجان و دل برآورد له
تا نیزی شمس مرت جاودان

ای که مژده سعید بامن میگذاری — صفا نموده از دفات جفا شماری

بگیرم از که فرخ نشان بگیتی — گشای امیر کاروان بسوی القطاری

چو گوی گشته ام دوان بگوی آشه شهان — شدم بهر طرف روان ابراری دیاری

با شتر م گر آن روان شوم مجرد ای امین — گیم بزاق ثوق بین روم بپای براری

ز پر سفر شتر تی اگر بشری برد به — گشم مژده کاشیش روان بجان نثاری

از آن زمان که قم نهان زدیده شد روان — با شه دنا او فتان گذشته روزگاری

بنجراد در آتشم ز دوریش مشوشم — جهان گر آه بر کشم بسوزد از شراری

زنار موی تار اد ز جمله بی قرار اد — بشه زدل قرار مخ چو تار ش نهاری

کشیده تیغ ابروان نهاد بر گردن — نموده در کمین نشان سر قتم زدن

بگرد مرغ دل شکار بسان دانه شکار — بچشم مست و پر خمار نگفته دوخمار

زنرگس کیوان اگر شود رخش جان — رهد ز تیر کج جفان رهد ز دل غمزه

چو خضر خی دجاد و ان بنام اندرین جان — غلام آنکه ترسان نفس آمد ازین

بهم زنم پک زمان زشورستی گریبان — خورم اگر از آن دمان شراب خوشگواری

والا خوش بحالتم ز شاه قول دعوتم — رخصرت جمله تم برفت انتظارم

بنفشه زار خطی بدید جان و گشت بیمار — نمود خطی بساط دلکشا پیش بهارم

چو کلک تان روی او بدید دل کشید بر — چو بلبلان بطرف جوبنشست جان هزارم

بکای ساقی الست پیاله را بگیر دست — بشو بمی هر آنچه هست بشو تو می گسارم

کسی ز خمر نیرخ رد نگفت در حق او — جحیم شر جزای او بود ترسم ارم

هر آن زراح مجتنب مناق شد او متصب — بروز حشر منکب رهد بسوی نارم

بریزمی بکام من لب آر جام من — مده بیاد نام من که هست ننگ عارم

جمال نعتم پدید بمشت دهر ش من پرید — چو ساغر نیشه رقیب شکارم

ز سنگه محمدی ز خم عشق احمدی — ز ده شراب سرمدی صراحی چارم

زباده چرا غوان دو سه جرعه جبرو جان — بباده ریز و خیز نان عطای پاره چارم

ز کوثر و نسیم طهور و خمر ز بخشید — پیاپی ام بکمن سپیشه چو باده خوارم

مغنی از آن باب بزیر و بم بصد نوا — بجاز و ثور مرغ باش نغمه سازم

عراق و رشا هنا زکوز کرد و غم و لم بشو — صلا اگر بیکار سر بگردی و قمارم

بخوان بشوق نوا رمان ز دلخوش نوا — چو ثوخ و شنگ و دلربا نشسته در کنارم

بهر تو سر بپا بزنی حرانزه بمقام حی — غلام از خوشی نباز و چنگ و تارم

حرانزه امام دین حرانزه بمقام حی — ز دل تو غشان کنم نگر بهشت چارم

ولایت چهارده مرا بس است این زاده — هر آنچه غیر آن بته بر آن بود قرارم

جز از محبت شهان اگر چه طاعت آن زمان — بمیز غشان مدان شفیع در شمارم

چهارده ع بود بشر در جن ولی بود — چو شمس ان ع بود یکی است نور یارم

در اتحاد اشهاد رهنما و ادیب — ع است راه و رهنما بسوی دوجهانم

می نغمه اش گفت چو ستر خود ضد انعت — زنی بکا توان شنفت که ذات کردگارم

خبر رسیده ایقین ع است اسم حق یقین — باسم ذات شرقرین بهین خور دگارم

ع است اصل ذات و حق سه شبر حق تحقق — بکان دمایکون شه هم ذات تا جدارم

غلام سعی کتاب زحمد و سبعه پاب — کمر بنقطه ر دتاب ز دحلقه کنارم

بران حدیث جانفزا بچشم حق نظر نما — بیین ضیاء و ماری ز فضل کلمه دارم

ع است شاه لافتی ز شرق دارد و دنا — بشان ذات هل اتی ع است شهریارم

ع است مظهر ضیاء حقه از ذات کبریا — ز مظهر انی انا ز ذات کردگارم

هر آنکه عارف شوریده بخت عارف اوست ... زراین بگوید اسرار حق تواند و زاقدار نیست
ظهور اعظم آن رمز اقدم است آن ... بدانت اعلم آن امیر دوران خیاز نیست
چو مصطفی ز خود فانی گشت و وقف او دل ... جز از جمال مرتضی ندید آن کبار نیست
زنی زآنی قرار ای پاپ سر ما جرا ... بگفت شه خفیه را بیان حق تبرز نیست
بفضل از امام خود سئوال او دید حق نمود ... اشارة خفش نمود فهم آن بشار نیست
ز وصف آشه بشر حدیث قصه ام ابی یسر ... ز رشک گشته ام مدبر بتم از فخار نیست
دلالش دان تو خیبر زاد عدوش شد اسیر بدار ... مجتش از عدل زاد مجتبش عیار نیست
مجتبش بقال نی بوهم و با خیال نی ... بزاید مثال نی غایم اختصار نیست
رنب و اشتر و شرتک دبهودی و حمر ... شه نه دست پاک و حر مدان بوطن خار نیست
ز اهل بیت و بداع زنها مدان پرخاش ... رضا مان بانتفاع ضرر کنم فرار نیست
ز بدو خلقت ای کیا بوصیا و انبیا ... زشان رسیه بس از انتر تم از شرار نیست
باین کرده و چیب نماش محب علا ... بیالا من کبریا بهر دمی هزار نیست
نه منکرم نه قائلم نه متوقف و نه غایلم ... ز لطف حق جلیلم بابت افتخار نیست
شه زنی جمال دین بابت شیعه کرین ... بگو بضد، دشمنان تو قطبی و مدار نیست
چو عیبه بت و نوی بابت دش بحق سکن بابت ... مزو حق ز اهل بابت بحق مجرده دار نیست
ز جان بجمله زنان سر تقصب مدان ... ولی بود با نس و جان شه و بر زکوار نیست

حقیقت و معارف شرح طریقت و خواجگی

سزد ز خلد و عرش بر تبتش و نثار نیست
صراط مستقیم هو طریقه قوم او ... ز فضل آنقع خوزان گزار نیست
کسی نه در طریق او نخورده از حق او ... بسیر دان رفیق او باو نه عتبار نیست
نه نفی بگویش شاخه او بحق خدا ... شنوده نه مرور ا بگفته ام گوار نیست
چو مصباح منصص آبدل اضافه و جعل ... بگرکه ابت حقنا بستقم این ز ار نیست
ولت غاز حقیقه بدان که احمد و ع ... شا بمشقه سنخ بمیر باد قار نیست
مراچه باک ز رعد و زنگران بود کر ... دش نه بهر دفع او بود چو ذوالفقار نیست
ملک سیسنه و بنب بمرحق و حکم رب ... بوقت سخت و کرب پناه و یکس کار نیست
بعاصی پر از هراش دلیر و بیشوا ... ز غش ابت بانواخان و اشکار نیست
بخواندم کز کرم ز غوش بگذرد بهم ... اگر براند از درم شوم دلیر و خار نیست

اگر که فضل شاه نی ز جرم و از گناه نی
بگرد و عذر خواه نی بدامن ز ار نی

ای قطب جهان شه بلخانه ... وی نخبه دره زمانه
در دیر حرم ترا پرستند ... با سبحه و با دف و چغانه
مرغان بچمن ترا ثنا خوان ... با نغمه و شور و صد ترانه
ز جذب جمال دلربابت ... حسن همه دیران فسانه

بزنگهت بهر دلی خورد ... خون از نرگسه ناشش نشد دانه
خون خورده ز بس چشمت ... گشته تبت شاده هر گرانه
بر طرهٔ مشکفامت ای ماه ... شانهٔ صنع زد چو شانه
بمسیخ نظام کون و خلق ... دیوانه شدند چو دانه
افتاده دلم بدام زلفت ... خال سیهت کمشت دانه
هجر تو بود شرار جانم ... وصل تو بهشت جاودانه
کریم همه روز در اشتیاقت ... نالم ز فراقت هر شبانه
از آتش فرقت سحرگاه ... همدم بفلک شد زبانه
ای باد صبا بجه الاشرف ... آنمرغ ببند آشیانه
برسان زمن فگار پیغام ... کای خسرو عرش آستانه
چون دور کرد ما نیم ز ایوان ... از تربت و نطرهٔ شهانه

عاصی اگرت وصال باید
بردار خودیت از میانه

فصل بهار آمد و دلا دیوانه شو دیوانه شو ... وصل نگار آمد دلا مستانه شو مستانه شو
ایام وی اکنام شو هنگام وی هنگام شو ... هر لحظه بر کام شو فرزانه شو فرزانه شو
رخ چون گلستان کن ز شمع رخ دلارامان ... خود را بسوز انوار جان پروانه شو پروانه شو

سازد رباب آماده و از نغمه‌ی بانگ و نوا ... خود را چو سر آزاده دار رندانه شو رندانه شو
وقت کهن آمد فرا وی ساقی نغمه‌ی نایکا ... برخیز دمی و دو پیاپی خمخانه شو خمخانه شو
مطرب طرب آغاز کن ای ساقی جان‌بخش بکن ... تا رامد و مستانه من شادانه شو شادانه شو
فالی شو اندر عشق یار چنگ بزن بر تار تار ... تا بیخودم تو ای سپهر پیمانه شو پیمانه شو
شاهنشه سلطان جهان از باغ و راغ و دشت و کان ... شو بهر جان نغمه خوان جانانه شو جانانه شو
امروز سیر بوستان بر دوش شاه از نوبهار ... ایوان زفیدا بین و آن کاشانه شو کاشانه شو
یعنی جمال الدین کرین نور جانش بر زمین ... در عشق آنشمع دین مردانه شو مردانه شو
انهار در جنات و قصر و حوض کوثر آنها ... در قعب آن شاه عشر ریحانه شو ریحانه شو
خواهی اگر در کهر جان در مروارید تر ... در بحر آن دانای کهر دردانه شو دردانه شو
در عشق او بیخویش شو در بحر او دردانه شو ... در کوی او در پیش شو ویرانه شو ویرانه شو

عاصی ترا چون نیست یار در حضرتش بین در کنار
زاری نما فاقان بزار خانه شو خانه شو

ای زابروی تو خجل سه تو ... کمان از زخ تو کنه قمر ضوء
از خ تو گل بر دمید از خاک ... در عشق تو چرخ در تک و دو
تو مهری و آب چو ذره ... تو بحری و اصفهان بو جو
در جنب جمال تو نیرزد ... حسن همه دلبران یک جو

تو شخص و ما روی چو سایه — تو شمس و کائنات پرتو
هر کس که قمار عشق تو جست — بر باخت خودش در اول
یا قطب جهان و جان عالم — ای راهبر و راهدان و رهرو
ای بر سر مرتضی تو محرم — ای بر شه دین رضا تو پیرو
ای قلب تو بیت و عرش رحمن — روی دل عاشقان بآن سو
ای مرغ بلند آشیانه — یا هوی طواف کاه ما هو
هر شب بملک رسی زعشاق — از شوق تو نعره یا هو
ای مجد شرف جمال دین شاه — چه بود بسوی که اکنی رو

ایعاصی بگوش تا توانی
شاید شوی از سگان آکنو

تا بوسم سر نهم بر پای او — کشته ام پا بر سر غوغای او
بر سراغ آن نگار شوخ دشمنک — هیچ فرسی می سرایم کو و کو
زینسوی درکوه و دره صحرا و غار — پا بره همه سر کف در جستجو
کر بمسجد که بدیر و کعبه گشتم — میکشد بارم مرا با تار مو
روز و شب در عشق روی آنصنم — چون کبوتر می زنم فریاد هو
میکشم از بس زهجرش آه سرد — شعله برمیخیزد از چار سو

یا رب الهی

بار خدایا فکن اندر دلش — تا کشد بویم نگاه آن تند خو
ای صبا گر بگذری وقت سحر — بر دیار آهو خرشید رو
بوسه زن بر آستان دلبرم — با ادب از جانب عاصی بگو
کی جمال حق جسد خواهد جلال — تا کی مهجور میمانم ز تو
چه بود ایشه گر عنایت بشمرم — از سگان عاشقان دارو کو

کشته جانم از معاصی پر غبار
وه چه آب عشق آرد اشت و شو

ای کمال مولا کو کیست بغیر از علی — بلبل شیدا کو کیست بغیر از علی
سرو گلستان هو تو گلبستان هو — سرو گلستان هو کیست بغیر از علی
دجه و سماع و سرور مطرب بزم حضور — ساقی خمخانه کیست بغیر از علی
قادر و قاهر علی ناصر و یاور علی — یا صمد و ناصر علی کیست بغیر از علی
سامع نجوای علی دافع بلوای علی — رافع شکوای علی کیست بغیر از علی
عاشق و صادق علی شاهد و رازق علی — کاشف حقایق علی کیست بغیر از علی
مطلع نور رضا منبع علم و حیا — مجمع علم و ذکا کیست بغیر از علی
شمس سما اولیا سر همه انبیا — مظهر اصفیا کیست بغیر از علی
نجم سما هادی مهر سپهر ولا — ملک و ارض و سما کیست بغیر از علی

جنت و یزدان ع موقف و میزان ع — محشر و دیوان ع کیت بغیر از ع
نشئی یوم الحساب منزل فصل الخطاب — ان الیه الایاب کیت بغیر از ع
چشمهٔ کافور ع حسن رخ حور ع — نور ع نور ع کیت بغیر از ع
بادهٔ عرفان ع پایهٔ ایمان ع — سایهٔ یزدان ع کیت بغیر از ع
حجت و برهان ع ملت و ادیان ع — حکمت و قرآن ع کیت بغیر از ع
رازق کل انام در همه عالم امام — قاضی یوم العتاب کیت بغیر از ع
نفخ سرافیل ع رجم عزازیل ع — طیر ابابیل ع کیت بغیر از ع
قصر مشیّد ع صرح ممرّد ع — فقه محمّد ع کیت بغیر از ع
عالم انوار ع سالک اطوار ع — عالم اسرار ع کیت بغیر از ع
فاعل مختار ع حیدر کرّار ع — قلزم ذخّار ع کیت بغیر از ع
مرشد روح الامین فتح در قرب و بین — کهف ذری رکن دین کیت بغیر از ع
پادشه لافتی تاج سر هل اتی — ماصدق انّا کیت بغیر از ع
نعمت ابرار آدت نقمت اشرار آدت — رحمت اخیار آدت کیت بغیر از ع
قائد رهبر ع ساقی کوثر ع — شافع محشر ع کیت بغیر از ع
برهمه سرور ع زهمه برتر ع — نفس پیمبر ع کیت بغیر از ع
فاتح خیبر ع قاتل عنتر ع — مهتر و کهتر ع کیت بغیر از ع
دلبر و دلدار ع سرور و سردار ع — یار وفادار ع کیت بغیر از ع
مالک مصر و قریم صاحب فتح عظیم — سالک نهج قویم کیت بغیر از ع
سعد کلیم نعیم مجتبی عظم رمیم — مولی عهد قدیم کیت بغیر از ع
محکم آیات حق حجه ما خلق — قدرت رب الفلق کیت بغیر از ع
آیهٔ کبری ع لیلهٔ اسری ع — سدره و طوبا ع کیت بغیر از ع
جنت مأوی ع منزل سلوی ع — غایت قصوی ع کیت بغیر از ع
زهمه اولی ع سینه و مولی ع — معنی لولاک ع کیت بغیر از ع
قبّهٔ قدّوسیان قبلهٔ سبّوحیان — کعبهٔ کروبیان کیت بغیر از ع
زبدهٔ کون و مکان عمدهٔ دور زمان — نخبهٔ جان و جهان کیت بغیر از ع
شارع مقصود ع نائب احمد ع — والی مسند ع کیت بغیر از ع
مهر شریعت ع سر طریقت ع — بحر حقیقت ع کیت بغیر از ع
صدر مثل کل ع شرح دو صد فضل ع — عقد مسائل ع کیت بغیر از ع
پیر مسلسل ع میر قبایل ع — حبر و مسائل ع کیت بغیر از ع
فاتح و فاتح ع باقی و باقه ع — مظهر الله ع کیت بغیر از ع
عبد حقیقی ضرارت اسم مسمّای — ابن عم مصطفی کیت بغیر از ع
فارج کل الهموم کاشف کل الغموم — واضع کل العلوم کیت بغیر از ع

سرق انجم کون نوع اثار کون — مجری انهار کون کیت بغیر از ع
قاصه و مقصود ع عابد و معبود ع — ساجد و مسجود ع کیت بغیر از ع
منزه ز دنا دی ع عالف و بادی ع — داعی و منادی ع کیت بغیر از ع
یوسف و یعقوب ع یونس و ایوب ع — مونس و محبوب ع کیت بغیر از ع
فارس ناهوت ع جالس لاهوت ع — حضرت ناسوت ع کیت بغیر از ع
عالم و عارف ع عالم و راجی و خائف ع — واقف و کاشف ع کیت بغیر از ع
آینهٔ اسم و صفات و ذات همه مخلوقات — خالق سرت و جهات کیت بغیر از ع
مخترع کاینات مبتدع ثابتات — مجمع ثابتات کیت بغیر از ع
وحدت و کثرت ع خلوت و جلوت ع — وصف و نعوت ع کیت بغیر از ع
مربی و مبدا ع واله و شیدا ع — مخفی و پیدا ع کیت بغیر از ع
روح روانها ع حی توانا ع — دیدهٔ بینا ع کیت بغیر از ع
طالب و مطلوب ع جاذب و مجذوب ع — عاشق و محبوب ع کیت بغیر از ع
ذکر خفی گو ع ناد علیّ ع — غم شده زو نیز ع کیت بغیر از ع
هفت سه و چار و شش و دو چار و جو ع — جلوهٔ رخسار هو کیت بغیر از ع
سبع مثانی ع بحر معانی ع — رکن یمانی ع کیت بغیر از ع
سجع قصی ع کعبه و بطحی ع — مشعر و منا ع کیت بغیر از ع

مرغ خوش الحان عشق رو ضه و خوان عشق — لوح و مرجان عشق کیت بغیر از ع
مجمر بوران دل مهر فروزان دل — شمع گدازان دل کیت بغیر از ع
نور وصال و جمال نار فراق و جلال — لم یزل و لا یزال کیت بغیر از ع
حاضر و ناظر ع باطن و ظاهر ع — اول و آخر ع کیت بغیر از ع
شاه خرابات ع ماه مناجات ع — قصر و کرامات ع کیت بغیر از ع
ای ای عشق از درت ناهریان مشتاق — گرد تو طبّاق از درت کیت بغیر از ع
جمله ناهوتیان جمله ناهوتیان — کشته همه و کشتگان کیت بغیر از ع
راهبر سالک دین مفخر اهل زمین — در دو نشین همین کیت بغیر از ع
راهبر سالک کیت مظهر نور ع ذات — سرّ و عیان نور ع ذات کیت بغیر از ع
قطب جمیع جهان قدسی عرش آشیان — شب همه شب نغمه خوان کیت بغیر از ع
شاه جلال و جمال جامع حسن و کمال — ظاهر از و منفعل کیت بغیر از ع
مجمع و شرف زد پدید بضمه را مجید — قائل قول سدید کیت بغیر از ع
خان سعید لقب خادم فقر و ادب — نغمه سرا و زبب کیت بغیر از ع

عاصی بی پا و سر گشته ز دنیی بی خبر
گفته همین را ز بر کیت بغیر از ع
چه خراباتیان کاه کاهی چو تو تاج بخش شاهی — بچو من گدا بی بضاعت کمه از کرم نگاهی

چکم چه چاره چو کارها رشته جز بیم — کمند نظر بریم ز غور در پادشاهی
چه غم دگر دارم که هست یارم زیزدان — در نی خرم صد جان به یک جو نگاهی
همه روز چشم در راه همه شب نباله راه — دگر رسد پیامی ز نسیم صبحگاهی
شکوه رخ تو دیدن کمال حسن تو پیچیدن — ز تو انشان ز نامی نه پیام و نه نشانی
کجا بینم لطف خوانی کجا یم ز قهر رانی — چو تو غیر خود ندانی بجا هر آنچه خوانی
کجا بینم ز به تیرم کجا بینی به تیغم — بشریعت حلالست دم قتل بی گناهی
ز درت مرا نم ایاه شه از درگهان درگاه — در جز آستانت بشناه نبود مرا پناهی
تو ز ما بهما بروئی تو بروون ز چند و چونی — نتوان بردکسی پی بحقیقت کماهی
تو شمس اگر نتابی نه تو بدر اور نتابی — نه تو نجم از بر نتابی تو فروزان ز سپهر ها
تو ئی ز اخیف معظم تو ئی ز انقب اکرم — تو ئی ز ایب مقدم تو ئی ز اتقی پناهی
تو ئی اسم اعظم حق تو ئی وجه اکرم حق — تو ئی سر فخم حق تو ئی سایه الهی
تو حجی و حفظائی تو دلیل و رهنمائی — تو امام و مقتدائی تو صراط و شاهراهی
تو مع و تو رضائی تو مشیت و قضائی — تو ئی نام الائمه تو ئی آمر و توانی
تو بدرگهان یکتی شه شه جلال دینی — تو ئی پیر مجد الاشراف تو سپهر فرخ فالی

شده عاصی دل افگار بدر اهرمن کردار
نشوی اگر تو دارش یار نبود ز و سیاهی

بالله المستعان

یکه بر عشق خویش میسازی — عنکبوتی و تار می سازی
میتراشی خدا ز وهم و خیال — بت گری یا خیال میبازی
تو کجا میشوی ز حق آگه — ممکنی نی بواجب ابنازی
اولیا را چه سان شناسی تو — روبهی بوی شیر میسازی
گر باین عقل و وهم و رزی عشق — کی بکس گفته صید شهبازی
هیچ دیدی که پشه با سیمرغ — بنماید سیر و پروازی
کش شنیده که زاغ با بلبل — در گلستان کند هم آوازی
این محال است کاهرمن گوید — با ملک امری و همرازی
شد تو چون رسته بعشق بهشت — ره پرستگیرد عجبی و آزی
چه شود پیشه جلال الدین — عاصیت را ز نقص نوازی
تهی از خود نمائی پر ز خویشش — دل و جانش ز غم بپردازی

ره از عقل و عشق می بازد
کز لقای حبیب اندازی

ای برادر تا کی تن پروری — چون زنان در بند برنا و نوری
هر که بر عاریه نازد مردنیست — مرد هستی کز خود و دنیا بمیری
لعب و لهوست این حیوة دنیوی — کی کند بالغ آن باز گیری

گر خواهی از خود خواهی گذر — خود پرستی همت شرک و کافری
چند آرائی تن و بر او خلوع — بهت تن آرائی الا بتگری
رو بزن کم زن دل و جانت بعشق — از فلک گر عشق ورزی بهتری
تا چه وقت ابلهی اندر حرف و قال — هچو گبران طالب بیم و زری
سلم و نیائی تو بسلم بحق — عجب تبطانی و از رحمن بری
کی شوی تسلیم حق و اهل حق — بنده نفسی و از خود پری
مرد بیت خواهی مردی دل بده — طالب حقی گر از خود بگذری
از زنان گردی مسلمان ایرفیق — که ببرد کام سر بسپری
چون شوی تسلیمش از صدق و خلوص — آنگه از دین و اسلام بوئی ببری
باقی مردی چو از مردان حق — در دل و جان گردی هادی بسری
عونی و عاشقی و حق پرست — از جمیع ما سوی الله برتری
در زمانه پیر و ولیی ابر امر — هر چه باشی کمتر از کاه و خری
با ولیی راه رو، اصحی است — خضر ره در باب گر چه اسکندری
لیکنی بر گفته او اعتقاد — گر بقصه خضر و موسی بنگری
با ولیی ایمان اگر خاصی شوی — هر زمان کی آمدی پیغمبری
با رسول ار بیستگی امر دین — بهر بهر بهت چرا می بسری

پس بهر دوری ولیی در زمانست — تا نگردی بهر عصری رهبری
باید او باشد خلیفه گرد کار — آینه حق و خدا را مظهری
مرتبط گردد ز دل با او چهار — آید از جان عرق نور حیدری
پیر دارد زنده کی باید بحق — کمر کان را کرده و عون و یاوری
رسته باشد از شکوک و از ظنون — حق کشاید بر دی از علمش دری
ای پسر خواهی روی بر خلق پیر — کو بود یک پیر سایه گستری
در دین داری و جوئی مردی — نی نشان باید ز سیم و طیب و مهری
جز بهین از بین این آخر زمان — نیست هادی و طبیب و سروری
نور چارده از آینه ظاهرست — هست قبلش جای و عرش و داوری
سلسله فقر و نسب را روایت قطب — باشد اندر حکم وی جن و پری
عاصی و لداده و حیران را — نیست جز آن ولی او را بری
حق تی وی گزین که آدمی — ورنه حیوانی ز انسانی دری

در حق و روی پیش ترسا جدش

در زمانه یکی رجبی ابتری

بنا اینه جز بان یکدیان نظری — از دوه کمن بر خسته هجران بصری
مردم از حضرت دیدار تو امید بفرخ — نه نشان از تو هر بدا نه پیدا اثری

سالها گوی صفت با سر و پا گردانم — نیست کس کو آورد از گوی تو یک خبری

بشتابم بربان نکهتی از خاک گذرش — یا صبا گر نبودی بدیارش گذری

بردهٔ نور از بصرم فرقت آن روی حسن — گو بشیری به پدر مژده ده از پسری

کرد و کب از رخ تو چون مه و خور یزدانی — شوان گفت چو خورشیدی و دیدم قمری

سرو خوانم قدرت ار سرو خرامان بودی — سنگت آید که بگویم مگر ای کبک دری

در عجب ماندم از آن حسن مدد جستی کز تو — حاش لله که بگوید تو ز خسن بستری

عاصی سابه طرحهای جلال الدین رود

خواهش از زبان عشق بچینی شعری

بجان تو تو مرا هم دلی و هم جانی — بسی بگشتم و پیدا نشد ترا ثانی

تو شاه کشور خوبی و نازی ملکی — بصر حسن و مدحت عزیز سلطانی

بیان ماه رخان مهر عالم افروزی — چه طرفه شاهی و شوخ و شنگ و جانانی

بدلبری و بدلداری بنوبت یاری — تبارک الله عجب دلبری و دلجانی

قدت بخوانم اگر سرو نازکو رفتار — خطات گویمت ای مهر ماه تابانی

سرشته طینت تو از نمک جنت — بجسم بسکه لطیفی بروح سبحانی

ندیده دیدهٔ دوران چو قدرت زیبا — کجا بوجدان چون تو خوبرو غلمانی

نمی سزد بتو گفتن پری و یا ملکی — بذات و وصف بهر از همه فزون آنی

ایضاً عشقیه

چراست شبهه باز اختصاص صبح چهار — بخش ارشدی محبوب شاهروانی
دلشین نجفه ثانی عشر بوطفر — کزیده قبله هفتم ورا بدربانی

کجا در آئی بشهر و دیدت رضوی
بعد وساطت دربان و پیر روحانی

بیاد قاحر عشقم بیار — فکنده عشق دوانش مرا دخمار
شراب محبت بما عزیز — ببر دمی و پندار راه کیز
می دهد تم ده و زکرت رهان — بر حیدر ذاتی ذاتم رسان
زراح حقیقت بما پر قدح — بیاد دل و جان بوجه و فرح
روانم زان آب آتش فشان — بیان سمندر در آتش نشان
زتسنیم و کافور و از زنجبیل — زغبن ظهر وی بسپید
بیا پی بیا در بستان بیار — کذر از تعلق تعشق کذار
غا هستی جمله کی تار تار — خودی و انا را زشان در دار
رجعتی که کنک آمد اورا ختام — مدامی کزاو بشد پخته خام
صراحی دل زان بکم لب ببب — غا جان و دل پر زشوق وطرب
زاین زندکی بسر بیک آمدم — بیم بخش ساقی زجام قدم

جهان پر شر از فتنه و شر و شور — غرم از امیر دار کبر و غرور
بیاکه دل و جانم آکنه کنز — درخت جیرتم کمن از بیخ و بن
چیرتم روزه بنیاید بکار — که مردان فنا زنده باشند کار
جهان فانی است ندارد قرار — زدنیای فانی مرا ده فرار
بقرب خدائی مرا بار ده — بدوشم تو بار جدائی منه
زخم بیقیم بشد ساقیم — بده جرعه زان کهن با قیم
بهیم فنا از خودی چون نیم — زاین زندکی کی کریزم چیم
بیاران مرا این وصیت بود — چو روح از تنم عزم رفتن کند
بیا بیم آیند در وقت مرک — بکیرم زدیدار شان زاد و برک
بخوانند از مصحف روی دوست — فنا بنه رقصان رک رنغزد پوست
بخوانند در حالت احتضار — بزم ره بقبله فرشته ر
زخم بری کوی فکارم کنند — ها نظر اندر مزارم کنند
بوسه زنم از سده زه المنتهاش — پیاز نه کافورم از ماز آتش
خفتم بنا فرخ جز از تربتش — کم نا بد بنوا سطه سجده تش
بآب عنب شست و شویم دهند — بیالای تختی زنا کم نهند
زآب قرا خم فنا بنه عوض — شرابی که جوهر بود بیعرض

غایتم از برگهایش کفن — تر و تازه شاید بماند بدن
نویسنده اندر کفن وصف من — زینش شود بلکه تمت دهی
چهل تن ز ابدال شهر دمشق — نویسنده کاین بود از اهل عشق
چو دیدیم از شاخه رز شود — بود بوی می بر شما هم رسد
در آنها شود نسخ کاین جرعه نوش — سعادت برد حضرت می فروش
شهادت همی دارد این باکه خوار — بحقیت می کس ران یار
بسازند در زیر تاکم لحد — دهانم عرقش آید بعظم وجد
مناجات خواند یکی خوش صدا — بلحن حجاز و بشور و نوا
بدارند تا بوت من چار تن — زاوتاد و اصحاب صاحب فرض
دهانم مطرب از مطربان است — که باشد از بادهٔ عشق مست
نوازند با صد طرب چنگ و تار — بود تار آنها ز تار نگار
ازان نغمه خوانان سرمستی ازان — که از نغمه شان مرده آید بجان
بپیش جنازه بصوت جمیع — فتنه در سرایند نادم جمیع
کنند پیرمغان نه برمن نماز — نماز جماعت بسوزد کداز
بپیمانه ندصف می پرستان تمام — شود شه جمالم بآنها امام
زنعشش همی نشاه تقویت دهد — زعزت مرا تاج بر سر نهد

ازنقش نرا

زنقش مرا دیدن دی بس است — که یکحرف بس گر بنامه کس است
بپاشند اجساب جای گلاب — بروشان می از شیشه های شراب
دهند از پیمان ماه رویان نقل — بروم سر قبر حور و نقل
پس از دفن اخوان خلت پذیر — کشند آب پاشی با شک بصبر
بدانند قدرم بخوانند قدر — بدرند از غم گریبان صبر
بگشته اجا چو از دفن فرغ — بگیرند عزایم باده و حزن
دلی گسترند اندران انجمن — بجای غذا خوان خمر کهن
بصد پاره دل عاشقان نگار — بخوانند سی پاره تار بتار
یکی سفرهٔ عشر خوان زاهدان — عشران بخواند بسوز و گداز
مراحت ز خواب غفلت شناس — بصد توبت و بخزان التماس
بیاد آورند از زمان وصال — در بهم با بهد کرمان وسال
پیاینده گای بروی مزار — فزاینده این خار و زار
سرتربتم فاتحه بر دهند — بنامم زروی وفا پا نهند
بدیهای ایشان همی رد سیه — شمارند از خوبی شان تبه
اگرچه بدانند از من جفا — زتقصیرم نگذرند از وفا
چو با هم نشینند در بوستان — چو نغمه سرایند در گلستان

فراموشش نکنند این بنده را — سیه‌روی و عاصی و شرمنده را

بنظر آرند آن روز تا — که با هم نشستیم با روزها

چو در مجمع بنشر کردند جمع — بسوزند بر حال ما بیکسان

ازین بوحشه عشق آرند یاد — روانش چپاوی نمایند شاد

بگویند کان سیه بی نوا — چسان رفت و از ما نمود انزوا

در یغا که در خاک تیره غنود — فراقش زما صبر و طاقت ربود

طریق هدایت بما می نمود — بخود بد بد اما بما خوب بود

بگردیم بادی چرا همسری — شمردیم اقوال او سرسری

فیا لیتنا باز گشتی بما — بگشتی بما گه گهی رو نما

گرفتیم از و پند نشنو شه — بچیدیم از خرمنش خوشه

ولی هر که از عشق شی دید و در — به پند رخم هر کجا جلوه گر

شدم عیب از چشم و از خشمها — ولی حاضرم در دل پر جهها

بود هر که روشندل و با صفا — نگوید که کرد او ز ما اختفا

دلش خرمنت چند رخم هر زمان — بسی او چو تن باشد و من چو جان

بفرمود حق مؤمنان زنده اند — زگاس ولایت چو می خورده اند

کسی کو بعشق خدا زنده شد — چسان میتوان گفت او را که مرد

خدا حافظ کی

خلاصه کی گوید زاهد و لا — میرد بود زنده نزد خدا

ایسد آنکه از فضل پروردگار — نماید شمارم ز زنده دلان

اگرچه بسی عاصی و طاغیم — چه غم شه جلالم بود ساقیم

چو خوردم یکی جرعه از جام وی — شدم مست و دور از منی و منی

بود بقت در دفتر کاینات — بثانم چو دارم ز عشقش حیات

وصیت نمایید امیدستان — غنیمت شمارید اوقاتتان

بفصل خزان چنگ از دل نرنید — مشو غره از جمال جمیل آخرید

نشد از نیش هر که امروز مست — بفردا از نیران دوزخ رست

الهی بحق محمد و آل — گردان تو ما را ز خرب جلال

جز از مهرش از قلب ما کن بروان — نماند پر از عشقش برون و درون

هذه ابیات بعضها من کلامه الشریف
دام ظله

ای آنکه رؤف شه العطا آمده — بخشنده عصیان و خطا آمده

بر در که تو آمده ام نامه سیاه
لطفی نما کمو چرا آمده

ای آنکه کریم و کارسازی تو — ای آنکه رحیم دلنوازی تو

بیچاره و بی‌پناهم ای بنده‌نواز
بنواز مرا که چاره‌ساز منی تو

ای آنکه تو محسوس بذات آلهی — حق با تو و با حق همه جا همراهی
درمانده و آواره‌ام ایذیت خدا
لطفی کن و زیبا منم از کمرا ای

محرم بحریم کبریا کیست علی — بر جمله دلیل در بهاکیست علی
کر آینه خدا نما کیست علی ؟
مرآت خدا بحق بکیست کیست علی

یارب بحق علی که وجه اتمت — بر جمله ادیان تو او شامت
این عاصی رانده از درت را بپذیر
نومید مکن اگرچه بسی گمراهست

ایشاه جمال منظر شمس و قمر — ای ماه جمال تو نظیر سته دگر
این بنده عاصی سیه رویت را
بخش ز در کرم چو هستی غفار

ایدات تو بر ذات خدا را بنمون — وی ذر تو مجمع کمالات بشون
حق خواست که گنج مخفی گردد ظاهر — در کتم عدم ترا فرستاد برون

ای آنکه به بسمله تو نقطه بائی — زانقطه بقدر اسم او با لائی
از نفی رشحات ذات تو پر ذاتست
از لا که نشسته بر تر از الائی

انسان بحقیقت بر ذات عیان — بین افتد اگر زبان آن بتوان
بین چونکه مطابق نیامد بعده
یعنی که ز خود تهی است پر از یزدان

هر با عدد ائمه چون ثنی و احد — در یکدگر شد و چار هر ثی شاهد
چون کلمه توحید ده و حد حرفت
توحید چار ثی از ایشان واجد

تاریخ بناء کون را گر جوئی — جز نور علی در نه پنی با ئی
جسته تمام ادیان جمله رسل
پیرانمود مرادورا ثانی

آمد حسنه چت علی عمران — رسته ضرری بدو تنش از خصمان
آنکس که عدوی او دو قود ناریست
با که نه نجف شاهر از نیران

در شرع محمدی باذن هادی — گر است ز حق بسوی خلق هادی

زنهار نشاشل و تسامح نما
بردار ازآن برای فرد ارادی
بی اذن کسی که رابط دارد با مام طاعت کنی ار در صد هزار عالم قائم
جز کبر و غرور هیچ شیطان رجیم
حاصل نبری بحق فرد علام
ای آنکه تو قطب دایرهٔ امکانی در غیب و شهود حاکم و سلطانی
ذرات وجود را تو ای هستی بخش
تو مالک ملک ظاهر و پنهانی
الحق مع العلی حق مع حق دانش شر ممرس هدایت بطلق
این کلمهٔ احمدیست و قول محمد
کافر بود هر کس نکند در وی دق
از رابع عشر بحوت صفات سه زاده افضل بود از زاده و دراک برابشه
هرچند بنور احمد مرسل یک
در جوهر بود بمبدء پس ایمه
ای آنکه جمال تو کرشمهٔ آفاق از نور جمالت شرر روشن عشاق
در حسن و ملاحت بنود مانندت در خیل غلامان واحد دگیانهٔ دوعالم
یارب بکمال

یارب بجلالت بر سانم بکمال کمر جان و دلم غرق در انوار جمال
بستان ز من این اناد خود بینی را
برهانم از این هوا و زدایم رخیال
گر ره بنجوا جرئ زبانش نیجو تا دی بنجوا و مزنباشد جزاو
چون صورت و وجه کرد کار آمد بات
خواهی که خدا بینی بین از آن رو
پیرست مراتب علوم ای بادرد علم است و عین حق و ز آخر برد
زا قطاب و نجب که دارشان رسند
تحصیل کن این چهار تا گردی مرد
این وقت و وقت این فردی ز اصل در دورهٔ آخر زمان یافت فضل
در شرع خدا و احمد و حیدر و آل
کی بود چنین قواعد و درس و فضول
ان العلماء فی البسیتین افضل در علم لدنی و آگهی اکمل
کسبی نبود علوم بردان خدا
قدنی نیست بدشان شر از حق نزل
گر علم لدنی بود که قیدی و قال حاصل شر از قیاس و آذر رای و جدال

باید همه انبیا نعوذ باشد
محبوب شود از خدا و جهال

ای قول خدایش قول خدا کعبه جواب — در ذات چشمگر که فرقه از خویش ذات

در قول خدا و حجتش نیست خلاف
شرعی بجا بترس از نار و عقاب

احکام خدا بوحی و یا الهام است — نزد و برسه وظن و شک دادو نام است

آنکس که بود منکر وحی و الهام
چون قهر و ثنای عابد اصنام است

ابن الحسن العسکری آنقائم اکمل — آن حجت ثانی عشر و حق جمل

در دوره آخر الزمان هست امام
هر کس نشناخت بود کافر ضال

غیر از پنج همه گشته و چهار — حق را بنمود مظهری و آینه دار

از روز ازل الی الابد بیش نشد
هادی و امام و حجة و ناصر و یار

دسته اند مذهب که حق بسیار است — واضح تر هر که از خدا اکمل است

چون عروة و ثقای نبی دال — هر کس نفهمش کمر است

ای بنده

ای بنده طلع و ذات تو اطلع شد — از اسم و صفت ثنای تو بالا شد

جز ذره تو هر چه هست باشی نامک
دانیا همه لاجمال تو اتا شد

این رمز و ایما رجال افهمند — از جمله اسرار آله آگاهند

اصحاب امام عصر و حجت هستند
ارباب قلوب و نکویان راهند

اقطاب و نجبا معتقد چار و نهند — در چرخ ولایت و هدی مهر و مهند

قال الفقرا ملوک اهل ایجنه
در جنت بهشت حاکم و پادشهند

علمی که ز انبیاست میراث علم است — در آن جدل و بحث نصح و سلم است

تخصیص دی از کشف و شهود و دیده است
نز فتح و نشف دوم و جهد و خدم است

یا صاحب الامر و الزمان ادرکنی — قیوم زمین و آسمان ادرکنی

جز حضرت تو نیست بعالم ملجا
یا علی خلق و انس و جان ادرکنی

دارم استه عاز اخوان انصاف — چون بخوانند این کتاب مصطفا

شاد کردند روح را بنیاد
بگذرند از سهو و نسیان از زلل و خطا

ای شیعه خاص مرتضی شاه جلال — مقبول نمائیم از جود و فضال
هر چند بصورت و بمعنی غلطات
بیگانه نصیبه اش از کرم کن ابدال

شایسته و پسندیده اشعارم — زان نفعی از نگفته و از کرده دارم
بیگانه زخدا چرا نبیند گفتارم
دانسته تو پسنده حق گفتارم

جز حب علی و آل او دینی نیست — حقرا بکران تحت و آیینی نیست
ایمان بر ما عشق و محبت بس
اندر دل ما عداوت و کینی نیست

شرف اتمام و اختتام پذیرفت بقلم کمالات تسلیم غریق بحار معاصی
شکر الله پسر مرحوم میرزا احمد وفا رحمت الله در روز سه شنبه وقت عصر
بلخ شهر تبعان المعظم در سال یکهزار و یکصد و دوازده
از هجرت حشمت مرقبت صلی الله علیه و آله و سلم و سته عاز عهم عدد حقه
خاصه از عاشقان حضرت جلیل روحی و روح ابنائه له الفداء است
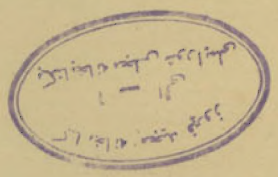
که این زر سیاه را از خاطر یک حقان فراموش نقر نماینده
دعای خیر و طلب مغفرت برای این
عاصی از آستان پاکبخشکار روحی فراه
مسئلت نماینده
(امضاء)
۱۳۱۲